

हिन्दुस्तानी एकेडेमी, पुस्तकालय
इलाहाबाद

Nam

वर्ग संख्या.....

Autl

पुस्तक संख्या.....

क्रम संख्या..... ४४२

Pub

Section No. 811-01/67 Library No.

Date of Receipt

24. 11. 27

A2K1

442

THE HINDUSTANI ACADEMY.

Name of Book *Riyaz Mah*

Author *Mirza Enayat Ali Beg*

Publisher *Rakemi Press*
(Dannauji)

Section No. *811-01/68* Library No. *435*

Date of Receipt *24/11/27.*

بسم الله الرحمن الرحيم

ای غنی ذات تو از اقار و انکار ما
 فی بهارت هستی مانی خزانست نیستی
 کنز مخفی بود اند غیب مطلق ذات تو
 رنگ نیز نیست اصل نگاهی رنگ رنگ
 هستیت خود بجز هویت ناپیدا کنار
 مایا نیم از خودی در حضرت دم بر نیم
 عین هستی خود توئی پس از تو چون نکر تویم
 کی رسد شاهین فکر اندر هوای اوج تو
 از چه رو دست نگر تا پای کینت رسد
 کی رسائی یابد اند حضرت تو چون چند
 فرض کردم که حجاب نور ظلمت دور شد

بی نیان از ما و از پیدائی و اظهار ما
 ای بهارت بی تعلق از گل از خار ما
 نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما
 نور بیرنگی به از نیر سبکی انوار ما
 قطره باشد یا نمی زان بجز این انوار ما
 ای کم از کم رو برویت این همه بسیار ما
 حجت هستی تست این هستی انکار ما
 بی پروا هست آنجا طائر طیار ما
 تاب ویدارت ندارد دیده البصار ما
 گرچه زینهار و نقیست و گرمی زار ما
 در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما

ناج از عقل و قیاس و فهم جمله خاص و عام
نی یکی گنجد در اجانی و دوی گفتن روا
نسبت تنزیه و پیش نهودن سنهست
اعتبارات اضافاتی که آید بر زبان
عید ابراکست عاجز ماندن زادراک او
حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت
گنگ میگردد زبان بل عرفانین مقام

دور از حدی که باشد محیط افکار ما
بسکه هست عالی از اطلاق کم و بسیار ما
کی سزای قید باور ذات محبت یار ما
نیست درستی سانج کو بود و ولد ار ما
کار با عجز است آخر کار در سر کار ما
هست با حیرت در ستاپای کل و بار ما
ما عرفنا گفت اینجا ستید ابرار ما

داده ام از ذات احدیت نشانی نیاز
چشم دل بکشا و بگر معنی اشعار ما

ای همان که غیب از دیده اهدار ما
خود نقاب بی او ایم دیگر هیچ نیست
گره افتاد و دولت جام وحدت در دود
در مقامی کوناید روی خود بی پرده
بر لب جوی جهان با ساز و برگ تاده
چشم ما را یک نگه بر زکس مستش فقاد
چون گوشت آن صدای نغمه قول است
در شناسائی چسان آید رنج زیبای او

نیست جز تو کس عیان در کوچه و بازار ما
گر بر اندازد ز رویش گم شود آهنگار ما
و در گرد اختلاف و این همه تکرار ما
کی بماند دین و کفر و سب و زنا را ما
هر زمان آید خزان سرو خوشنقار ما
بیخود و دیوانه شد فرزانه و هشیار ما
میزند بانگ بلای هر ریشه و هراتار ما
تاب دیگر میدهد هر خطه بر انظار ما

روی خود میکردست گویندیم در صد هزار
رائی و مرآت میرنی جلگی یکذات است
خود توئی ناظر توئی منظور ای جان جهان

موجب کثرت بود آئینه بسیار ما
عقل حیرانست و صفت گری بار ما
پس چرا باشی نهان از دیده انتظار ما

هستیت تاریست بر گنج جمالش لے نیاز
گنج سے آید بدست ارکشتہ گرد و مارا

خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار ما
مقتضای حسن باشد جلوه گردون بخود
یار بکن نور تابانست یا افسون و سحر
موی و گیسوی مشکینست یار دکان عطر
حسن خود نگذاشت تابند بسوی ما سوا
لیکه محالیک نگاهای موی ما هم کرده بود
مختفی در ذات او بودیم چون و غن بشیر
در ازل چون برق بگذشت از ده ملک ظو
بود شاخ و برگ گل و تخم و آتش منجم
بی تعین بود کنز مخفی اندر گنج غیب
جلوه نوری نمود و نور احمد نام ساخت
از تعین اول و حدت بیانی کرده ام

شاهد روی خود آمد یار گلر خسار ما
مرومه در آئنه بین شاه گفتار ما
کز طلسم جادوش دیوانه شد همشیار ما
شد پراز بوی دلاویزش سر عطار ما
تا بیاید بسوی ما آن یار خوش رفتار ما
گوزا ششنا نکرده رو باستحضار ما
شر خود میدید آمد بر سر اسرار ما
دید بالا جمال نقد و جنس این بازار ما
در تماشای خودش شد سیرین گلزار ما
در تعین آمد آن گنجینه اسرار ما
پس بود احمد احد از روی این گفتار ما
ای نیاز آذر بگوش این گوهر هوار ما

بستان نخل گلزاری کرده ام پیدا
 قیامت قاستی بالا بلائی آفت جانی
 نگاری کافری زاهد فریبی عشوه پردازی
 جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن سنجی
 بیاجانان پاشاکن چپاقان تن سوزان
 جگر آتش دل آتش سینه آتش دیده با آتش
 گذار کاروان سخت دل از سینه می جستم
 دل جانرا عزیز از بهر کدام که اینهمان را

سراپاد کشتی رنگین نگاری کرده ام پیدا
 شبی غارتگر دین محرکاری کرده ام پیدا
 عجائب در ربانی طرفه یاری کرده ام پیدا
 سر دیوان حسنی خوش شکاری کرده ام پیدا
 بد اغستان بل رنگین بهاری کرده ام پیدا
 باین هر جا آتش کاروباری کرده ام پیدا
 رهش از دیده خون بارباری کرده ام پیدا
 بگرد روی جانان جان نگاری کرده ام پیدا

سرو سامانم از جزو نیاز و بخور و خوابیت
 بزور نالوانی حال زاری کرده ام پیدا

بملک سستی خود شهر یاری کرده ام پیدا
 بر افکنم نقاب رخ را که مردم تعین را
 بلغزش بودم از بر پائی پای عن خاکی
 بمعیار ریاضت نقد هست را نکودیده
 ز دم صد چاک بر کوه دلم از تیشه سخت
 پراز درهای شهوارست و اما نم بجد اش
 غزیمتها همیکروم که شیطان بر طرک گردد

درون گردن من شسوارسی کرده ام پیدا
 بزور بخودی یک اختیارسی کرده ام پیدا
 ز بی پائیش پای استواری کرده ام پیدا
 پسند خاطر و دلهما عیاری کرده ام پیدا
 به تنهایی نشینی طرفه غاری کرده ام پیدا
 چنین بخت ز چشم اشکباری کرده ام پیدا
 زیکدانی و یک بینی حصاری کرده ام پیدا

بصیدارستانین دست کی فرو طارم
سکان لاکان دارم شانم بی نشان است
شناور ماندم اندر بحر جت و جوی یک عمری

بارج قدس بهر او شکاری کرده ام پید
برون از پنج دایره بی یاری کرده ام پید
رسیدم بخوارای کناری کرده ام پید

شنا کردن درون بحر بجد سخت مشکل بود
بازوی نیاز و عجز کاری کرده ام پید

شب آنت که ز ملک جهان بر دریا
مشبستان جهان بر بنط شمع سحر
چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق
ز ابد اجام طور از پئے فرو بار دار
نظر حضرت عشق ست بسوی فقرا
اوج گیرائی مابین که رضای ملکوت
فکر بر کنی بد مغر من و لای ل

تیر نور خدا کرد طلوع از بریا
بی فروغ غمت مچا رده با اختر ما
قلزم دیده حقیقت شد چشم تر ما
جرعه نوش کن ایندم زمی ساغر ما
که نهاد افسر شاهای جهان بر سر ما
جمله در سایه شد اندر تیر بال و پر ما
نگر شیشه گران کو دو کجا گوهر ما

تا نیاز از خودی خود زهی هزلان با ش
همچو اسپند با تشکده مجسم را

دی پای بندین مجازی بدیم ما
اسلام را گذاشته در عشق آن صنم
از تابهای اشعه حسن و جمال یار

ایندم قدم به کفر حقیقه زدیم ما
مسجد خراب کرده بدیر آبدیم ما
از پایے تا بر همه آتش شدیم ما

صد شیشه کو هم کثرت شکسته ایم	تا گشته در معارف حق او ندیم ما
ذات وصفات با همه ثوب سوئی و ست	از هر جهت بهر جهتش مستندیم ما
پیدا است سیر عشق ز بطن بطون من	از هر طفل معرفتش والدیم ما

بیا که گشته ایم ز شور جهان نیاز	
دست از خودی فشانده ز خود بیخودیم ما	

دین منان گرفته و خوش کا فریم ما	مستقیم و سست کشیم و ز خود مدبریم ما
از فرقه های تفرقه بس منکریم ما	با حسن اهل جمع موافق تریم ما
و انا کشیم و دشمن عقلم بالیقین	گردن ن تن دل جان پروریم ما
رندیم و بیخودیم و ز خود آشنادیم	وز خطره های وهم و صفا خا طردیم ما
از جلوه های حسن بچشم نگاه دل	در سخت حیرتیم و بلاش شدیم ما
از تابش شعاع جمال و جلال یار	آتش گرفته از کف پاتاییم ما

با که ز پر سران خیالم نیاز نیست	
جانرا بکف نهاده و خوش بیسریم ما	

بمرا ت جهان بنمود جانان روی زیبار	بزرگ دیگر و شان دگر هر پیر و برادر
انیس ایل یان هم شد و هم یار بیدیان	بنامی کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسارا
به پشت پارسایان بار تقوی بر ناول	بجان میکشان انداخت مهر جام صهارا
نور آفتاب روی او هر ذره تاباست	نه تنها ماه کفایتی که بنموده ز لیلخارا

بقومے فخر فقر و خاکساری کردار زانی	نخجستجای فغفوری و جاهد حشمت دارا
بهر یکله دگر راهی و سببی دیگری دارد	بهر طر فی معین ساخته افواج اسرار

نیاز از فیض جوداوست پر معموره عالم
که از تحت الثری بنواخت تا فوق الثریار

الایا ایها الساقی بنوشان جام می مارا	که نشناسم ز مدیهوشی سراز پاؤز سرپارا
سرا پا بیخودم گردان قید ستم برهان	چه در بند خودی خود یافتم جمله بلاهارا
بلای بندستی سخت عقد مشکلی دارد	که مشکل بیناید حل و هر پیر و برنارا
درین مشکل کشائی باز و حکمت چه کار آید	نخه پیغم توانائیش الا جام صهارا
بیای و جلوه گر شو بر دلم لے مونس جانم	وگر پسند بر من و عده امر و ز فردارا
سریر دل بیک تن میا دارم ولیکن	گزیری نیست گزیند پسند آن شاد و یارار
پیر و ایم چه هست آنکس که بنی پروت	بنارم و در جناب دست نه بارت پر و ارار
نهادی دل غم دل مر سینه محتاج شب افروزد	بر افکندی ز عارض چون نقاب لف و تارار
چه به صبر است یار جان چه بیتابی که من نام	مباد این حالت هر گز به قسمت کبر و ترسارار
بشبهای فراقی تو و هر روزان مجوری	اگر بیند مرا صد باره گرد و سینه خارار

نیاز و انکسار و عجز من از حد گذر کرده

بده یک ذره باری بدرگاه خودم یارا

بیای ای ساقی زیبا و پر کن جام صهارا	پیای پی و ده با و بیخبر گردان ز ما مارا
-------------------------------------	---

جمال حسن سے خود ہشتا قان خود ہنما	برا فکل از رخ و عارض نقاب لبت و تارا
گدا و مینوایم بسیر و برگیت سامانم	نخواہم ملک اسکندر نہ جاہ و حشمت ارا
غم ہجران مرا کشت قیامت بر سرم آورد	بیا بنگر بحال ما و نشان فتنہ بر پارا
شب انگور آمد اندر چشم من بحال مخموری	بجیب آسمان دیدیم چون عقد تریارا
بگو شمع کے کند جا و غلط و پند و اعطاف واضح	کہ درستان نباشد قدر و غرت مرد و نادارا

نیاز اندر طریق خاکساری خوش روان مباحث
شود و لدارت آخیزم گو سختست چن خارا

بہس جامہ خون کشہ شمشیر جفارا	پیراہن سُرُخ ست لباس شہد اہرا
یک ناخنہ دیدہ چرخ ست مہ نو	نظارہ گئے ابرو خمیدہ ار شمارا
اند لعل آوردہ ام اینک دل بریان	تا با ساگ کو تیو کنم پیش مدارا
گیسو ست برو تیو و یاشب بر رخ روز	یا اسود زنگیت بہم ترک ختارا
مست می ناب تو ہویش آمدنی نیست	لا یخمر من کاسک من کان سکارا
چون شمع سراپا بسیر گریہ و اہم	من تارک قدیرت و خانائو بخارا
روزی تماشای رخسار چو شرم دم من	اَجْریتِ من العین عیوننا و بخارا
ہر قطرہ اشکی کہ فرو نختسم از چشم	قد کان من القلب ندایا و منارا
چون دید سر شکم شفقے گفت میان	ہاں دور کنید این کس پر مکر و دغارا
زین پیش کسی اشک بدین بگنیدیت	در ویدہ مگر از کف من زنگ حنارا

یارب چه کنم چاره خود هیچ ندارم | این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

رسمی به نیاز لے شہید او ستمگر

تا کے ند ہی داد بے نیاز دگدرا

ای دل بگیر دامن سلطان اولیا | یعنی حسین ابن علی جان اولیا

ذوقی و گریہ بجام شہادت ازورسید | شوقی و گریہ بستی عرفان اولیا

چون صاحب مقام نبی و علی است او | ہم فخر بنیاد شدہ ہم شان اولیا

آئینہ جمال الہی ست صورتش | ناز و شدت قبلہ ایمان اولیا

تا کرد صرف حق سوسان بہتیش | گوے سبق ربودہ زمینان اولیا

روی نگوش مطلع صبح سعادتست | سیاهی اوست شمع شبستان اولیا

دارد نیاز حشر خود امید با حسین |

با اولیا است حشر مہمان اولیا

عشق آفت کز دنا و نام نشانم باقیست | گرچہ فانی شدہ ام ذکر یا نام باقیست

گوہر بستی من گرچہ جالب ساہست | ذات حق کان من بحر دنا نام باقیست

مغفل و ساغر می مطرب و فی آخر گشت | مستی و وجد دل رقص کنا نام باقیست

شعله نور قدم بردل طورم تا بید | سو ختم خاک شد سوزش جانم باقیست

گر نماندیم درین دیر یہ باکست نیاز |

کز ازل تا بابا بد جان جہانم باقیست

عشق جانم بر بود آفت جانم باقیست
زیر خاکستر دل سوز نهانم باقیست
همچو نقش کف پا نام و نشانم باقیست
بالیقین من نیم و و هم گمانم باقیست

رفتم اندر تیره خاک انس میانم باقیست
سرو سامان وجودم شر عشق بسوخت
کاروانم همه بگذشت ز میدان شهود
هستیم جمله خیالست بهمال مراب

طمع فاتحه از خلق ندارد هم تیراز
عشق اندر پس من فاتحه خوانم باقیست

که عالم جمله در چشم من نهانست
همین بینم که جانانم عیانست
حقیقت را مجازم نروبانست
منو و ما سوا و هم گمانست
عدم شهریت کو دارالامانست
بدانکه هر مکان هم للمکانست
مگر صاحب دل کو فروانست
که بیرون ذات ما ز این گنست

خیال دوست در دل انجمنانست
اگر خواهم که بنیم خویشان را
بین در صورتی با چشم تحقیق
وجود الکل عندی فی خیال
بلای هستی ست این عالم آشوب
اگر دانی که هر شے بهت لاشے
دلاست حقیقت کس نداند
باین و آن نشان او مجوید

نیاز این گفت گو از من پندار
که نه گفتار ناله راز بانست

کُل یوم صورتش در شکل و شانی دیگرست

یار مارا هر زمان نام و نشانی دیگرست

در طلسم خلق بر گنج رخس گیسوے او
 راه او از طالب دنیا و دین کی سر شود
 منج تنها جانفشانی پیش جانان کرده ام
 از اسیران هوائی حور جنت نیستم
 فایز از سود و زیان دین دنیا گشته ام
 دیده بر دیدار جانا نست ماراد مبدم
 بنده عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ
 مرغ جانم کے فرو آید بهستان ارم
 من جهانی غیر ازین هر دو جهان گزیده ام
 جسم و جان کاملان نبود مثال نقصان
 فیضیاب بارگاه شیخ عبد القادر م

هر طرف مار سیاهی پاسبانی دیگر است
 طی راه عشق کار کاروانی دیگر است
 بر سر هر تار موسیق جانفشانی دیگر است
 بلیل عشقم مکاتم آشیانی دیگر است
 عاشق غم دیده را سو و زیان دیگر است
 سینہ ام مجروح هر دم از سانج دیگر است
 آرزوهای جنین کار کسانی دیگر است
 مرغزار مرغ جانم بوستانی دیگر است
 خارج از هر دو جهان مارا جهانی دیگر است
 عاشقان عارفان اجسم و جانی دیگر است
 زینتت مارا بر راه فقر ثانی دیگر است

سر عشقش در بیان کس نیاید ای نیار
 اینچنین اسرار را شرح و بیانی دیگر است

و میکه صلح تقدیر طینتم بهر شست
 بلوح طالع هر کس نوشت کرداری
 درون سینہ من ره بسوی خود آریست
 بنور آتش مهرش دلم فروزان شد

سرشت ناک مرا با شراب صافی چشت
 بهر نوشت من بنوشت عشق نوشت
 نه راه کیم روم فی کلیسا و کینشت
 بزرگ لعل بر آمد بسوختن انگشت

نرسنج راحت هستی گذشته در جائے رسید هم که در آنگاه دوزخ مست بوشت
 نیاز را بمقامی که حق عطا فرمود
 برابرست در بے بهای بریزه نشت

مبارکبادت لیدل گشت بنیادیده کورت عجب کیفیتی دار و نگاه یار میخورت قیامت غلغل و غوغاست جوش و خروش تو بر آید هر چه زودل بر زبان باغش گویدل چو رفتی از میان بس و خد گشتی اما حق زن جوانی را برانی لن ترانی نشنوی هرگز نیاید در نگاه تو بجز آن حسن بیرنگی چو خورشید حقیقت شد بدین از مطلع جانت شرابی خوروی از جام لب لعل شکر خوار می نباشد گره اوت خالصا خدا سے ناهد	نمایان شد بهر صورت یار نکو صورت که در مستی و مد هوشی در آند جان منجورت که کیسر گوش عالم پر شد از با و بهوش شورت که بهشیاران برای می بهیشتی دارند معذورت که شد پیوند جان جان دل حالات منصورت بعشق آتشین و می شده سوزان تن لمورت بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منظورت مبدل شد بر و ز روشنی شهبامی میجورت سلامت یافت ز تلخی هجران جان منجورت بگو حال چه باشد عاقبت این جنت حورت
---	--

چه تاب را در حدوت تیره بر روی نیازت دل
 فروغی از قدم پیداست اندر شعل نورت

مستیم از مے منانه اوست
 آتش حلس صندبان اوست

مضم از نغمه ترانه اوست
 شعله زن در مطاع جان و دلم

مدت بهتیش چه می پرستی
آن که در دو جهان نمی گنجد
شاخ و برگ و شکوفه و گل خلق
جز خدا نیست و دیگری موجود
باطن و ظاهر اولی آخر
خلق و عالم زماه ناماهی
صدق چشم دل که تابانست

کز ازل تا ابد زمانه اوست
در دل و در و منده اوست
جمله روئیدگی و آینه اوست
من و تو حیل و بهانه اوست
قبله و جانم استمانه اوست
موجب و بحر بیکرانه اوست
اثر گوهر و یگانه اوست

روز و شب رسته امید نیاز

بسته همت شهانه اوست

حسن بی مهر پر بر عکس حسن بی اوست
پیران ندر هر بدن فکر جستجوی اوست
منزل هر شرع مذہب برای کوی اوست
در حریم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت
بر لب هر جوی باری در گلستان وجود
فتنه و آشوب جان شورش غوغای دل

زنگ بوی گلشن خوبی زنگ بوی اوست
نیران هر بدن فکر گرفت و گوی اوست
انتهای ادهقاده دولت سومی اوست
قبله جان جهان طاق خم ابروی اوست
رونق افزای چمن سرور و دجوی اوست
غلغل و شور و دو عالم حلقه با و بوی اوست

بر نیاز اید وستان زنی نیازی شکوه نیست

زنا که در خوشی سر پا راه و رسم خوی اوست

جان عالم در کندی حلقه گیسوی دست	عالم جان پای بند هیچ و تاب می اوست
شاهد اهل نظر حسن جمال و می دست	قبله ارباب دل طاق خم ابروی اوست
آنکه صیاد و غزالان مل جان بوده است	ناوک انداز نگاه و دیده جادوی اوست
رهزن ایمان دین غارتگر صبر و شکیب	عشوه و ناز و ادا و غمزه جادوی اوست
کی خوش آید در سرم بوی گلستان دهر	سالم باشد کین باغم پریشام از بوی اوست
بر دلم آید و تان از کفر عشقش شکوه نیست	زانکه اوز ناز و ابر طره هندوی اوست

عشقبازان حقیقت بی سرائند ای نیاز
چون سرائینماز چو گانش بجای گوی اوست

ذات حق خورشید و این عیان ذرات دست	تابش درات از عکس اشراقات اوست
از رخ هر ذره تابان نور خورشید و است	صورت اعیان عالم منظر و مرآت اوست
ذات خورشید است فی الواقع هر ذره محیط	در صفات ذات این پیدایش افان اوست
در صحابیتی تابانست برقی هستیش	ظلمت آبا و عدم روشن زایماضات اوست
امتد و نقطه اش نقش جهان نقش لبست	دفتر آفاق النفس نسخه آیات اوست
هم و جو بی هم قدم هم صف امکان مدو	در نگاه و دیده بینا همه کالات اوست

ملک بیچونی و چون هموار و هست ای نیاز
در مکان و لا مکان تعمیر عمرانات اوست

دل متکی حلقه زلف و توامی دست	جان پای بند قید کند هوای اوست
------------------------------	-------------------------------

غار تگر قرار دل و در بهرین شکیب شور و فغان ناله و سوز و گداز و آه از نسخه طبیب نباشد شفای من در رشته مراد من افتاده صد گره ناآشنای عالم و بیگانه جهان است ساز و بزر سایه خود شاه دو جهان حیرانیم ز حسن رخ دلربای او است	شوخی و ناز و غمزه و طعنه و ادای او است در دو تپش بجان و دلم از برای او است در دم هر آنکه داد و علاحم لقای او است چشم نگه بناخن مشککشای او است اندر جهان کسیکه دلش آشنای او است آنکس که زیر سایه بالهای او است دیوانگی عقل سرم از برای او است
---	--

چون بر نیاز جرم وفائی تو ثابت است

چو روجها هر آنچه بر و شد نرهای او است

حسین جهان حسن رخ دلربای او است که شلخ و گاه برگ و گی غنچه گاه گل هر چند ذره ذره ز مهرست کامیاب من لم یسعه وسعة ارض ولا سما ایمان عالم از رخ نورانی و است باشد ز رخ قید تعیین نهوجند	آب روان گلشنش از جویای او است با جمله این همه همه نشو و نما می او است تا هم بگردش از پی مهر و هوای او است بیت المقدس دل بشیرک جامی او است کفر جهان ز طره زلف و توامی او است آنکس که در احاطه رقیبش سوای او است
--	---

چشم دل نیاز که تابانست چون صدف

از آب روشنی در بے بهای او است

عروس خلوت بهم شمع انجمن همه اوست
 که لاله و گل نسین و نسین همه اوست
 که خط و خال رخ زلف پریشان همه اوست
 که قیس و لیلی و شیرین کو بهن همه اوست
 که طوطیان چین زانغ و غن همه اوست
 صنم پرست صنم صنم شکن همه اوست
 که چو بت تار و صدفی تنن همه اوست
 که گوش منجم است چشم من همه اوست
 که دیده و دیده جانم بجان تن همه اوست
 یقین شود تو کین شمع و بزم همه اوست
 نظر کنی که درین زیر پرچین همه اوست

کسیکه ستر نهان است درین جمله اوست
 همی صدای بگو شمع رساند باد صبا
 بمصحف رخ خوبان بهین نمود رقم
 ز ستر عشق چو اوقات شوی یقین دانی
 نظر عجیب مکن در طیور باغ وجود
 شنیده ام بضم خان از زبان صنم
 ز ساز مضرک سوز این رسیده بگوش
 شنید من همه صدقت و دیدن به حق
 چنان خوشش برون رفتم و درون گشتم
 اگر تو دوست اسلام و کفر پاره کنی
 اگر ز قید تعین برون شوی چو نیاز

نیاز نیست که میگوید این کلام ایندم
 قسم بحق که درین وقت در سخن همه اوست

کز دیدن او یک شرت آمد رفت
 چون برق درخشان بهرت آمد رفت
 صد شکر که این در دهرت آمد رفت
 بر اشد و بهر نظر آمد رفت

ای نمیده چناندر نظر آمد رفت
 و انم که خیالت بدانان شعله حسن
 ای دل ز سرت رفت سحر حسن مجاز
 ایجان جهان جان من زار و نزار

این مرده تمام هر قدم بوسه تو
صدحیف ندیدت گهی روی مراد
از آمدنت صبر بایست یستین

گرمی شد و در بهدرت آمد و رفت
مشتاق تو چندان بهرت آمد و رفت
صد بار بگو شمع خبرت آمد و رفت

ای باد صبا عرض کنش حال نیاز
باشد بچنان بش اگر ت آمد و رفت

ای دیده ندیدی چه برت آمد و رفت
از گرد در هوش سرمه نگر می در چشم
چون بایست منت بر تو حجاب
ای فکر نه نازک باریک خیال
ایدل مگر نیست شناسائی یار
ای سر بچرخ روی چه شور می چه و هم

منظور تو اندر نظرت آمد و رفت
حیف است که حال بهرت آمد و رفت
آن بدر نیست بدرت آمد و رفت
ورنه بهرت موکرت آمد و رفت
کاندر بر تو سیمبرت آمد و رفت
کلام و ده در دست آمد و رفت

داخل که نیاز هم بکشد سوخته تو یار
در کوچه من ماند اگر ت آمد و رفت

از عتاب تو بجا تخم چه بلا آمد و رفت
بر لبم شور و فغان به دلم شورش عشق
بالیقین کردم پیشه ترا هر قیب
جز وفائی تو دلم هیچ نکر دست گناه

و ز جفائی تو چاه بر سر آمد و رفت
نال و آه به بهر تو چاه آمد و رفت
ورنه صد بار خیالت بو فاء آمد و رفت
کین جفا بر سر او از تو نر آمد و رفت

سالها داشته در کوی شما آمد و رفت

لنگ شد پای خیالم بشماراه نیافت

عرض کن قصه حال دل مفتون نیاز
پیش او گردودت باوصبا آمد و رفت

بدون ترک سرائین گوربائی آسان نیست
اگر ز سر نکنی پارسائی آسان نیست
که حق رسیدن ماو شمای آسان نیست
قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست
تبار آینه چهره نمائی آسان نیست
که از جنابت حدیث صفائی آسان نیست
وگرنه بوس لب اهل نمائی آسان نیست
بهیچ نوع دیگر خود نمائی آسان نیست
ز کید و مکر و فریبش رهائی آسان نیست
که سر بلندی و سرخ لوائی آسان نیست
وگرنه ایدل نادان ته پائی آسان نیست

دلار بودن گوئی خدائی آسان نیست
بکوی یار ز پارتنت نیابی راه
مجره از من تو شو گذر ز بند دوی
نخست ترک هوا گیر و نه ایدل خام
بیا بصیقل تو حیدر زنگ دل بزده
وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق
تهی ز خویش چو نی شوز پامی تا سر خود
برون بر آر تو خود را ز در میان شمار
هزار گونه بدی مند سرج بپرنگی نفس
بخاک نیستی اول بیا و پست بشو
صفات سمع و بصر علم را ز بار بگیر

بکش نیاز کنون مار هستی خود را
جزین وسیله به گنج رسائی آسان نیست

شهمسوار سمنده ناز منست

آنکه بر در گیش نیاز منست

انزال تا ابد بحسن قدیم	دید واکرود عشق باز نیست
آنگه غارت نمود کشور و دل	چشم خو نخوا رنیزه باز نیست
زینیه معنی است صورت من	خود حقیقت نما مجاز نیست
گر انا الحق زخم بعید بدان	در حقم گفت حق که باز نیست
زاهدان و صوفیون جگر	در سرت گریه نواز نیست
در میان جهان کس نه و نه	جان محمود و رایا ز نیست
از صفات نیست فقر و غنا	سوی خود باز چشم از نیست
همچو نه شوتهی ز مژ تا پا	گر خیالت به فی نواز نیست
آسمان بلند و پست زمین	از نشیب من و فراز نیست
شمع روشن شده بنور دلم	سوز پر وانه از انداز نیست

حسن خود عاشقت و خود معشوق

بر در ناز خود میساز نیست

دیده بازی نه همین دیده حیرانم سوخت	گرم نظاره چنانم کردل و جانم سوخت
جلوه کردند بتان در حرم کعبه دل	چشم جاودگانان مصحف ایرانم سوخت
شرک تش دل بودند اشک نگین	کاستین من هم گوشه دامانم سوخت
دای ناکامی من از لب لعلت تا که	حسرت تریبی از چشمه حیوانم سوخت
آه دو دمن جانسوز بروی نرسید	آتش عشق چرا همچو سوزانم سوخت

که در جلوه نازت سرو سلامت سوخت
هم سیر در دم و هم خواست در نام سوخت
بان پی شیر دل این جمله نیست نام سوخت
همه آن شعله منطفاه من حاتم سوخت

غم بیتابی دل بود هنوزم در پیش
شدت محرقه عشق تو هیچ نگذاشت
استخوان سوزی را اسبی پید نیست
خواستم گرمی حسن تو بتجربه آرام

گر مجوشی بخوشی ممکن است شاه نیار
سربازانوشدنت جان غزلخواهم سوخت

گر می شعله حسن تو دل و جانم سوخت
لیک یک خط به بهر آن تو انم سوخت
مهر پرور بجنورت به از آن تو انم سوخت
هرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت
غلغل و شور و سحر گاهی مرغانم سوخت
نو بهار عجیبی صحن گلستانم سوخت
شعله آتش عشق دل انسانم سوخت
غم آوارگی گریه با نام سوخت
بود تا چشم سهیلت یکم طوفانم سوخت
در چمن نغمه مرغان خوشحالانم سوخت
غم و اماندگی از قافله یارانم سوخت

مهر رویت نه بهین دیدم حیرانم سوخت
شمع سان بر سبزه موت همه عمرم میبود
نیست لضان که نرم تو برافروخت شمع
دل مجموع من از غنچه لب بند خوشست
منکه پروانه منط سوزی و سازی و ام
لاله زار جلگه رشک بهار آرامست
دختر دعوی تقدیس ملائک یکسر
گذر قافلهای کینفس آسوده نداشت
خاک افلاک بسیلاب شر شکم در چرخ
بلبلم در قفس و دور ز گلشن بهار
کار و انم همه بگذشت من و نهائی

داغ بر دست قرار دل بیتاب نیاز
جانباران گهر چشم در افشایم سوخت

محو نظاره جانان دل جان گشت
دل از ذوق می ساغر دوران گشت
مگر از عهد وفا می تو که نتوان گشت
بلبل ز ناله درو گل خندان گشت
صوفی صافیم از حجت برمان گشت
دل بے قید زهر گهر مسلمان گشت
نقد جمعیت دل داد و پشیمان گشت

کافر عشق ز رسم و راه ایمان گشت
بسکه از چشم میست کسی سر مست
میتوان نه دو جهان ز دل جان گشتن
دوش از جلوه ناز تو بصر گلشن
نظر اهل نظر منتیج کشف است و شهود
قید مذهب سبب سلب تجربه تاوید
هر که سودای محبت بسر زلف تو کرد

نگه لطف تو گر سوی نیاز آمد نیست
روز می از ریخ و غم و غصه توان جان گشت

دور چشم تو به مخمور دل مایکد
کاش با عاشقیه مهر محشا میکد
دل صد آبله ام جلوه مینا میکد
دل ناویده مقامش بسویدا میکد
گوش گل آمدینهای که صفا میکد
نظر لطف سوی بلبل شیدا میکد

انچه بابا و ده کشان ساغر صبا میکد
من جنت که قضا و قدر انشا میکد
جوش عشقت بسر مستی صبا میداد
دیده می ساخت بهر جامی خیال خالت
چشم ز گیسو بچمن راه که میدید خدا
سحر از آمدن غنچه خبر داد که گل

صلح جزو کل این جوهر فرد نیست دست بیداد تو میکشت جهان را یکسر چرخ با این همه بهیروی و بیداد گری شد بفرمان کسی جان و دل و ایمانم	کاش میساخت دو بخش بسوختن میکرد باز پامالی هر شسته کف پا میکرد بر سر کشته جوهر تو چه بهیها میکرد که مدام از سر الطاف تقاضا میکرد
---	--

گر شود جلوه گر اندر نظرش یار نیاز
یوسف مصر کند آنچه زینجا میکرد

دل ما آنچه را غبار تمنا میکرد بحریم حرم و دیر و کلیسا و کنشت شیشه بود و دلم یاکه طلسم حیرت عین دریاست جابم بنگاه تحقیق کمی قدرم واقفونی جابش با هم حاصل غیرت من بود پریشانی دل دل من همچو سپندان بهر آتش عشق در برم آبله بود پراز خود تنابے لب میگون تو میساخت مرست است قوت شاه نجف بین که یک نیم گاه ای نیاز این همه اعجاز کس میگویم	شب در آینه خود صاف تماشا میکرد هر که می جست ترا و ای چه بجا میکرد که به تماشا پری جلوه گریا میکرد در نه این قطره چرا شورش دریا میکرد هر یک حکمت تکریر تمنا میکرد ناخن شانه زلفت چو گره دریا میکرد در حضور نظرش لب بدعا و ای کرد مختبب سبب این شورش و غوغا میکرد ساغر چشم تو سرستی مهابا میکرد میکنند خپ بصد فکر میساخت که حقش یاد به منزل و طابا میکرد
---	--

ای کا شکے ز تلخے ہجرم رہا کنند
 از بندہ پروری و نوازش بعید نیست
 آنما که زیر سایہ مهرت مقام شانت
 شوریدگان حسن و جمال و جلال یار
 دیوانگان باو یہ پیامے عشق او
 آن چشم التفات کہ بر حال دیگرانست
 بر کشتگان چشم و اسیران دام زلف
 مارا برو برو گر آنرا بیابا
 در شستہ مراد من افتاد صدگرہ

وز شربت وصال بدروم دو اکند
 شاہان اگر نگاہ بسوے گدا کنند
 در دل چرا تخیل بال ہما کنند
 تسکین دل بملک دو عالم کجا کنند
 ہفت آسمان بچشم زون زیر پا کنند
 آیا بود کہ عشر عشر شش ہما کنند
 غوری بر استاد نگاہی چیا کنند
 برا جفا و جور بر آنہا وفا کنند
 باناخن مرہ مگر این عقدہ وا کنند

جانان بسوی اہل نیازت گذارن
 تا جان و دل تبار و فداے شما کنند

بست آمد و گلید سہ بہار آورد
 ترانہ ہائے طرب نغمہ ہای جان افزا
 فزونی و جوش و خروش ستازا
 جفا کشان خوار از خوشی مبارکباد
 شگفت غنچہ دل از ہوامی فصل بہار
 رسید باو صبا سوے بلبل مضطر

نشاط و خرمی آمادہ در کنار آورد
 رباب عود و دف و چنگ را بکار آورد
 ہوامی نشہ بشیخان ہوشیار آورد
 بہار آمد و گلہا بشا خسار آورد
 نہال خاطر بخ بستہ برگ بار آورد
 قدوم موسم گل گفت و در قرار آورد

حضور خسرو و هندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

وامی بر غلطیده در خون که قاتل بگذرد
ششم و ستان خود از زندگی در بیدلی
جز دم شمشیر و نوک تیر آن خونخوار کیست
نوبتم در ناتوانی تا باین حد سر کشید
هیچ طوفانست پیدا از سر شکاشک من
عاشقانه غم عجیب من بدست آمده است
و اتم دل یاد گاری یار آنم یار برد
در غم جانایا بامانشین می عند لیب
اهل دل گویند ملا آفرین باوای نیاز
گر شب آن ماه تابا نمانی بچغل بگذرد
آنکه اول ارد از وی حالت بیدار پس
عاشقانه اسوی جانان عشق کامل بدست
آرزویم جز تماشائی جمال یار نیست

او چنان مانند تپان دین همچو غافل بگذرد
کار بر جان میفتد چون نوبت از دل بگذرد
محرم در وی که آن بر جان بسمل بگذرد
آه را هم زور بازوئی که از دل بگذرد
می زده نیم کشتیم هر دو ساهل بگذرد
غم اگر منس نباشد سخت مشکل بگذرد
اکیست یار جانمن یار لب گردل بگذرد
اکیست حیات چند روزه حال شامل بگذرد
این نیازم گر نیاز دوست ابل بگذرد
حیرت بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد
در و بیدل را کسی داند کز و دل بگذرد
عاشق را صادق بو منزل بمنزل بگذرد
نیست امکان اینیکه در دل هم باطل بگذرد

فکر بهبودی عبت و خاطرت داری نیاز
که تواند به شدن زخمی که از دل بگذرد

صورتیست لیکن معنی دارم بلند
 راه حق سر کردن آسان نیست جز رفتن بر سر
 نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود
 باطنی ظاهر خود است اول آخر خود است
 هم خود او شیخ و بر همین هم خود او دیر و حرم
 هم خود او است و می بیند خانه هم ساقی خود است
 هم خود او شوق عاشق هم خود او حسرت و عشق
 هم خود او اندر تماشای جمال خود بود
 هم خود او مستغرق در یای نیرنگی خویش
 هم خود او محجوب گشت و خود خود پنهان شده
 خویش را حق دان حق بین باشوی حق عاقبت

باطنم آزاد مطلق ظاهر هم در قید و بند
 اندرین راه باید ایدل هست مشکلیست
 چشم دل بکشا و بنگر بجای بی بینند
 بر تر از چند است و چون هم جلوه کرد چون چند
 هم خود او غلغله و ضوآن هم خود او نار و گزند
 هم خود او ملال و اعظم گرم جوش و عطا و پند
 هم خود او معبود و عابد در نگاه بهوشمند
 هم خود او اندر آتش عشق است سحران چون چند
 هم خود او اندر سحر انکار بر خود ریش خند
 خود نقاب خود شد بر روی خود خود را افکند
 طالب حق را نشان و ادم ز راه حق پسند

نکته تحقیق بشنواز نیاز
 کین همه نقش دو عالم نیست الا نقش بند

دارم ای عشق ز تو منت و احسانی چند
 هر که دل بند تو شد گشت زهر بند آزاد
 برگدای دلت شاه عالم حکم
 چشم در ریزد ادم بکجا ابر کجا

مشکل چند مرا کرده آسانی چند
 خوار و ویران شده در عهد زندانی چند
 تاج بخشان جهانند گدایانی چند
 آن همه کان و راین قطره بارانی چند

<p>فیض در یادلی دیده و بار من سبت اثر حضرت عشقت که دارم در دل غزنی شسته و رفته و گر گوی نیاز نیست تنها بخت ناله و افغانی چند می بر آید ضررے از بن هر موی تنم اشک رنگینم از ان جامی بچشم دارد تا تو آئی بنظر غیر تو ناید در چشم غمزه و طرز ادا عشوه و ناز و شوخی نیست نرگس بزم ارم که ز روی حسرت</p>	<p>حب قلم شده پر گوهر غلطانی چند لاله زار عجیبی رشک گلستانی چند که بخوانند و ستایند غزلخوانی چند دارم از سوز درون بهر تو برمانی چند تا فلک رفت سر شعله نیرانی چند که شمار سر تست این در مر جانی چند صف قرگانت مرا حاجت داریانی چند دلبری را چهره را کرده سامانی چند خاکم آور و برون دیده حیرانی چند</p>
---	---

غزلی تازه و گر گو بهمین طرز نیاز
 که بشنود و بر قصد سخندانے چند

<p>نیست در کویتو تنها سر قربانی چند استخوانم شده از سوز درون خاکستر اثر الفت زلف ست پریشانی دل نیست آینه برویت متحیر تنها فیض محبوب آگهیست که در خط دهند نریزانت که جانم به نیازش برود</p>	<p>فرش پایت همه جام و م انسانانی چند شعله ز آتش عشقت بنیستانی چند چون پریشان نشود یار پریشانی چند صف زده هر طرفت دیده حیرانی چند خسروان دو جهاتند گدایانی چند میدد در تن من بهر گمش جانی چند</p>
---	---

امیر المؤمنین صدیق اکبر
 رئیس عاشقین صدیق اکبر
 رفیق مصطفی در غارتاریک
 نثار حاضر بر مصطفی اکبر
 بدین اندر کمالات نبوت
 بنی را دوحق تسکین به عراج
 امام هر که وسه از صحابه
 با جماع صحابه شد مقرر

امام المسلمین صدیق اکبر
 انیس اعرافین صدیق اکبر
 بنووه غیر این صدیق اکبر
 بر اے کار دین صدیق اکبر
 زامت بهترین صدیق اکبر
 با و از همین صدیق اکبر
 که شدای دل خیزن صدیق اکبر
 بنی را جانشین صدیق اکبر

نیاز از بهر آن مداحش آمد
 که بود ست اینچنین صدیق اکبر

ستمگر اسیر عشقم گذر در رخ مدار
 فسانه است مطول تطاول زلفت
 گرفت آتش عشقم ز فرق تا بقدم
 اگر چه لطف جو اجم اسید نیست زیاده
 اگر چه صید زبونم و لیکن ای صیاد
 نمود بهیجر از خویش تن مرا خبرت
 بنظمت شب زلفت غنچه بقاوم

بناز گشته خود مکنظر در رخ مدار
 سلع مختصری زان سمر در رخ مدار
 ز آب پاشیت ای چشم تر در رخ مدار
 بلاغ نامه ام ای نامه پر در رخ مدار
 اگر فتنم پئے صید و گرد در رخ مدار
 خبر ز حال من بخیر در رخ مدار
 ز جلوه رخ رشک قمر در رخ مدار

بهار داغ و لعل شک گلشن ارم است	پری رخسار باغ غم گذر در مرغ مدار
هنوز قابل پیوند پاک جبینم نیست	ز دستکاری خود نخیه گرد مرغ مدار
شکایت تاب توان هم ره دلم فکست	تو نیز بی دل و جانم سفر مرغ مدار

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر

ز صرف ما حضرت تا بسر مرغ مدار

دار و دل یوانه ام سودای لیلیامی گر	مجنون طبع و چشم بگزید صحرای دگر
در هر نظر نمایم طرز دگر حسن تبسم	هر سخطه بنیم جلوه هر دم تماشای دگر
چون من ز سر تپایی خود صفت تمنایش خندم	هیچم نمانده تا ز غم حرف تمنای دگر
مارفته را و یک قدم پیشی مراحل کوهم	ناداده جای خود زبوت آسوه ام جای دگر
در هر شکست و ریختن مستحکم شد حاکم	در هر برافقاندن زیاده ایتم جای دگر

در حالت خزع ثیاری یار جان بخشیم بیا

بتر نباشد زین علاج ایندم مداوی دگر

سکینه با من دلم هر سخطه اظهار می دگر	از در و غم میزند سر هر دم اسراری دگر
بل مستکبر ای جان مادر هر نوا	میدهد ماران نشان از سیر گلزاری دگر
ینماید هر زانم محرم اسرار خیب	یا دمن با طرز نو در رنگ گفتاری دگر
سن دیگر میشود در هر نگاه هم جلوه گر	میکند هر دم تماشای رخ یاری دگر
یا شود قانع بهر ماه رویان جهان	چونکه اینها قطره انداز بخیز غاری دگر

<p>ر تبارنی میسر اید موسی هر موسی من چشم عالم بین چه تابک رو بخور شید رخ عشقبا از ان حقیقت راست از سر تا قدم علم سیمی هر کنار انداز و گیر از دل سبق هستم از صبح از ان مستی جوش و خروش</p>	<p>میدهد در هر تجلی جلوه دیداری دگر دیدن رویش بود قدور بصاری دگر راه در رسم دیگر و اوضاع و اطواری دگر نکته عشقت کند حل بخت و تکراری دگر خورده ام من جام می از دست خاری دگر</p>
---	--

ای نیاز از جوش مستی یکدمی فایغ نیم
نیست جز پاهوی شورم تا ابد کاری دگر

<p>هر چه از سحر و سون اندر جهان می نمیش نیست پروای دلم را غیر پروای بتان خفته الما و ای دل کوی بتان انستم در ازل شغل دلم هر بتان می بوده است</p>	<p>جاد و چشمان فتان بتان می نمیش فایغ از سو و زیان د جهان می نمیش ز انجمت مستغنی از جور و جهان می نمیش زین سبب ز و شب اندر کار آن می نمیش</p>
--	---

طالب بر خیز در و چون سایه همراهی ساز
ز انکه در راه حقیقت خوش روان می نمیش

<p>انچه او صبح ست از روی بتان می نمیش هر چه از سحر و سون آید پدید اندر جهان دل با سید یک گاهی بخت بر دامن زند جان بقالب تنگ گشت و تا لبانم آمده</p>	<p>وا انچه او شام ست از موسی بتان می نمیش غمره چشمان جادو کس بتان می نمیش در قهر خاک ره کوی بتان می نمیش دل هنوز اندر پی حجب بتان می نمیش</p>
---	---



<p>رو ز شب شور و با هو می تان می نمیش پُر و مرغ از بوی گیسوی تان می نمیش سر نهاده سوی ابروی تان می نمیش ز آنکه وجه اند خود روی تان می نمیش آنچه میخوانیش حق سوی تان می نمیش</p>	<p>آگهی کی باشد دل از شور غوغای جهان چون ناله دین ناممید باغ از بوی گل نیت سجده بسوی کعبه چون آرم بدل دیر را و انجم حرم در پای بُت سر آرم بُت پرستی کی گذارم ناصحا منعم مکن</p>
---	---

ز اهدا نام صنم گیر از ادب پیش نیاز
چونکه از قوم دعا گوے تان می نمیش

<p>هم ز عالم بر تو هم عین آن می نمیش باز در اسم صفت نام و نشان می نمیش بوی عجب تتم که هم در هر مکان می نمیش اگر گرد این آن خود این مع آن می نمیش گاه هست اندر سر پیر معان می نمیش در لباس گلرخان خوش جوان می نمیش شکل زار عاشقان بهر ناتوان می نمیش لیک من و را چه یک نام بهان می نمیش</p>	<p>آنکه بدست بر نهان نور عیان می نمیش در مقام ذات خود نام نشان خبری ندان رتبه اش عالیست از برون کج و مکان در تماشای جهان چون دل نهاده از خلوتش گاه صاحبش و عاقل و اعظم عالم شود گاه باناز و ادایش شوخ و تشنگ و دلربا گاه بسل نیمجان مجروح شمشیر تان گر چه پوشد کسوت بسیار در رنگ هزار</p>
--	---

دل که بود اندر تنم پُر از نیاز در دو غم
گم شد اندر عشق بی نام و نشان می نمیش

مست گشتم از دوشم ساقی بیانه نوش
یار بیلین چشم با جادوت کز کیفیتش
شدنم هم رنگ با جان تن هم رنگ شد
آفتقش آریان من هم جان هم تن خود توئی
نیست اندر اختیار ضبط حالت چون کنم
ومی بدم من شیخ دین سبزه خوان مسجد نشین
زهد و تقوی در فلکندم زیر پای آن منعم
ز ابد بشنو خدا را آنچه میگویم ترا
خدمت پیر معان بر خود گرفتم فرض من
بر درینجا نه بشستم بعدد عمر و نیاز

الفراق می ننگ منک من الزداع اعظم مهر و آ
بچو دریای محیط این قطره ام که بدوش
میرسد هر جا که خواهد جان تن جان بدوش
گفت فی الواقع دل در دست این یار سرکش
می بر آید از در و دم میخروش و میخروش
هستم اکنون بت پست و کافر ز نایابوش
نزد عجم شقت زندی شهر بزم جوش و خروش
ز بهر معنی گذارد و جام عشق از من نبوش
اکثرین از بنده گانش بنده ام حلقه بگوش
گشته ام از بهر کید و جام می طاعت فروش

عالمی پر شورش است از غلغل و شورت نیاز
یکدمی ای یار من از با و هو پس کن خموش

پر تو مهر قدیم است این مهتابان عشق
دود آه سرکشی از سینه سوزان من
عاشقان در بنیوانی خسرو بیایکنند
شمع و پروانه بهم در ندر بط عاشقی
در حریم وصل جانان در نهادم چونم

جلوه نور کلیم است آتش سوزان عشق
مدبسم الله باشد بر سر دیوان عشق
شاهی کونین دار و دبیر سامان عشق
نیک سنجیدم سوز هر دو در میزان عشق
هستم را کرد و بیرون از درش ده بان عشق

<p>خود بر فتنه خانه را بگذشت با همان عشق هر که دارد پایم در زنجیر در زندان عشق عشق سلامت دین ملک کفرستان عشق مرحاصد حباب لطف بر احسان عشق زنده جاوید باشد مرده بیجان عشق لیس مریض الفنا جنس علی دکان عشق کاندین میدان شرگت است در چوگان عشق در سپهر پرده دار و جلوه جانان عشق</p>	<p>صبر دل هوش سرم چون طاق جهان است دارد آزادی ز تقیدات و همی بیکان کافر عشقم پسران دین من ای همنشین فانغ از سرم وره گبر و مسلمان خست کشته شمشیر عشق از مرگ باشد در لمان لیس فی شوق الحقیقه من متاع غیر حق لطف سیر عشق بازی از سر بی سر پیر در نگاه موشگاف دیده اهل نظر</p>
--	---

چشم ادراک خرد را بهره نبود نیاز
از تماشای که بیند دیده حیران عشق

<p>سوخت خست پیوستم آتش سوزان عشق طرفه طفره دارد این چو لانی گیران عشق گنبد گردون جبابی باشد از عمان عشق بواجب اندم ز کار خنجر بران عشق لیک مثل کمر ز صد مشکل بود آسان عشق زنده جاوید هستند این کسان از جان عشق بان بکشد در دیده کل خاک اصفایان عشق</p>	<p>باز بر تخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق بعد و همی سر کند در یک قدم برداشتن چو شمشیر بر یاعی شست این جهان و آن جهان یک نمود این کثرت همی بیک دو کردم گر چه یک آسان عشق آسان کند مشکل آبجیوان مرگ باشد در مذاق عاشقان زاهد نابینا اگر بینای داری و هوس</p>
--	---

ملت و آیین عشق از جمله ملتها نکوست
چون ز اینجا من اسیر یوسف مصری نیم
نی بوصل آرام جان نی در فراق آسودگی

زینجت ره میروم بر جاده یاران عشق
در نظر دارم هزاران یوسف کنگان عشق
از که جویم چاره این درویدیان عشق

ای نیاز از گفتگوی این آن بس کن خموش
محو شوا ندر تماشای رخ جانان عشق

جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل
گنبد گردون عالم از جنابی پیش نیست
دید چون میدان دل بر زبان مسلم نقص یافت
چون اینجا کی شوم من مبتلای یوسفی
در جناب دل بصدق جان همی دارم نیاز

عرش سلطان جوبین کرسی امکان دل
کو نمودار آمده از بحر بے پایان دل
نتیج عکس قیاس است حجت و برهان دل
صد هزاران یوسف مصری کنگان دل
تا ابد باشد حسین سنان مست من دمان دل

از بسیار این آن خاموش نشین ای نیاز
باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل

در راه حق اندیشی میجویم و میرقصم
جامی زمی باقی اندوست خوش ساقی
از جامه جسمانی زنان یوسف لاثانی
که گریم و که خندم که دست زخم که پا
در شوق جلال و کبدل شده و کبر و

دست از خود می و خویشی میجویم و میرقصم
با کثرت مشتاقی میجویم و میرقصم
بوی خوشش و حانی میجویم و میرقصم
از مستی و چو شش اندر پا میجویم و میرقصم
لاواحد الا هو می گویم و میرقصم

در راه شد و آمد مانند دم بید

هم سبزه منط بجد میر ویم و میر قسم

چون رفت نیاز از خود و از کون مکان بشد

ز دغره که من بخود خود اویم و میر قسم

و من نظاره رویتوای یار آرزو دارم
خیال لاف ویت شستم از کفر و دین شکست
مگر گردیده ام گرد تو اندر خواب سائش
بسملی زنگاهت میشود بهر شکل آسان
حضور خویش بایدم گیر و انگه مهر کن یا قهر
دل و دانا می دهری میر زائی کوه تکین است

برون آ از سر پرده که بسیار آرزو دارم
نه تنج هیچ میخواهم نه ز نار آرزو دارم
که من گشتگی چون خط پر کار آرزو دارم
بالضاف از نظر ساز می خوشوار آرزو دارم
بهر گونه بدر بار تو یکبار آرزو دارم
باین جنس گرانمایه خریدار آرزو دارم

نیاز این شیوه را بدتر ز مرگ خویش میدم

که در دیار دارمان ز اغیار آرزو دارم

ناله کام ز اغیار است فی یار آرزو دارم
چو بر مرگ شستم یا فتم جامی مقام خود
شب بخت سیه اصبح از مهر تو میخواهم
ز قید کفر و دین شستم اگر آزادی بخشند
مقام خست دل میخواهم از چشم تر فرگان
نگاه اندکی مهری بفرما بر دل زارم

خداوند اول شغل و بیکار آرزو دارم
ولا گردش چو بار شکل پر کار آرزو دارم
کشد کار آسانی زو شوار آرزو دارم
شوم کافر اگر تسبیح و ز نار آرزو دارم
که این مقصود خود را بر سر آرزو دارم
اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم

بدور زندگی یک لحظه آسائش نمی بینم	ز فیض عام تو ای مرگ زهار آرزو دارم
نیاز از رتبه عقل و خرد هرگز پیش از من	که هر دم مستی از چشم سر شد آرزو دارم

تا جان خود بد لب جانانه داده ایم	آتش ز روی شمع پیر وانه داده ایم
در بوس مایه پات نه و هم تلوث است	جانا بحق که بوسه پاکانه داده ایم
از ما گره کشا ز دل موبو کس یار	سوگند زلفت او تو ای شانه داده ایم
حرمان مابد ورتو ساقی برای حسیست	در قیمت می تو دل آیدانه داده ایم
تا چند خستگی و غریبی و یکیست	دست طلب بدست کریمانه داده ایم
زاهد طمع ندارد مایه پای بوس خویش	بوس نیاز بر لب پیمانه داده ایم

احرام بستنم بحرم کے سزدنیاز	ایمان و دین بکاف و شر پنهان داده ایم
-----------------------------	--------------------------------------

هوا سے سیر گل دیدن ندارم	چو بلبل فوق نالیدن ندارم
ز دغستان دل بلغ و بهارم	و گریه وای گل چیدن ندارم
ز بوی زلفت بی آهوی جانان	و باغ مشک بوئیدن ندارم
خدا را بر سر بالینم آیار	که من یلدا می جنبیدن ندارم
بروید ز گس از خاکم پس از مرگ	بخود جز حسرت ندیدن ندارم
ز خور فتمم چو پُرسیدی ز عالم	خبر از لطف پُرسیدن ندارم

اگر درگاه ششم قدرت فرو نشت
شبی روزی نشد جز خواب بختم
مکن تکلیف دادم و دانه صیاد
بهارم بی بهاری و خزان است

سجانت هیچ کاهیدن ندارم
که هم در خواب بیدارم
پرو بازوی پرتیدن ندارم
ز گل چین فتن گل چین ندارم

نیاز از سخن سنجی منم هیچ
ولی کن عیب دزدیدن ندارم

بر روی حسرت دیدن ندارم
بهار سینه ام رشک چین است
خروش و جوش نالیدن ندارم
منم پروانه و هم شمع و هم سوز
نکه آساروم بر اوج افلاک
دلی دارم بزرگ غنچه لب بند
بگرد خود همی گردم جوگردون
ز خورشیدم در نشان جمله ذرات
من آن دهم که بنگیست تا بم
محیط عالم و مرکز نشینم
نیاز از من بهر سرنیدم و گریه هیچ

ز بلغ و اغ گل چیدن ندارم
بد اغستان چهاویدن ندارم
دماغی را خراشیدن ندارم
بگر غمیر گردیدن ندارم
ز جای خولیش جنبیدن ندارم
چو گل بهیوده خندیدن ندارم
برون از خود خرامیدن ندارم
بخود حرف درخشیدن ندارم
بزرگ فزّه تابیدن ندارم
خطر از دست لغزیدن ندارم
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الایا ایها الساقی بده جام می نابم
ندارم آرزوی عالم و فضل دو جهان بدل
مده تکلیف علم رسمیم اے عالم عالم
مطلق کرده ام من و وجه کونین را زاندم
نمود این پاره خاکم چو آتش عشقت
بوقت نوجوانی حال پیری شد بن طاری
چنگلانی و حیرانیت برستم بدین یارب
چه طوفان خیر شکست این روان چشم خونبارم

که افکندست هشیاری ملایم و در تابم
همینم بس بوی دگر خود زمانه بیخودی یابم
پریشان حالیم رو میدهد از درل بودم
که با همت قبولم اتفاق افتاد ایجابم
چه طرفه قائم النارم بیاست گریه سیاهم
غم هجران جانانم بشیبه انداخته شام
بخی آید خیال خواب شب هم در شب خوابم
که ترسانم ز غرق عالم اندم و حج سیلابم

تو صد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان
بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دایم

جانان بر غم رویت و اندرتپ و تابم
چشمم تو بودست ز من بهوش و حواسم
ای ساقی سرشار بیدین سوی من نار
گر حال دل خسته پیری ز سر لطف
ز نار بد و غم بد بده زلف تو مارا
مارا بکتاب دگری چیست حواله
بر عجز و نیازم نظری لطف و کرم کن

سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم
بتیابم و بی طاقت و هم بخور و خوابم
در آتش غم سوخته ام تحفه کبابم
ناید بزبان حرف بجز آه جوابم
روی تو کند راهبری سوی صوابم
دل در بر خود دارم و نیست کتابم
بیخود ز خودم ساز بنوشتان می نابم

خرد کم کرده دیوانه و مجنون و مسحورم
 شدم مست الست و در بالا افتادم و شوم
 زنده هوشی و بستی خود مغدور و مجبورم
 چه کارم آید ای جانان بهندار خست محوم
 کلاه بی سربسپت از تاج غفورم
 بجز الله شهید اکبرم با جور و مغفورم

ز جادوی نگاه دیده آن یار میخورم
 بگو شمع چون در آمد از لب شیرینش وازی
 اگر بایم بجای سرگر سر جای پا افتد
 بسوی کوی و پویم حال وی او جویم
 گداو مینوایم ساز و برگ خوش می آید
 و دنییم کرد تیغ ابروش در طرزه ایمنی

مقام ای نیاز اندر جهان بهر کس نمیداند
 فرید و بهر و شمس قستم و هم رنگ مصوم

ظهورش آشکارا بین بروی روی علام
 چه تاب زده شد تیر و با شمع فرو زانم
 که نماید گل و لاله فنا آلوده و دامنم
 علاج علت و دجست شفای در بندم
 غبار گرد پای خاک دم خیر انسانم
 که خود مال الاصول بستم کن علیه اراکم
 ولی آدم در کیتا است زان دریای عاقم
 بگرم خرج با صد جان بلا گردان قهر بانه
 که بی در بند کفر ستم نه اندر قید ایمانم

بطون حق مبلغان بجان جان نهانم
 فرغ مشعل نور قدم کردست تا بانم
 مقدس طینتم عالی نژاد و انقدر دامنم
 ز بهر تشنگان آب برای مردگان جانم
 بود کمال البصر و عیده نظار و دو عالم
 برای نه عرض ذاتم جواهر خسرانم
 برون آمد ز بحر ذات من صد گوهر جان
 خورشید و ز شب حیران بشوق دیدنم گریان
 نه کافر گفتم باید نه مومن خواندم شاید

نه قید بند در سپایم نه بند قید در بالایم
 نمود جان تن در من نباشد خیال من
 بشان تازه میگردم عیان از کمن غنیم
 نیاز و عجز و یتایی اگر یابی دمی در من
 جهان پر غفلت و شور است از گفتار شیرینم
 بیدار حقیقت تا سر خود راند در بازی

جز این که آن بود و جایم نه در اینم نمود
 نه جان میدادم و نه تن که من خود جان جانان
 نمی یابند اهل دم بدو آنم یک شانه
 به بینی بر سر ناز و غنا اندر و گر آید
 کجایابی سخنگو چون لب لعل شکر دانه
 نیابی کیس مور از سبزه گوی چه گاه

رو دراز و نیاز من نمی یابند گمراهان
 نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم

درآمد بر سرم ناگه شبستان شمع شبستانم
 نهادند معلوم آتش خنک خنک آتش
 خبر از خوشی تن یک خطه یک ساعت نمیدارم
 شال برق بر من بر فتاد و از سرم گذشت
 نه خوابم ماندنی راحت نتابم ماندنی طاقت
 جنون جان من پیدا قیامت بر سرم بر پا
 چه شوت داد این دای من لایق بیعت
 جنونم پرده در شد بنجه زوریش چلویم من
 نیم سرم من ای داغ غم ز نعل آتش دوزخ

ز دلتش صبر و بال دل پروانه جانم
 که از سرتا قدم کیس برنگب شعله سوزانم
 چنان محو خیال جلوه جان بخش جانانم
 تن جان سوخت رفت از سرم ایوای جانانم
 نه تقوی ملذنی طاعت نه دین مانده ایمانم
 بدل ندوده ماتم عجب زست و سامانم
 جهان از عرش تا فرش آید همزنگ ندانم
 که تا بالیان امن شد سر چاک گریبانم
 که صد چند دست از وی گرمی جانم سحرانم

گذارد کاروان سخت دل راه تری قنادر
به هر دم بیکد نظرات خون باز چشم گریانم

نیاز از شور تو عالم شد ستافسانه عالم
منو و فاش امی نادان بخلق اسرار پنهانم

مرید پیر منانم و گرنیس دامنم همین که پیرانست پیر مرشد من بدل چو زمره عشق ناپیم بدید شیر حسن رخ دوست آتش زده است قبول هدیه ناهشاه حسن یامنا درون آینه خویش ناخدا دیدم زراز و هر چو گویم که خود گم یاران خدا پرستی من تا خدا نیم برساند شنیده اگر از من صلامی سجانی کمال فخر شد است از ظهور فخر الدین بیار محو شدم چون جباب در دیا	خراب بادۀ آنم و گرنید اتم بست نام و نشانم و گرنید اتم چونی بشور و فغانم و گرنید اتم حریق سوخته جانم و گرنید اتم فدایت لیل جانم و گرنید اتم بسوی خود و نگرانم و گرنید اتم جز این که هیچ ندانم و گرنید اتم فزون ز حص و بیانم و گرنید اتم تو گفتی بربانم و گرنید اتم فدای اول و دلم و جانم و گرنید اتم و چشم حلق نهانم و گرنید اتم
--	---

ز بے نیازی خود میدهم خبر به نیاز
که جان جان جهانم و گرنیس دامنم

عاشق پیغمبر منم نه منم نه منم
عارف با هنر منم نه منم نه منم

سوز دل و جگر منم چشت پرده در منم
 امن منم خطر منم زهر منم شکر منم
 شام منم سحر منم غم منم قهر منم
 اینجه بجز و بر منم دین همه خشاک تر منم
 شایده و لریا منم مطرب خوشنوا منم
 حسن و جمال حق منم غر و جلال حق منم
 طبعی صدر زبان منم لعل نغمه خوان منم
 آرم و نیت و نوح و هو و غیر حقیقت منم
 موسی جلوه بین منم قاهر فلسطین منم
 عیسی مریم منم احمد با شعی منم
 صوفی با صفا منم پیچود و با خدا منم

دانش نجیه گریه منم نه منم نه منم
 نفع منم ضرر منم من نه منم نه منم
 در همه جلوه اگر منم من نه منم نه منم
 قطره منم گهر منم من نه منم نه منم
 سمع منم بصر منم من نه منم نه منم
 حشمت و جاه و زرق منم نه منم نه منم
 روضه منم شجر منم من نه منم نه منم
 صاحب هر منم من نه منم نه منم
 نور منم شرر منم من نه منم نه منم
 حیدر شیر تر منم من نه منم نه منم
 اهل دل و نظر منم من نه منم نه منم

راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم
 کرده قدم ز سر منم من نه منم نه منم

من نه منم نه منم من نه منم نه منم
 متن تهین حق منم شرح حبیب حق منم
 کعبه منم حرم منم ویر منم منم منم
 عشق منم جنان منم و در منم زبان منم

رفته ز خویشتن منم من نه منم نه منم
 سیر منم علین منم من نه منم نه منم
 مومن بر همین منم من نه منم نه منم
 روح منم بدن منم من نه منم نه منم

دو ده منم چمن منم لاله و نشتر منم	هم گل و هم سمن منم من منم من منم
بلبل و اشتهان منم طوطی خوش زبان منم	گوش منم سخن منم من من من من من منم

عجز نیاز هم منم خوبی و ناز هم منم
حسن منم سخن منم من من من من من منم

چون یار بزم آمده پوشیده نقابم	پس کس نت بود واجب او غیر حجابم
حرفیست جهان از ورق دفتر علمم	من نسخه لجام عجبی طرفه کتابم
دریای محیط است وجودم بحقیقت	در صورت خود گر چه بتشال مرا بم
عالم شود است ز چشم من سر مست	یاران چه عجب هست که من کینه شرابم
سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید	گو شکل گدایان بقید گل و آبم
چون مهر من از مطلع غیب آید بیرون	ذرات جهان جمله عیان گشت ز آبم
ای مروه و لان عین حیات ابدیم	وی تشنه لبان سوی من آید که آبم
از کشف و کرامات بلا قید که اینها	افتاده براهند تعب و اوجسامم

خود عاشق خودم و مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمده ام باتپ و تابم

با همه خوب و نیم عاشق روی کیستم	رسته ز دام جسم و جان بسته موی کیستم
در دلم این تپیدگی و ز خودم این بیدگی	ساکن کنج بیخودی بسمل خوی کیستم
جلوه گرم بهر جهت نعمت نیست بهر هفت	سجده کنان بجان و دل جانب سوی کیستم

مست ذبوی من جهان پس نگه مروان

واله مست در پی نکت و بوی کیستم

با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز
خاک منط بزیر پادوره و کوه کیستم

بیچون و بیچگونه عنقای قاف قدسم
از و حد تم معرا و ز کثر تم مبر
بیرنگیت رنگم رنگست عارونم
از خلق باسوایم و ز امر ما و رایم
بی نام و بی نشانم بی شرح و بی بیانم
هر چند در ظهورم نور خط لام و نورم
صدر بر همه صدورم از و هم خلق دورم
هر قبله هست رویم هر سجده هست سویم
سلطان بی نیازم که صورت نیازم
من آن نورم که اندر لامکان موجود بودم
نه از عالم سماوی بودی آدم نشانی و شت
بسیطم آنقدر شد منبسط از حب پیدائی
همینولائی دو عالم ماده ارواح و اشباحم
و هر رخ شرک دفع و همی هستی غیری

بی شبهه و بی نمونم عنقای قاف قدسم
پاک ز همه شیونم عنقای قاف قدسم
دانی که من چگونم عنقای قاف قدسم
بر تر ز کاف و نوتم عنقای قاف قدسم
از عقل پس بروتم عنقای قاف قدسم
در پرده که نوتم عنقای قاف قدسم
خود باطن البطلونم عنقای قاف قدسم
معبود عابدونم عنقای قاف قدسم
نشناسیم که چونم عنقای قاف قدسم
باشراق خودم خود شاهد و مشهود بودم
که از نظاره حسن خودم خوشنود بودم
که بایک نقطگی صد با خط محدود بودم
حریر جسم و جازا همچو تار و پود بودم
بشکل انبیا و اولیا موجود بودم

لباس بلع البشر پوشیده مسجد ملک گشتم گهی ادریس گاهی شیت گاهی فوج که یونس گهی صالح که ابراهیم که اسحق که یحیی برای یکسان امر و نقد وقت شان گشتم بدریای حقیقت بهر خواصان ریادل	تصویر محمد حامد و محمود بودم گهی یوسف گهی یعقوب گاهی هود بودم گهی موسی گهی عیسی گاهی داود بودم و بهر دیگران روز جزا موعود بودم بهر عهده و عصری گوهر مقصود بودم
---	--

نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم
مگر باین تعین نیست و نابود بودم

ای طالبان ای طالبان من باشا هر جا تم این و در منی مجوریم از و هم پندار شماست ثابت ترم من از همدیگر آنکه اثباتم کنند بر عکس رسم اینجهان در پرده دباشم عیان هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم در علوت فرق آدم از علوت جمع شیون هر چند نبود غیر من در عالم نو و کهن با حسن خود در باختن من بر عشق و عاشقی که شخم اندر خانقاه که رزم اندر میکرده هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم	هم جلوه گرد دیده با هم مضمر لهاستم در نسبت خود با شمار یا و جح آساستم بی آنکه استننا کنند از جمله مستناستم چندانکه بی پرده شوم در پرده اخفاستم پنهان تر از پنهان هم پیدار تر از پیداستم از انبساط نور خود بزم جهان آراستم در ذات بخت خوشتن بر رتبه علیاستم هم لیلی و مجنون منم هم و امش و عذراستم گو شمع و ستاره ام گاهی می دیناستم هم عالم و دینا منم هم نشاء عقیباستم
---	--

گاهی نیاز ایمان من که بی نیازی شان من
این هر دو میزید من هم بنده هم مولاستم

خواجه خواجه گان معین الدین	نخز کون مکان معین الدین
سیر حق را بیان معین الدین	بی نشان ایشان معین الدین
منظر و جلوه گاه نور قدم	آفتاب جهان معین الدین
مرشد و رہنمای اهل صفا	باومی انس و جان معین الدین
عاشقانه اولیل راه یقین	سدا راه گمان معین الدین
خواجه لامکان و قدس مقام	آسمان آستان معین الدین

قرب حق ای نیاز اگر خواهی
ساز و روزبان معین الدین

تنهانه چاک زو بگره بستم اینچنین	دست جنون نمود و بدامم اینچنین
گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ	باری که کرد شک گلتانم اینچنین
نیری و گرز و سته تر گانش آرزوست	لذت چشیده از لب بیکانم اینچنین
واکره شانه زلف گره گیر آن نگار	کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین
بنسان شکسته قدر گهر مبتذل شود	از کان دیده گس افشانم اینچنین
ای رشک شمع تا به شبتانم آمدی	شد صرف سوختن بزم جانم اینچنین
جمع دست ماصلم از دوست ای قریب	روی که دیده ام که پریشانم اینچنین

بیدرون بساز تو در مانم اینچنین
 کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین
 شد لیلیه البراءه بکاشانم اینچنین

در دمر اعلیٰ شراب صالت
 ظالم هلاک می‌شوم ایندم اگر شتاب
 تا دلغ شجر غولم با تپانگشت

دارم بطبع میل سخن
 خواجهم که یک دو شعر و گر خوانم اینچنین

ایستاده وار ویده حیرانم اینچنین
 بس بس مسوز آتش بنیادم اینچنین
 گز هت سیل دیده گر یانم اینچنین
 فواره روان زر گبانم اینچنین
 حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین
 یک جذب تو خست نادانم اینچنین
 حالانکه غرق فلزم عرفانم اینچنین
 که بی نام آشنایانم و که یانم اینچنین
 بود از برای شکر تو شایانم اینچنین
 خواهم نمود مطلع دیوانم اینچنین

محو نظاره مخ جانانم اینچنین
 میسوزی آچنان که نه دودی ز شعله
 دو لایب جرخ میشود آخر غرق آب
 یارب و ان ز نشتر خراگان کیست این
 تا بسته ام خیال رخ و زلف آن نگار
 کوداشتم که بود حصول تمام عمر
 لب خشک تشنه کام و جگر تفته ام هنوز
 بی گریه سوخت گشتم و با گریه آب برود
 زمین بیشتر تو من شدی بحال من تو هم
 مضمون آه و ناله موزون بجا طر

دو دمن اے نیاز بروی غیرسد
 در مجمر سپهر سپندانم اینچنین

خدا را ای صبا بگذر بسوی خاکسار من
تغافل ز رخ براندازی قیامت پرده دار من
که آمد در دیار من که شد نو و یاری من
ز جیب انتم دست جنون نگذاشت یکتاری
نیکروی زاول فوج این صیدی زبونم را
مکن اوراق اجزای حیاتم در هم و بر هم
بدلت فرق شاهی میکنم از خوبی طالع
به عیاری قسم ای یار عیارم مکن پنهان
ز بس محو خیالت در دل شهای تاریم
بکام دیده ام صهبای ویداری نیریزی

ببر در کوچه جانانه ام شست غبار من
قیامت نماز کن امروز پسند انتظار من
چه شدای بمیقار من که شد صبر و قرار من
بر دای بنجیه گرمشفق چه خوابی کمار من
اگر در شان فقرات شکست کرد و شکار من
دهد بر باد ای ظالم کتاب مستعار من
نه حجم دار و نه کی این طالع کوفت و جوار من
که بود این هکنار من که دوز کنار من
سویدا قلب شد تار یکی شهای تار من
نمیدانی مگر گردون خمار انتظار من

نیاز اجماع عشق است بن سخن سنجی و خوشگویی
و گر نه شعر بے لغزش کجا کو بمیقار من

گل نشکفت جز دماغ جگر بر شاخسار من
جنون بر خوشبختی ناز و زحمت تار من
نباشد عالی از جولاگری گرد و غبار من
ز وید من سینه ام جز دانه عشقت
گهی گریم گهی خندم گهی افتم گهی خیزم

بهار سوختن پدید است اندر لاله زار من
مغیطان بر خودش باله و پاخی خار من
نمایان بین میان میگردد و آخر شسوار من
ز خوتاب دلم سر سبز گرد و شکار من
بیک طالت قرارم چه شدای بمیقار من

من این مسجد بپنجه نه از خود میروم یاران که از زلفت پریشانم که از روی تو حیرانم نه آه و ناله تنها دارم اندر عشق باز یسا بهر صید بونی چشم دادم و نهیگر دو جهان با کثرت خود بخت قدرت لفظ صفت که در دستم نماند ایندم عنان اختیار من همین کفرست و ایمانم همین لیل و نهار من تا شامی دیگر هم دارم و این آئینه وار من بصحرای که میگروم بود عشقا شکار من حسابی دیگر باید فتح شمار من

نیاز از من مجاز بهر درو یار در مانے
که نبود هیچ شی جز درو یار اندر و یار من

وی خرامان میگذاشت کن باری خوش قمار من چون نقاب لبت مشکین از رخ و عارض فلک خر من جان جهان اسوخت و مانند برق بسکه در عشقش شدم از کفر و ایمان بری عشق اسلامت و دینم عشق دولت درو دولت شاهی از چشم اشکبارم در حصول با ادا و ناز و شوخی از سر بازار من شد جهان دیوانه روی پری خیار من از نگاه ما گذر کرد آن بیت عیار من رشته جانم گسست از سبزه زار من عشق غمخوارست وونس عشق بار غار من و امن فقرم پرست از گوهر هزار من
--

از خیال جور او خون دلم شد رشک مشک
در نگه داراے نیاز این نافه تا مار من

دی و آمد بر دم آن ساقی سترار من می خنم پا جای سر جای پازن بخودی از نگاه مست او دیوانه شد شیار من هوشمند انهم چه می رهند از قمار من

از خروش جوش مستی بر سرم ایروستان
دین اسلام فدای ساقی شرار گشت
خواب چشم و راحت جانم قرار و صبر دل
جز مقام عشق آهنگ ندارد و بلبل
کار فرما شد جنون در ملک طایم ای نیاز
سهرق نهانست اندر معنی اسرار من
از محیط نقطه عمر گزید و اقلیم ملک
نور ذاتش بر دلم هر دم تجلی میکند
در بنای هستیم اندیستی مستحکم است
ای مسلمان کفر باشد جز و لای تفک عشق
زاهد از سر سواد الوجه من آگه نه

نیست جز دیوانگی کار و کردگار من
شدر برین جام صبا جبه و دستار من
رفته اندر طرقت احین رس این چادر من
بر نیاید جز نوای سوز از منقار من
سخت و سوارست بار عقل در دیار من
ظاهرش پیداست اندر صورت ظاهر من
چشم دل بکشا و بگر و سعت پر کار من
تاب و گیر میدید هر شعله و دیار من
وز شکست و ریختن شد پستی دیوار من
زنجیت در عاقبتی شد کافری در کار من
نیست در فم تو درمز قشقه و زار من

طوطی و ستای فزونی شوقم ای نیاز
نشو می جز ناله جان سوز از منقار من

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من
بسکه هم سایه در زیر بال مهر بار
ای نیم گشن بان سوی دکانم بیا
حسن خوبان بهر حق بینی شال عنایت

ربا رنی مینواز و بر بطر بهر تار من
یمن میگردد وها از سایه دیوار من
تار سازد در شامت بوی جان عطار من
سید هر بینائی اندر دیده نظار من

آمد اندر ملک بن بخت دل سلطان عشق	حاکم عظم بدر شد از سرش سیار من
همچو دریای محیط این قطره ام شد موخرن	چون بخود غرقم نمود آن قارم زخار من

کرد مارا بے نیاز آن قبله اهل نیاز
لطف فرما شد به احوال دل انگار من

اسیر عشق مفتون است و مجنون	حَرِّيقَ قَلْبُهُ وَالنَّارُ مَكْنُونُ
نمیدانند طبیب آزار مارا	وَمَا يَجْوِيهِ مِنْهَا حُجٌّ وَقَانُونُ
نه ماتر دانیم اندر نظر آره	بِرُمِّي نَفْسًا عَمَّتْ اَيُّظُنُونُ
شهید اکبر است این کشته عشق	وَمَا لِلَّهِ جَهْدُ الْمُتَّقِي بِمُتَّقُونُ
بیاجانان نبشتم لطف فرما	حُضُورُ الْحَمِي عَلَى الْأَمْوَاجِ سُنُونُ

نیاز اندر رخا راست اسے درینا
وَنُحْمَرُ الدِّينِ مَلُوكُ وَمَذْنُونُ

مریض عشق مفتون و مجنون	سَكُوبَ عَيْنِهِ وَالْقَلْبُ مَحْزُونُ
نجی محبوبه من کل حبس	فَمَا مَسْجُونُ هَذَا السَّجْنِ مَسْجُونُ
و من یعلم تدویه سوی الحسن	فَيَنْخَطِ تَبَّتْ فِيهِ نِلاطُونُ
الا یا صاحب الوجه الحسین	تَعَالَى حُبُّكَ مَا عَمَّا يَقُولُونُ
ترحم و التفات کنوا العشوق	فَانْ بَاعِدَتْ عَنْهَا مَاتِ مَجْنُونُ
بلا العشق یا اُسے بلاؤ	وَالْأَلَمُ الْمَصَائِبِ فِيهِ مَشْنُونُ

عیدست ساقیادریغانه باز کن
هنگام زهد تو به تقوی گذشت نیست
بگریه پیچ و تاب دل سوگواری
بنمایم تا بجلی جان بخش و دلگشا
امروز در عیش و نشاط و سرورست
گنج قناعتست که دل اغنی کند

پیمان تو به بشکن و پیمان ساز کن
دور حقیقت است دواعی مجاز کن
کو تا بهی تطاول زلف دراز کن
طرز واد او غمره عاشق نواز کن
جو دو عطا و لطف بابل نیاز کن
ایدل اگر غنا طلبی ترک آزار کن

تا صبح وصل درند بهر شبای نیاز
چون شمع آه و گریه بسوزد گداز کن

شاه و عشق آمد و شد تخت نشین برین
همه تن دیده شدم بهر تاشای کسی
میشوند حلقه نشین بر منظر باله ماه
و اعطاء جنت من سینه پر دل غنست
بس فرو مانده جلج ملکوت از پرواز
یا فتنه عالمیان تاب دگر از نورم

شمع عقل بدر شد ز حد کشور من
هر سیر روی نیست همسر چشم سیر من
ماه رویان جهان گرد پری پیکر من
دلبرم جوهر من و چشمم ترم کوثر من
در مقامیکه سید این ملک بی پر من
چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر من

تا شوی محرم اسرار حقیقت چه نیاز
سایه سان یاسن پس و پیش رو بر من

ولا خاک ره کوی محمد شو محمد شو
ز بهر سوی بیاسوی محمد شو محمد شو

<p>بهر دم سجده جان سوی ابروی محمد کن تجرد پیشه گیر از قید عالم و ارباب خود را با خلاق الهی متصف بودن اگر خواهی بکن خالی مشام از بوی گلها چنانی</p>	<p>بروی قبله روی محمد شو محمد شو اسیر حلقه موسی محمد شو محمد شو سراپا سیرت و خوی محمد شو محمد شو بیاد داده بوسی محمد شو محمد شو</p>
---	--

نیاز اندر دلت گر مهر عرفان خدا باشد
 فدای می‌شان دلجوی محمد شو محمد شو

<p>من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیده بد پردهای و همی مار احباب یده گل گشت غنچه دل و لب تکیش و اشد چون آفتاب معنی بر جان من خورشید من نور ذات حق امی صاحب بصیرت در صورتی نظر کن اندر مرقع خلق روح الهم من جان خدا یم من من جلوه گاه ذات هم من مظهر صفات ایینه بر صفایم جام خدا یم سلطان بی نیازم چون سرور فرازم ز جام عشق مستم مستانه السقم</p>	<p>آهوی دشت هویم از ما سوار میرده دیدیم روی جانان این پرده باوریده چون باد و نو بهاری برگشتنم وزیده گشتم بچشم مردم چون مرد یک پدید در صورتی اگر چه از خاک پشوریده نقاش دست قدرت تصویر من کشیده از صنعت عجیبه در آب و گل و سیده هم اصل کائناتم از نورش آفریده هم عین و هم جدایم اسی مرد برگزیده هم بنده نیازم مشعل کمان خمیده بی پایوبی سر ستم از قید تن رسیده</p>
---	---

<p>نشینده که فرست مرید و شنیده</p>	<p>زاهد گیرد من بگذر ز گفت گویم</p>
<p>قول نیاز بشنو یعنی ز خود برون شو</p>	<p>چون ز خودی بر آئی باشی خدا رسیده</p>
<p>از دولت دیدارت هر دیده چون گنجینه هر شب چو شمع رست هر روز چو آینه هم نور و سرور تو بهم دیده و هم سینه هم عینک بنیائیت هم فطره فزین</p>	<p>ای عکس نایتو هر ذره چو آینه نظار گیانت را هنگام تاشایت هم بیدار و نهانی هم صورت و هم معنی این حسن مجاز ما در چشم حقیقت بین</p>
<p>اندر من واد هم رازی و نیاز نمی است</p>	<p>روشن بود و این معنی بر سالک ویرینه</p>
<p>بنی شیرینی مبهط تنزیل فرغانی ادیب طلوی و سفلی رسول انشی جانی جیبی سیدی محبوب خاص انعام ربانی کریم اکرم اسحاق سرایان فیض رحمانی چو شمع صبح در بزم مشن نماید آه کنانی ز تابانی خنده حسنش کند خورشید خنای بیک چشمک دیدار خوش زنگار مکار محمد غیر حق نبود بکرم ذوق عرفانی</p>	<p>زهی غر و علای منتهای و ج انسان امیر عالم مرے شمع معصوم و خلقه ظهور کامل ذات و صفات حضرت یزوان رحیمی رحمة اللعالمینی شافع خلقه درخشان آفتاب سامان من محبوبی شبستان جهان روشن نور راه روی و کند صد یک نگه واجب نماید این مدول را حق اندر شان تشبیهی محمد نام خود خواند</p>

چهارمست داود و یار بطن آن عظیم الشان که رانی عبده گوید بجای قول سبحانی

نیاز اندر دولت گویند کبریش جاگیر

نه بینی تا بد روی پریشانی و حیرانی

علی مرتضی مشککشانی شیرزدانی

دامم دو جهانی قبله دینی و ایمانی

خدا گوئی خدا بینی خدا وانی خداشانی

سرور جان خاصانی نشا و روح پاکانی

سرا پا جلوه نوری تامی ماه تابانی

نباشد جز هدای او کسی دیگر بدی خوانی

که تا مولاییش را باشد اندر خلق برمانی

که میبار و بر و هر لحظه ابر فیض و احسانی

زهی عز و جلال بود ترابی فخر انسانی

و رانی حق و صبی مصطفی در ایامی فیضانی

امیر کشور فقره شه اقلیم عرفانی

انیس محفل انسی مجلس قدسی

مه غلّت کشانی مشعل تاریکی عالم

براه حق غنائی ناقما می کلر و انش را

پیمبر بر سر منبر نشست و خواند مولایش

عجب نبود بهار به خزان باغ مجازا

نیاز اندر قیامت بیست و سامان نخواهی شد

که از حسب و تولّای علی داری تو سامانی

که دست او بود اندر حقیقت است یزدانی

حبیب سید عالم زهی محبوب سبحانی

بصیرت مثل پیغمبر بصورت مرتضی ثانی

کنند عتق و بیش گری باشد اینجا ماه کنعانی

یده دست یقین ایدل بدست شاه جیلانی

امیری و تلگیزی غوث اعظم قطب تبانی

نشان شان بچوئی بیان تیر مکنونی

سرا پا جلوه حسنی تامی مهر تابانی

زبانی پاک و مغربت و ش پاکباز از
شب سخت سیه آتة مهرش کند صبح
پسختند از رو فیاضی دنی مینوایی را
ملائک تر قوا گویان روند اندر کابل و

حیاتی تازه برگشت و دین مسلمان
فروزمعه لطفتش رخ شام غریبان
گدایان درش و سیم شاهی تحت طانی
جلو داری کنند او را خواص انسی و جانی

نیاز اندر جناب پاک و از قدسیان باید
که آید جبرئیل از بهر کار و بار در ربانی

دلاوت طلب کبشابد گاه نشاهی
امیر عالم آرائی نظیر دین و دنیا
محیط فیض و ارشادی بعلم فقر مستادی
در دریای تجربه ای گلستان تفریدی
خشتان جهان خدا چو زری رشتی روشن
گرفته صورت قالی بزمش سیرت عالی
نخاشاک چو دم زد گاه گرم او آتش
مشتوق عشق محبوب الهی آبخان گشتم

نظام الدین و المله علیه رحمة اللهی
شهنشاه علی جای نبی شانی حق گاهی
سراپا حسن جان بخشی همه جانان بخوای
بشکل و صورت انسان نمایان تا اللهی
که طالع گشته از آفاق عالم انجین بای
زبان شمع شد در مدح او مرغ سحر گاهی
برون از آسمان شد شعله مشتق بر گاهی
که تصویرم مصور در کشد بر صورت آبی

چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم
که سلطان المشائخ یار جان تست همراهی

ای جلوه گوی رویت با در جانی هر روز
را و تو کوئی تو همراهی دهر کو

<p>ای قبله ایام وی جان دل و جانم با آنکه مبرائی از و سینه رنگ و بو می بینم انا الحق زن هر فرّه بهر تو اندر دل هر قطره ریاست بهوج اندر این جمله ضمائر امیج توئی ای جانان</p>	<p>روسوی تو گردانم هر طرفی و هر سوی رنگ تو دُ بوی تو هر رنگی و هر بوی ما اعظم شانی گوهر تباری و هر بوی خود بحر محیط است این هر نهی هر بوی تعبیر زنت است اینک هر مالی و هر بوی</p>
---	---

<p>اندر ره عشق تو رفتست نیا از خود از نیت کرد و هست این هر مالی و هر بوی</p>
--

<p>گر بر سر بالینم نازان خجرام آمی تا پنجه عشقت شد به دست گریبانم این دل و دم وین رنگ رخ زردم ای رشک میسایم از بهر مدوام خاک ره کویتوان طرفه اثر دارد</p>	<p>جان ز سر تو یایم هم تا به توانائی از قبضه دستم شد و امان شکبائی بار از درون هر دم دارد سر سوانی چون بر دل شیدایم یک جلوه فقرائی هم صندل در دهر هم سره بینائی</p>
---	---

<p>بوسه به نیا آمد از طره مشکینش از خود بر مید آخراین آهوی صحرائی</p>

<p>سزد آنکه دم زخم من ز کمال کبرائی همین صفات و ذاتم که بواله شویت نظری بصورتم کن بنگاه دیده دل</p>	<p>که سوامی حق نه بینم بوجدنی قباتی بخدا که اوست پیدا لباس سوانی که نمایند سراپا همه جلوه خدائی</p>
---	---

همه تهمت است بر من که تو گوئیم منم من
 از من نیست این من ز خدمت خود

همه دلبری می ناز است که بصورت نیاز است
 چه نیازشان خاص است ز شیون و لرزانی

بر بوز و ستاین و لم اعجاز نگاهی
 زن است مرا بدم و و مساز نگاهی
 هند و شو و چشم سیاهت پیر ستد
 گریه فگنی برست شیراز نگاهی
 اعجاز نگاهی تو کند زنده خواب وید
 ای رشک سیاه بمن انداز نگاهی
 براوج تماشای رخت کیست هوا گیر
 گو طائر قدسی ست بهر و از نگاهی

چون ناز ترا ز نیت و ز پی ز نیاز است
 زبید که بروان گنی از ناز نگا به

از خلق جدا هستی و هم در همه بانی
 از جمله میرا ئی و در جمله در آئی
 بی نام و نشان بودی و گنجینه نهان
 از بهر شناسائی خود صورت مائی
 برو حدت ذاتت عرض کثرت ثنات
 یکشان تو خلق ست و گر شان خدائی
 هم شاه جهانی بسرت افسر شاهی
 هم دلق بیرواری و هم شکل گدائی
 هم متکلف مسجدی و سجدی بدستی
 هم دوش بزناری و در تنگه بانی
 هم بار کیش خرقه و هم رند قبا پوش
 هم زهد سراپائی و هم ترک ختائی
 هم صوفی و رقاصی و هم صورت مطرب
 هم چوبی و هم تازی و هم صوت صدائی
 هم ناله جانگاہی و هم خنده جان بخش
 هم سوزی و هم ساز می هم درود وائی

هم بلبل شیدائی و زاری و زاری
هم خطی و هم خالی و هم چهره زیبا
هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم
هم شوری و هم فتنه و هم آفت جانی
هم خنجر مرگانی و هم تیغ دوا برو
هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت
هم غافل و هم بیاری و هم پیش و هم گشت

هم در چین و هر گل جلوه نمائی
هم کاکل مشکینی و هم زلف دوتائی
هم دیده فتائی و بالاسی بلائی
هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادائی
هم تیرنگه در بدن سینه مائی
هم گفته انا الحق بسر دار برائی
هم واعظ و هم پیر و هم پیغمبر مائی

هم مرشد بر گل گشته بشکل شیخ جیلان
بر روی خیمه آرائی و ارشاد نمائی

ایدل تو چنین در شغب و شور چرائی
ای سینه من پیش دل از بهر که داری
ای خنده من صورت گریه بچه گشتی
ای راحت جان شکل غم آمده چونی
در معنی فیه الفسکم غور و نگه کن
دلدار تو نزدیک است از رگ جانت
خورشید جمال رخ محبوب عیانست
جانان بجهانست چو دریای بقدرات

وی دیده بگو صورت ناسور چرائی
وی سخت جگر سوخته چون طویر چرائی
وی صبح صبیح شم شب و بچو چرائی
وی جان من آزاری و رنجو چرائی
معشوق ببرداری و مجبور چرائی
افتاده بر پندار دوتی دور چرائی
ای شب پیکر دیده جان که چرائی
چون قطره بدریای و در شور چرائی

۱۶۱ شعر متفرقات اشعار من من کمر لکھے ہیں جو کہا ابتدا سے کسی نے جرات انکے نکالنے کی نہیں کی آنداس مطلع نے بھی نکر کرنا کر کے رہے دیانا

از زندگی افزای لب ساقی مرست ای زاهد افسوسه بیار و بختاشو یک چوندهم قیمت این طلعت نعل	می نوش کن و بان بلب گور چرائی در حرص بهشت و هوس جو چرائی بر تکیه این زهد تو معسر و چرائی
--	--

بر قول نیاز ست اگر علم یقینت پس دیده و دانسته بدستور چرائی

بر چهره توفاب تاکی بر دیده ما حجاب زماست بر بحر حقیقتم گذر ده یک حرف ز عشق خود سبق ده ببخود ز خودم کن و بخود دار مستم بکن از نگاه مست باشم بچلقات ذرات ای دلبر من جمال بنا	بر چشمه خورسحاب تاکی در ما و تو این حجاب تاکی بینم بغلط سراب تاکی خوانم قصص کتاب تاکی مانم بخودی خراب تاکی دارم هوس شراب تاکی وامانده ز آفتاب تاکی وسی جان من اینجاب تاکی
---	--

گردان زدو کون نلے نیازم گردم پئے آن خراب تاکی
--

مستنوی	لے صرغنا الیالی و ایاعها من العمر بالمعصیت والهو
--------	---

نگا ہی با امی خدا برنگن زلبیس لبیس ناچاره ایم نجاتم بدہ امی خدا زین بلا مراد ات یاران این انجمن بہر احتیاجی کہ دارند پیش براباب ایمان کثاب زق شفادہ مرخصان اسلام را بکن از سر وینداران ادا نگہدار بر حال اہل سہ کسانیکہ محزون و افسردہ اند ترحم علیہم رؤف العباد کسانی کہ کردند خود را خراب تفضل علیہم حالہم یا کریم بدہ مومنان را تو فتح و ظفر	لقد انقضی العمر طال الحزن بہ تبعیت نفس آہ ایم بکن دور این نفس و شیطان ما بر آورد بلطف خود امی فدا من روا کن خدایا باحسان خویش کہ مفلس غم اند ایشان ز صدق برایشان کثاب نام را تمامی فرائض بلطف و عطا کہ در رہ نیابند نقص وضع بحسب علی نیز غم خورده اند اجر نعم من النار یوم التناد بہ غمہای آل رسالت تاب باحسانک استمر القدیم بکن کاfran را ذلیل و ہتر
--	--

تثنوی

خود تماشا و خود تماشاے
غیر تشناب غیر کی آرد

یار من با کمال رعنائے
عشقبانہ می بخویشتن وارد

دراز دل دید بر رخ و اگر د
در بطونش بنود عشق مقام
شد چو حُبِ نظاره و انگیر
از تقاضای حب جلوه گری
خواست آن حُسن بنظیر مثال
ناگهان کرد امر کن فیکون
شد هزاران هزار شکل غریب
یک جهانی ز جنس جن ملک
خود بر آمد بشکل این اکوان
هست عالم تمام مرآتش
طرفه تر این که رانی و مرآت
لیک اندر جهان کس نه و نو
همچو کس را نیافت این قابل
آخر الامر سوئے آدم دید
متصف با صفات تنزیهی
زین سبب شد خلیفه اش انسان
اوست آئینه صاحب الحمد

خوشتن را بخویش شید اگر د
شد مسافر سکونت و آرام
گشت مطلق بدام قید و اسیر
آمد اندر حصار شیشه پری
متجلی شدن باین امثال
نقش بسته جهان بوقلمون
از تجلی نور ذات حبیب
وان دگر از عناصرت فلک
حُبِ خواست حضرت اعیان
کاندرون ظاهرست آیاتش
جزئیکی نه چگویت بهیات
جست و جوی نمود با تگ و دو
که ظهورش بود در و کامل
بهتر و خوب تر ز عالم دید
هم در و وصف لغت تشبیهی
دیگر کس نبود لائق آن
اگره بینی تو با حقیقت عین

رومی سوئے خصائص ربّی سجده اش بانقاخص عبدی پس همچون ساجدست و هم مسجود جز عدم نیست غیر ذات خدا مجملی هست آنچه گفت نیاز بایدت گریبین دیسل گواه	وجه طرقت نقائص عبدی جانب آن خصائص ربّی نیست دروهر غیر او موجود پس بود عین او همه اشیا کرد کوتاه قصه های دراز کن نظر جانب کلام الله
--	---

نشومی

امری بیست روح و سر خداست حیف در بند جسم در مانے یار تو هر دم ست با تو کلیم همه عالم پرست از آواز باز کردن همین بس ست ترا بشنوی یک کلام نامق طوع اولم آخرش چو بیچد شد عالم صوت از و ظهور گرفت روغن افزای انجن او شد گر با چهار رو نیا و روے	ذکر بی کام و بی زبان درست نشومی صوت پاک حمان حیف تو نشومی کلام قدیم لیک درهای گوش خو کن باز بند سازی ره شنیدن را از حدوث و فنا بود مرفوع زان سبب نام او بآند شد از حضورش بساط نور گرفت فیض بخشای هر سخن او شد نام آواز در جهان نه بدے
---	--

بشنوائن بانگ پیر و زنگوش
 غرق شود در میان بحر محیط
 نور برنگ هست وحدت ذات
 ویدهای دولت که نابین است
 در نه وحدت کجا و کثرت کو
 تو که هرگز ندیده آن نور
 تا نیفتد شعاع نور خدا
 کاین همه ظلمت است و نور دیگر
 ذات مطلق مثال گل باشد
 دین دوی و تعین است چو خار
 گل شوی گر نظر بگل آری
 در بقع سید خار در مانے
 تو نه آئے هر آنچه نمیدے
 توئی نو خاسته گل از گلشن
 اندران خار و گل تو فوق کن

کن فراموش خویش را ز می هوش
 ذات بی کم و کیف نور محیط
 دین تعین بودیمه ظلمات
 پیش تو نور سر بسپارین است
 بومی عنبر کجا کجا بد بو
 چه بدانی حقیقت مستور
 بر دولت کی شود ترا پیدا
 کی شود این و آن بهم مهر
 مبد و فیض جزو کل باشد
 میکشد هر یکے از و آزار
 و امن جان کس نیاز آری
 خود بر بنج جهان برنجانی
 گل ندیدے تو خار را دیدی
 خار دانستی و شدی گلخن
 گر چه هستند از یکی گلشن

تتراو

ای دوست ببین در همه سوری خدا را

با عین نگاہ

مرآت الہی	میدان یقین این ہمگی ماوشمارا	
	خود بہر تماشاے رخس آمدہ بیرون	از مجملہ خلوت
باشمٹ جہای	کہہ دلچ بیکردہ و گہ صورت دارا	
	کہہ سوے کلیا شدہ ناقوس بدستش	در پردہ ترسا
پوشیدہ کلاہی	کہہ کردہ بدست آمدہ تسبیح و عصا را	
	کہہ معتکف مسجد و در کعبہ تقفرد	پنهان جہان شد
رنگینے و ماہی	کہہ شاہر محفل شدہ آن انجمن آرا	
	از روشنی عارض و از تابش سیاب	ذکا کل خالیش
ہر شام پگاہی	آورد برون این ہمگی صبح و سارا	
	گمراہ طریقے اگر کش غیر بدانی	ای طالب موعالی
آلی مویابی	بینی ہمہ او گریہ ہمہ این ماوشمارا	
	مانند نیاز آئے برون از چہ ہستی	اگر عاشق حقی
در ہر کارہی	زان پس تو خدا باشی و بینی تو خدا را	
متراد		
	در کسوت نور آمدہ آن لب بر زیبا	ہر شام و چہا
کہہ صورت طبعی	کہہ ہر درخشندہ بروے ہمہ دنیا	
	کہہ فریش گئی عرش گئی بحر گئی بر	کہہ صورت قطرہ

گاہے پر گاہے	گاہ شکل صدف آمدہ گاہ گوہر بیکتا
--------------	---------------------------------

گاہ دلق ببر کردہ	بازار بر آمد	اور شکل گدایان
------------------	--------------	----------------

گاہ تاج بسر آمدہ	بر تخت مطلا	در صورت شاہ
------------------	-------------	-------------

گاہ پیکر پللی شدہ	خود جلوہ گرمی کرد	بر بند خوبی
-------------------	-------------------	-------------

گاہ ہیکل مجنون شدہ	گردید بھرا	با حال تباہ
--------------------	------------	-------------

گاہ خندہ کنان رنگ گل آمد	گلستان	در فصل بہاری
--------------------------	--------	--------------

گاہ لغزہ کنان صورت بلبل شدہ	شیدا	بانالہ و آہ
-----------------------------	------	-------------

از روشنی چہرہ زیباے ہونست	این نور ہدایت
---------------------------	---------------

وین ظلمت کفرست	بکفار ہویدا	از زلف سیاہ
----------------	-------------	-------------

گفت ست چو خود لیس	کشتار خیمے	در حضرت قرآن
-------------------	------------	--------------

زان پس بچہ سان دامنم	و بنیم ہمہ اشیا	جز ذات اقدس
----------------------	-----------------	-------------

در خلق نیاز این سخن سر حقیقت	بے پروہ مفرما
------------------------------	---------------

این راز نگہدار بکنج دل شیدا	با حفظ نگاہ
-----------------------------	-------------

مستزاد

سر خفی از مطلع انوار برآمد	تا ویدہ عیان شد
----------------------------	-----------------

از بہر ظہور شش پئے اظہار برآمد	بر خود نگران شد
--------------------------------	-----------------

خود گفت انا الحق بسر دار برآمد	سر دار جہان شد
--------------------------------	----------------

خود بود که آن بر سر کار برآمد	تغیر و دمان شد
خود بود که بر شاخ خمدار برآمد	در صورت انگور
خود خشم شده از خشم خستار برآمد	بد بهوش کنان شد
خود معتکف مسجد و تسبیح بدستش	بر روی مصلا
هم خود ز در میکرده شرشار برآمد	بهوش روان شد
که در هم و دینار که جور و قصور است	که طالب اینها
که دست ازین شسته پئے یار برآمد	یا بنده آن شد
که شعله نور شد بر طور بر افتاد	تا خلق تیرد
که نار شده صورت گلزار برآمد	بشگفت وریان شد
که مصحف و قرآن که بید پران است	که دانه تسبیح
که تار شده صورت ز نار برآمد	از کفر نشان شد
که نرم دل و صاحب اخلاق حیده	تمثال محمد
که بر صفت ظالم خو غوار برآمد	قتال زمان شد
که ژاله و که برف که ابر میبارست	که شکل جابے
در محطه بدریاشده هموار برآمد	آن بود که آن شد
در شکل نیاز آمده این شرح بیان کرد	باغور نگه کن
خود نیست نیاز آنکه به گفتار برآمد	نادان بمان شد

خود تاج بپیر صورت شاهانه بر آمد	و ارامی جهان شد
خود دلق تبیر شکل گدایانه بر آمد	و گان بدکان شد
خود گشت بت و خود تبراشید بتان را	و در صورت آذر
خود گشت ظلیل و سوتجانه بر آمد	بشکست روان شد
حقا که همونست که او پرده نشین بود	و در حجله غیبت
با صورت زیبا ز نهان سخن بر آمد	و در عین عیان شد
گاه ای متجمل شده بر مسند خوبے	و در صورت لیلا
اگر قیس شده عاشق دیوانه بر آمد	بیخانه دمان شد
خود بود که اورفت ز جیلان سونهداد	شیخ همه عالم
خود گشت نیاز و چو مریدانه بر آمد	از معتقدان شد

غزل

ندانم کیستم ما را چه نامے	بمیرت اندرم هستم کد اے
بجن رونے خود سرشارمستم	نه مینا دانم و نی می نه بامے
نباشم بر زمین نے بر سادات	مگر دلا مکان دارم قیامے
عجب جایست اندر ملک باقم	که آسجانی سحر باشد نه شامے
چونهرم شد برون از مطلع غیب	ز تا بم شد عیان خاطر عوامے

دلی در باطنم دارم دوا مے	بظاہر گر چہ فانی مینمایم
ہمیں دم باز گردم تیز گامے	ز وحدت سوی کثرت چون برآیم
بمیدارم بیک شافی قیامے	بہر آنے بشانے دیگر آیم
گہی شکل گل آیم خند فامے	گہ بر صورت بلبیل بنا لم
مغم در سیکرہ ہم می وجا مے	بلقیہ شیخ و درویرم برہمن
زمین بشنو بہر لبت کلامے	بہر مشرب کہ بینی نیست جزمین

بیاطن ناز و در ظاہر نیارم
بہ معنی خواجہ در صورت غلامے

مناجات

علیہ الصلوٰۃ و علیہ السلام	الہی بحق نبی انام
وصی نبی و ولیٰ خدا	بحق امام علی مرتضیٰ
نثارِ جہان را ولیست ابرو	بحق بتول کہ زہراست او
جگر گوشت شاہ شکلاشا	بحق امام حسن بن مجتبیٰ
شہادت از ویافتہ زینبہ	بحق امام شہیدان حسین
کہ نامش علی بود زین العباد	بحق امام شہر دین داد
شنیدیم اور از روی کتاب	بحق امام کہ باقر خطاب

بصدق و صفا خلق را رهبرست	بحق امام که او جعفر است
از ویافته شرع و دین اشتهام	بحق امام که موسی است نام
لقب صامن و ثامن آمد و را	بحق امام علی رضا
که دین نبی شد از و منجلی	بحق امام محمد تقی
شفیع خلایق بر روز جزا	بحق امام تقی زینب
که سوی حقیقت کند مہر می	بحق امام علی عسکری
جهان منتظر کے شود اوعیان	بحق امام کہ حدیث آن
کہ ہستند شان جملہ اہل قبول	بحق ہمہ ذریات رسول
بحق غلامان و اتباع شان	بحق مجاہد و شیعہ شان
بود نام او کعبتہ اللہ ہم	بحق بنائے کہ بیت الحرم
کہ رستہ انداز سہرا اعتقاد	بحق ملائک کہ بر القیاد
بتعلیم خلق آمدہ از سما	بحق صحائف کہ بر نیسیا
کہ بودند شان خاصگان خدا	بحق ہمد او لیا نیسیا
شہادت گرفتند اندر غزا	بحق کسانے کہ با مصطفیٰ
رفاقت نمودند اندر وفا	بحق کسانے کہ با مرتضیٰ
کہ جان باختند در رضای خدا	بحق شہیدان و شہ بلا
نوازندہ از سہک تا سہاک	بحق شہنشاہ دین غوث پاک

بحق فلا مان این بازگاہ
 بحق کسانے کہ دیوانہ اند
 بحق حریفان رندانہ و ش
 بحق قلندر و شان خاکسار
 بحق مثل نخ کہ در راہ دین
 بحق کسانیکہ در علم و فضل
 بحق کریمان دین مستین
 بحق ضعیفان پیرانہ سال
 بحق جوانان اہل صلاح
 بحق ہمہ مومنان جهان
 گناہان مارا بہ بخش اے کریم
 بہر مشکل آتے کہ داریم ما
 رہا نیدہ کشتی نوح را
 بگرداب آفات افتادہ ایم
 صرفنا اللیالی و ایاہما
 نگاہی بہا اے خدا برنگین
 ز تلبیس بلیس ناچارہ ایم

کہ ہر فرد و دوست عالم پناہ
 بشمع خیال تو پروانہ اند
 کہ از جام عشق تواند بادہ کش
 کہ دارند از سلطنت تنگ و عار
 نجوم الہدی اند شمس یقین
 تہر و ج وین عمر کردند بذل
 کہ ہستند دین را نصیر و معین
 کہ دارند در پارسانی کمال
 علیہم تفتحت یا رب الفلاح
 کہ ہر دین ایمان شدہ مرگشان
 کہ ائی لکیم و انت الکریم
 بفضل خود کسان کین اسخدا
 ز آفات طوفان عالم ربا
 نباشی اگر نا خدا چون رہیم
 من العسر بالمعصیۃ و الھو
 لقد انقضا العمر طال الحزن
 بہ تیقت نفسا تارہ ایم

نجاتم دے اے خدا زین بلا
 مراد است یارانِ این انجمن
 بہر احتیاجی کہ دارند پیش
 بہ اربابِ پیمانِ کُشا بابِ رزق
 شفا دہ مرصعانِ اسلام را
 بکن از سر و پندارانِ او
 نگہدار بر حالِ اہلِ سحر
 کسانیکہ مخزون و آشوبہ اند
 ترجمِ علیمِ رؤفِ العباد
 کسانیکہ کروزدِ خود را خراب
 تفضل علیٰ عالم یا کریم
 بدہ مومنان را تو فتح و ظفر
 خدا یا تو ہستی غفورِ رحیم
 ہلاکم نہ سو اس خاطرِ بریش
 بچولِ خود از محصیتِ دور واد
 ز جملہ ذمائمِ بری کن مرا
 تو خلاقِ مائی و مابستہ ایم

بکن دُور این نفسِ شیطانی را
 بر آور بہ لطفِ خود امی ذوالکُمن
 روا کنِ خدا یا باحسانِ خویش
 کہ مفلسِ نماند ایشانِ رِصد
 بر ایشانِ کُشا بابِ انعام را
 تمامیِ تراضِ بلطفِ و عطا
 کہ در رہ نیابند نقص و ضرر
 بحبتِ علیٰ نیز غم خورہ اند
 آخِرہ ہم مینِ النارِ کو ہم التناو
 بنمہائے آلِ رسالتِ مآب
 باحسانِ کس استمرا القدیم
 بکن کافران را ذلیل و تہر
 نگہدار ما را ز دیورِ حسیم
 تسلیِ دلِ بخش از فضلِ خویش
 ز عصیانِ بہر حالِ مغفور واد
 بخوبیِ نیکی قوی کن مرا
 ز عجز و زبونے سرافکندہ ایم

تو غفار و ستار و امزگار
 به توفیق حسن عمل کن مدد
 تو دانی که محور ضایع توام
 ترا از تو میخوانم ای کردگار
 ز دنیا و عقبی ندارم هوس
 طفیل حبیب خود امی بی نیاز
 چو از کمترین است آن شهم
 منظر و منصور و نیش بدار
 جهان روشن از نور اسلام بود
 علامات کفر از جهان دور کن
 بدین نبی رفته ده تمام
 بده حاکمان را تو توفیق خیر
 تفضل علی جملة المؤمنین
 خصوصاً بحال من بذار بین
 ربانی مراده ز چنگ بلا
 بده قوت دل ز دین خودم
 ز نور هدایت چراغم فروز

من از کرده خویشتم شمرسار
 ز مقبولی خویش منماید رو
 بدل جان نثار و لای توام
 بطاعت خود این آرزویم برآر
 حصول تو و الله مرا هست لبس
 بوصول حقیقی رسان از حصار
 کمینه غلامان آن درگرم
 دو عالم بجزیر نکینش بدار
 برین آرزو دورایم یاد
 همه کافران را تو مقبول کن
 که بر شرع قائم شود خاص و عام
 که ایشان نیابد ضرر یا ر و غیر
 ایستادگی که تو امن الضالین
 که جز تو نخواهم بدینا و دین
 بلای که بر پاست بر ما زما
 توحی سینه کن از یقین خودم
 شب تار ما را کن بهجور روز

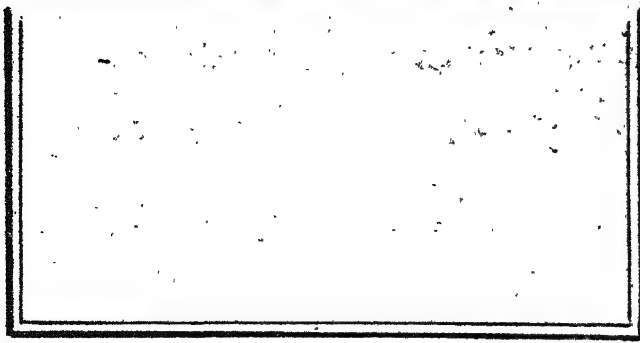
منم در جهان پر گنہ عیب گوش
و نہایت عمری بطول امل
کہوں غلوم جو لم چنان
بسا گمراہ ز تورہ یافتند
چہ باشد مرا ہم کنی رہبرے
بدر خرقہ زور و مکر و فریب
لسانی مع القلب فی الاعتراف
بقید تن و بند جسم اسیر
توئی واور واد فریاد رس
توئی شاہد ہر دم کون و مکان
منم بندہ پیر گنہ شر مسار
خان الم یکن لی شفیق رفیق
منم ماسیہ قلزم بیکران
چہ شکلی ہمہ عمر سر کردہ ام
بہر سوی بحر خودم زین سراب
در معرفت بردل من کشاے
وہب من لذلک الضمیر الخیر

ہم عیب من پیش ای عیب کش
و کنت مُصِرّاً بسوء العمل
کہ گویند بینندگان اللہ ان
بریدند از خود تو خواستند
کہ گردم نہ عیب نقصان بری
کہ بر فقر کی بخشش این جالبہ زیب
بسوء اخصال مع بالا عنان
منم پامی در گل توئی دستگیر
توئی بکلیں نہ در راز و رو کس
توئی نور بخش زمین و زمان
توئی آفرینندہ آمر نگار
اکن فی محیط البلا یا غلق
کہ افتادہ ام در سراب جہان
درامواج خاکے بسر بردہ ام
کہ از پامی تا سر شوم غرق آب
کہ ناید نظر جز تو از اسولے
فانک علی کل شے قدیر

بگیر از من و با من و با منم
 خطی بر گناه وجودم بکش
 شراب محبت بنوشان مرا
 ندانم که من کیستم خلق کو
 خبر ده الهی مر از ان مقام
 ز دنیا و دنیهمین است و بس
 تجلی ده ای شعله نور من
 ز خود و بخودم سازا منی و کمال
 به تابی تو بر جان بالعیل
 سحاب نمود مراد و رکن
 مانند مر از اسم و رسم اثر
 تو باشی همیشه بلکه وجود
 بجز و نیاز من ای بی نیاز

که این است گبری و ترسایم
 خلاصم بفرما ازین کشمکش
 جدا ساز از اهل هوستان مرا
 بجز تو ندارم بکس گفت گو
 که بی صوت میر وید آنجا کلام
 نه من و دانم و نی مرا هیچ کس
 بسوزان بیک جلوه طور من
 فراموشیم ده زهر قیل و قال
 از ان پیشتر که بیا ید اجل
 تنم را ز نورت پُر از نور کن
 ندارد کس از نشا تم خبر
 شهنشاه و سلطان تخت شهو
 تملطف بفرما و با من ساز

فَطَوَّبَ لِي مَنْ قَلْبُهُ الْمُسْتَنِيرُ
 بِنُورِ الْإِلَهِ الْعَلِيمِ الْعَجِيزِ



بسم اللہ الرحمن الرحیم

<p>گر کون و مکان منظر نیز نگ نہوتا ہوتا نہ اگر او سکے تاشے میں تحیر گر شان پیمبر کی ابو جہل پہ کھلتی اسرار حقیقت کے خبر داریو ہوتے اسکان سے باہر ہے تری کنہ کا پانا</p>	<p>ہر آن میں اسکی یاد و سنگ نہوتا حیرت میں آئینہ منظر و نگ نہوتا اسلام کے لانے میں اسے تنگ نہوتا ہفتاد و دو ملت میں کبھی جنگ نہوتا ورنہ دل آگاہ مرا تنگ نہوتا</p>
---	---

گر پردہ غفلت کو تو جسے نہ اوٹھاتا
 اے عشق نیاز آگے ترے سنگ نہوتا

<p>چادر سے موج کی نہ چھپے چہرہ آب کا اپنا ہی کچھ تصرف اوہام ہے کہ ہم انکھیں بند مٹی ہوئی ہوں بھرن بھی راکھ</p>	<p>برقع حجاب کا نہو برقع حجاب کا چہرہ بیوقوف کے پاتہ میں پردہ نقاب کا اس میں قصور کیا ہو بھلا آفتاب کا</p>
--	--

کس کام کی ہستی ہو ہوم کائنات | سیراب کب کرے تجھے دھوکا سیراب کا

اپنا حجاب کب ہو تو اے میان نیاز
اوٹھنے میں تیرے ہوتا ہوا ٹھننا حجاب کا

تمہارے عشق میں گریبان کو دینے میں ناڑتا
کمان عیش و کامرنا کمان ہوت سر پڑتا
زیارت گاہ عالم گنج ہو یا رومرا اپنا
اگر پروانہ بلبل کی طرح مرنے سے تھم رہتا
یہ سنگینی سبکی تیری عجب اعطاب پہ کھل جاتی
کوئی دن جی کا آخر موت کے منہ ہی پھر پڑتا
یہاں بے حقد سنی ن جان بیزہ میں سترتا
کو محاسد کو تو بھی ساتھ میری آہیں گزرتا
یہ رونا شمع کو او سکے لیے تاصبح کیوں پڑتا
ترازو سے محبت میں اگر اگر کے ڈھرتا

نیاز آخر ترا دل سخت رب العالمین ہوتا
خسرو خاشاک غفلت سے اگر یہ خوب سا جھڑتا

ایدل جناب قدس میں تو کب رسا ہوا
گنجائش خیال طلسم جہان کہاں
خطرے کو جہاں کے دل سے نکالے
میں عار عشق پر زہمت لگا کے دیکھ
دنیا کے پھیر میں ابھی تو ہی بھنسا ہوا
آنکھوں میں جبکہ جاوہ حق ہو بسا ہوا
یہ بے طرح کا چور ہے گھر میں بھنسا ہوا
پکا جو ہے طلا ہے کسوٹی کسا ہوا

گھر کو تو اپنے ہستی کے ویران کر نیاز
ہستی سے حق کی پھر وہ رہیگا بسا ہوا

کیا جانے کس کی گمات میں نکلا کسا ہوا
وہ شوخ ہاتھ قتل جہان پر سا ہوا

لیکن چراغ داغ سے کچھ ہو بسا ہوا مکمل نہیں جو پھر بے یہ گھر کھسا ہوا ہر چہ آہ و نالہ صبح و مسا ہوا اوس غنچہ لب کو دیکھا جو جسے نہسا ہوا کہہ کیا کر لگا دام سے چھٹ کر پھینا ہوا یا اوسکی بو میں پیر ہن اپنا بسا ہوا بن جی لیے جو نکلے یہ کافرو حنسا ہوا سوار بیچ رہا ہو جو انھی ڈسا ہوا اسوا سٹے میں صاحب فکر رسا ہوا	اپنا تو ملک مل ہی کبھی سے اوڑھ گیا دل غافلہ خدا ہی صنم اسکو مت گرا ہرگز نہ آئی مہر تجھے میرے حال پر ہوتا ہی کوئی خندہ گل سے شگفتہ دل ای مرغ دل و کھڑ گئے جب بال پر ترے پھولا نہیں سماتا ہی جامہ میں پڑ پھول پیٹھا نہیں ہی ایسا میری دل میں مر و غم مارا تمھاری زلف کا ہرگز نہ بچ سکے ہوں میں نیاز مند جناب امیر کا
---	--

سُن سکے شور عشق کے حالات اسی نیاز

ڈر ڈر کے دل نفل میں ہو جاتا و حنسا ہوا

خویش و بیگانہ آشنا دیکھا چہرہ یار جا بجا دیکھا ہمنے اوسکو سنا ہے یاد دیکھا نہ کوئی اوسکا ماسوا دیکھا آپ کو ہر طرح جناب دیکھا شکل لبیل میں چچا دیکھا	عشق میں آعجب مزہ دیکھا نکتہ اینما سے واقف ہو بلکہ یہ بولنا تکلف ہے دیکھتا آپ ہوئے ہی آپ دید اپنی کی تھی اوسے خواہش صورت گل میں کھل کھلا دیکھا
--	--

<p>شمع ہو کر کے اور پروانہ کر کے دعویٰ کہیں انا الحق کا</p>	<p>آپ کو آپ میں جلا دیکھا بر سر دار وہ کھنچا دیکھا</p>
<p>تھا وہ برتر شما و ما سے نیاز پھر وہی اب شما و ما دیکھا</p>	
<p>یار کو ہمنے جا بجا دیکھا کہیں مکن ہوا کہیں واجب کہیں بولا بلے وہ کہہ کے الست کہیں بیگانہ دشمن نظر آیا کہیں ہی بادشاہ تخت نشین کہیں عابد بنائے زین زاہد کہیں رفاصل در کہیں مطرب کہیں وہ در لباس معشوقان</p>	<p>کہیں ظاہر کہیں چھپا دیکھا کہیں فانی کہیں بقاء دیکھا کہیں بندہ کہیں خدا دیکھا کہیں صورت سے آشنا دیکھا کہیں کاسہ لیے گدا دیکھا کہیں رند و ن کا پیشوا دیکھا کہیں وہ ساز با جواد دیکھا بر سر ناز اورا دوا دیکھا</p>
<p>کہیں عاشق نیاز کی صورت سینہ بریان و دل جلا دیکھا</p>	
<p>تھارے دور میں عشق شامی عجب ہی در شراب دیکھا جو ایک جھکی چن سیر کل ہو اور ایک قطرے ہو دیرا وہت میخار اور سر کو آیا لہج ہی او سکولایا</p>	<p>اور تو واعظ اگر اظہار ہو اور دھوکہ زاہر اب دیکھا تا ظلم میں تو فی ہمد کم کوئی بھی شہساز دیکھا کہ میرے خون کو شراب گلگون لے جگر کو کباب دیکھا</p>

حسن میں گن گن میں پناہ کی انگوٹھ کو دیکھ کے
تھکے کھڑے کو پیر زلفوں کے پیکر کیا مثال کیسے
نہیں ہے دھوکا کچھ نہیں اہل کس و دھوکا طلسم عالم

کھینچے زلفوں کے غم میں بن بنیے کیلچے تار
برائے گفتن مگر یہ کیسے کہ مہر زہر عجب
جو کچھ سناتا سو ہی سنا سو کچھ کہہ دیکھا خواب کا

نیا زایا ولی برحق کہ پیر مرشد ہوا ولیا کا
بتاؤ تہن اس بنی کی کوئی بھی بن ترا بے کیا

جو ہر آن اور عشق کا مجھے دل نے مرقہ سنا دیا
جسے کچھ نہ ہی مجال تھا تھا اس کا نام و نشان کہیں
کروں کیا بیان میں تشریف لائے او کو لطف لگا دیا
یہ میری جھکنی کو ایک عہ بھی اوش کا تھا بہت
تجھ عشق دل ہی سو کام تھا کہ تھوان کا بھونکنا
ترنی صاف بیان نہیں کہیں پیر زلفوں کے سحرین

خود و حواس کی تہہ پہن کس کو کچھ یاد دیا
سوہرا کی تہہ میں عشق فرمیں اس کا جاہ و کاما
کہ تعینات کی قید سے مجھے ایک دم میں چھوڑا دیا
تو زحیم شہری سے ساقیا سر خم کو لیکے جھکا دیا
غضب اکشر کو اسطے تو زنیستان کو بھلا دیا
دو کھائی دیگی تجھ کبھی کہیں جو کہنے بھلا دیا

رکھیں ہر نیازی اہل دل تر و شربت کے شقیان
غزل ایک دوسری اور کہہ تجھ حق سے نکلے رسا دیا

تو ز اپنا جلوہ دکھائی کہ جو نقاب نہ سوا دھا دیا
وہ نقوش پاکیر کی ہی تھی نمود اپنے وجود کی
کیا ہی خوجا عید میں تھانہ ازلفا کا کچھ خیال
وہ چھپ گئے قریب پڑی دس گلی میں تھی میری غل

وہیں مجھ حیرت بخودی مجھو آئینہ سانا دیا
کشتی میں سدا ہن نا کی سو بھی زمین سے سنا دیا
سو گنا کو شہر ظور نے مجھے کس بلا میں بھنا دیا
تو ز اچھو بکے میں اچھو صبا سو بھی ہانے اوڑا دیا

زہن

رنگ پرینک بھول گئی پھونکی ہی پڑھی تین	مجھ ساقی امی تیشین کا یہ جام گیسلا دیا
یہ نال شعلہ حسن کا ترا بڑھ کے سرفراک ہوا	مری کا ہستی و مشتعل ہوا ویشو و نوا دیا

جھپی جا کے کتب عشق میں سبق مقام فایا	
جو لکھا پڑھا تھانیا ز نے سو وہ صاف دلے بھلا دیا	

خانقاہ چشت میں جسے قدم پہلا رکھا	دوسرا اوسکا قدم پھر عرش کے بالا ہوا
قائبین اسکے آگے ایک ادنیٰ ہی مقام	وان پونچکر کچھ نہ پوچھو کیا سی کیا وہ کیا ہوا
نقش ہستی مٹ گیا نام و نشان سب اٹھ گیا	صاف مطلع ہو گیا جو تھا میان ان کچھ تھا
سخت شکل ہی دلا پھر اوسکا آنا اس طرف	وہ نہ ادن مروں میں ہی نہ کو مسیحا لے جلا

کیا ہی جی کو بجاتی ہیں باتیں یہ تیری ی نیاز	
قول حق ہوتو سمجھتے ہیں میان تیرا کہا	

معمور ہو رہا ہے عالم میں نور تیرا	ازماۃ تابا ہا ہی سب ہے ظہور تیرا
اسرار احمدی سے آگاہ ہو سو جانے	تو نور ہر شہر ہے ہر سنگ طور تیرا
ہر آنکھ تک ہے ہی تیری ہی منہ کو پایا ہے	ہر کان میں ہوں پاتا معمور شور تیرا
جب جی میں یہ سمائی جو کچھ کہے سو تو ہو	پھر دل سے دور کب ہو قرب حضور تیرا
بھاتا نہیں ہو واعظ جزو دید حق مجھے کچھ	تجھ کو رہے مبارک حور و قصور تیرا
وحدت کو ہیں یہ جلو و نقش و نگار کثرت	گر سہ معرفت کو پاوے شعور تیرا
گر حرف بے نیازی سرزد نیاز سے ہو	پتیلے میں خاک کے ہی پیارے غرور تیرا

اے دل کہین بجا کیوز نہار دیکھنا خوبان اس جہان کا تاشا جو تو کرے نیرنگیوں سے یار کے حیران ہو جو ایدل قمار عشق میں ٹک کھیلو سنبھل گر نقد جان طلب کرے وہ شوق دلرا	اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا ایسے وار طلعت دلدار دیکھنا ہر رنگ میں اوسے کو بنو دار دیکھنا بازی نڈ بھو ہار مرے یار دیکھنا انکار وان نکجیوز نہار دیکھنا
--	--

ہرگز دوانہ کیجیو اس غم کی اے نیاز
سب راحتوں سے اسکو مزیدار دیکھنا

خواجہ معین الدین کے گھر آج دھاتی ہو سنت پھولتے گڑویں ہاتھ لے گا نابھانا ساتھ لڑ چھتیاں لنگ سے بھر دین نہنا سونینا لڑ دین لنگ سکھیاں گلہ دین نگہ سنتی کا برن	کیا بن بنا اور سچ بجا مجھ کو آتی ہو سنت جو بن کی درہ میں بہت ہو ہو آگاتی ہو سنت کس طرز عشق و فانی سے جلوہ دکھاتی ہو سنت کیا ہی خوشی و عشرت کا سامان لاتی ہو سنت
--	--

ناز واد سے جھومنا خواجہ کی چوکھٹ چومنا
دیکھو نیاز اس نگ میں کیسی رہماتی ہو سنت

لشکر غم آٹھ اقلیم دل پر ٹوٹ ٹوٹ دیکھ کر نیرنگیاں تیری سیران ملن ٹک بچا ٹو پانوں کو سنبھلا ہوا گھر سے نکل کچھ بھی تجھ میں ہو مروت اے مرے نا آشنا	یان ندای الامان تجھی مان صدار لوٹ لوٹ ملٹ نہ رہے تین دن گنو سب جھوٹ جھوٹ پٹ گیا کوچہ ترا شیشے دلون کو پھوٹ پھوٹ تیری نکمہ بنیں سب تیری بھری ہو کوٹ کوٹ
--	---

باغماختون کو آب آتی ہی میان تیری کمر
گرم رو راہ عدم کا ہون اگر آدے تو آ
جیکوہ رہیجا ہر شہت نگہ سی چھوٹ چھوٹ
سانس کو اتنا کچھ جانی ہین کھا ہر گھوٹ گھوٹ

چل چل ہی کارخانہ ہستی سوہوہم کا
چل نیا زب حق سے ملانی خودی سی چھوٹ چھوٹ

رات تیری یا دین اتنا دین ویا چھوٹ چھوٹ
عقل و دین کی بستیں تا وقتے ان کی نگہ بین
پہچہین نفونکے اگر کب نکل سکتا ہے دل
باتھ کو دنیا و دین کے جھاڑ لے ای اہل جہد
ٹوٹ پانی آنسو نکالکھیں آہین چھوٹ چھوٹ
آغہ غم غم نے کین ویران ساری لوٹ لوٹ
گر چہ بھاگا ہو وہ نیچر سے اجل کے چھوٹ چھوٹ
مت ستانا حق زمین کو بانوں اپنی کوٹ کوٹ
گر بنا اپنی نبی چاہی نیا کر ٹوٹ ٹوٹ
ضبط کر کے تھا چھپایا اتنا کچھ گھوٹ گھوٹ

جوش زن ہو عشق کی جواب خم دل ہین نیاز
گواہ بل باہر گرے کہ خم سے نکلے چھوٹ چھوٹ

اس تعین کی گرفتاری سے لیدل چھوٹ چھوٹ
یہ لب یاں نکلن ہین شاخمائی بیکدرخت
جبتک کہ غم وے پندار تیرے سزین ہی
لٹ رہا ہی گنج عرفان بردر شاہ عرب
آج بابک سا بدیا و حقیقت ٹوٹ ٹوٹ
ایک جہس ہین بیکلین ڈالیاں تھوٹ چھوٹ
سز زینش کی سو گری سے سر کو پڑ کوٹ کوٹ
دیکھتا کیا ہو دلا چل و نون ہاتھوں لوٹ لوٹ
اوج لاہوتی کو پہنچ کر اک نگہ ہین چھوٹ چھوٹ
وہ جو تھے زندان ناسوتی کو مدت سے اسیر

خدا ترشدین چون برگ گل ہر توند
فیض صحبت کب و طبعی صبتک لیر ٹوٹ ٹوٹ

عالم بالا کو پہونچ گے کوئی دم میں نیاز
گر رکھا ایسا ہی دودا وہ دل میں گھوٹ گھوٹ

آغیت خانہ دنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ
قاضی و ملا مفتی محتسب زاہد فقیہ
چشم بد سے دور رہو کیا ہی ہے تاب ہی
دیکھ میرا خون شکستہ کماشب مجھ کو دیکھ
کیا ہی نازک ہے میان تیرا گلو نام خدا
تیرے بکنے پر نہی آتی ہر جھک کو ناصحا
تھے کئی دم جو رفیق اپنی گریہ جھوٹ جھوٹ
سب گئی دور وہیں تیری میکر کو پھوٹ پھوٹ
ہو گئی یہ نگہیں بنائی ہو تیونسے کوٹ کوٹ
تیری آنکھوں میں گئی میری خاست جھوٹ جھوٹ
ہر جھکتا پان کا رنگ اس بابہ پھوٹ پھوٹ
اب تلک تھم تھم ہا ہون منہ کو اپنی کوٹ کوٹ

ابو عاشق ہو چکے ہونی جو ہو سو ہو نیاز
عشق طفولوں کی نبو بازی کہ جاوی ٹوٹ ٹوٹ

لایا تمہارے پاس ہوں یا پیر النیث
لاہوت ہو او تر کہ ہوں ناسوت میں پڑا
حرص ہو امی نفس ہو زنجیر پاؤں دل
عاجز ہوں رو دیکھیں ناچار و ناتوان
ہم آپ کے کہاتے ہیں یا پیر و سنگیر
مشکل کشاے خلق ہو تم شاہ اولیا
کراہ کے قلم سے میں تحریر النیث
کیا کچھ ہوئی مقام کی تغیر النیث
پاتا نہیں نجات کی تدبیر النیث
مضمون آہ دل کی ہے تفسیر النیث
سن لو مرید اپنے کی یا پیر النیث
ہر اسیلے تمہاری تغاگیر النیث

کیون حق میں میری اتنی ہی تاخیر النیات سب کچھ ہوا ولے نہیں تاثیر النیات دنیا و دین میں باقی ہی توقیر النیات کسکے کئے میں جا کروں تقریر النیات	کرتے ہو مشکلات جہاں ایک پل میں سوز و گداز و آہ و تپش نالہ و فغان گر سسکے النیات نیاز آپ اور دین یا غوث اعظم آپ سو اکون ہو مرا
---	--

دیکھو تو میں نیاز ہوں لے سے پاؤں تک
یا ہوں میں النیات کی تصویر النیات

جن ملک کو اوپر کر رہا ہے اپنا زور عاشقِ مولا ہوا چاند کا جیسے چکور بل بے سمائی تری اور یوسف کے چور عالم ملکوت کے اوڑ گئے ہاتھوں کے مور	خاک کو تپلے نے دیکھ کیا ہی مچایا ہو شور عشق کے میدان میں صورتِ انسان بنا سینے میں قلزم کو لقطہ کا قطرہ رہا جب وہ ہوا جلوہ گر سخت خلافتِ اور
---	--

دل میں ہم اپنے نیاز رکھتے ہیں سو طرزِ ناز
سوچھے ہی یہ بھیداو سے جسکی نہو چشم کور

وہیں ٹھٹک ہی برہانِ سلمیٰ منہ توڑ تو او سکی دیکھ کر کیا کر گیا جوڑ اور توڑ جہاں ہو پنچہ سو فار بجال کا سر توڑ نقابِ لاف دیا شبِ اوئے منہ پر چھوڑ زمانہ ٹوٹ پڑے پر نہ پلٹے تیری ہوڑ	سمند ناز کی جیل و سوزِ باگ ہی ٹک چھوڑ جو خط جو ہری ممکن نہیں حکیم کئے کہا و سکے تیر نگہ کا کسی سے ہو انداز کہاں تھی رات کہ صبح تھی نظر نہ کئی رات نہیں کو تیری نہیں ہونے کو تیری نہیں
--	---

بھٹک رہا ہری تری کو دو بچا ندین طفرہ دل ایسی کونسی کل پر جسے تو لا ہے مڑو

نیاز شعر خیالی نہیں پسند عوام
غزل کہو تو کہو ٹک خیال بندی چھوڑ

پہلوی شیشہ بول کو جو توڑتا ہی توڑ
تو اپنے جور و جفا سے نہ درگزر پایا
محبت اپنی نہ ٹوٹ گئی آپ کے توڑے
عیشق ایسا چھلاوا ہی جسکی چھیل میں دیو
ہر ایک بات شب قدر سے ہو روشن تر
جمال یار کے قابل نہیں مری آنکھیں
میں ایک بات بھی تیری نمانوں کی واعظ
ججی ہے حضرت شبیر کے یہاں رہنی

پراسکو پھینکیو ٹک اپنی رہگزر کو چھوڑ
میں اپنی مہر و وفا سے نہ لون کھی منہ
ہزار گو نہ اگر توڑ لیگا تو لونگا جوڑ
دیوانہ ہو کے ہے کس بلا کی مجھ پر کھوڑ
گر اپنے منہ کو وہ مہر و بہت شب راہ
اب انکو بند رکھوں میں ہمیشہ یادوں بھڑ
کہا کر ایک سی لیکر کے تا بہ لاکھ کر توڑ
جو مسخ رنگ نکا جا ہی جا دلائے بوڑ

اگر حقیقت عرفان کا ہے شور مجاز
نیاز فکر سخن کر رہ مجاز کو چھوڑ

جباب کی طرح اپنے تئیں بنا کے توڑ
بدن کے توڑے ہو ا کے سوانہ نکلے گا
تعیینات کے نقطون سے ہے کثیر احد
صنم کو پوجے بہمن حرم کو مانے شیخ

طریق حق میں ہی توڑ ہے خدا سے جوڑ
خدا ہی نکلے جو دیو خودی کا بھاتا بھوڑ
وہی ہی ایک دس سو ہزار لاکھ کر توڑ
یہ دونوں ایک ہیں انون کسی کو دین چھوڑ

یقین جانو کہ دیو خیال کی ہے کھوڑ
برنگ بحر وان حسین ہو نہ توڑ اور جوڑ

سوا ہی ہستی حق کے جو کچھ نظر آوی
ازل سے لیکے ابد تک ہی جو ہے سوئے

عجب ہی شعرو سخن کی یہ توڑ جوڑ نیا
بس اپنے ذکر کی اور فکر کی طرف منہ موڑ

ہوتا ہی کوئی دل سے وہ ولد از فراموش
ہو کیوں نہ او بھین خانہ خست از فراموش
ہنقاد و دولت کی ہو تکر از فراموش
ہو جائیں ز خود مردم ہشیار از فراموش
ہو جائی او سب کی پرتا ز فراموش
رہ جائی او جاک و کرے رفتار از فراموش

جس یار کی ہو یا دین گھر بار فراموش
جو مست ہیں تجھ درس کو ایسا قی سرشار
گر بادہ توحید بین اہل شارب
پر ویکوٹک اک منہ سے اگر بار اٹھاو
یہ چہرہ زیبا جو برہمن کبھی دیکھے
گر یک درمی چال تری بانگی یہ دیکھے

جبے لہن کچا نیا ز کے تجھ حسن کا نقشہ
ہو کیوں نہ او سے صورت اختیار فراموش

طرفہ رکھتا ہے اثر دربان اشک
اب ہو دست آستین امان اشک
آہ پل پل سوکھتی ہو جان اشک
مل گئے ماٹی مین غیاثان اشک
آج کل جو ہو گئی ہیں کان اشک

غم کوٹک کرتا ہی کم جریاں اشک
سو ز دل سے چھک گیا سب خست تن
آہ آتشبار کے شعلوں کو دیکھ
گرتے گرتے تخت گاہ چشم سے
تھیں یہ آنکھیں معدن نور ابصر

۸۸
 مین جواہر خانہ یا آنکھیں نیاز
 جس سے نکلے مین درِ غلطان اشک

<p>کیا بلا ہو اندون طوفان اشک یا آبی زورق گردون سنبھال چمک چمک تھے ہتولے یاروا بھی جنکو آنکھوں مین سدا رکھتے تھے ہم تھیں یہ آنکھیں منظر ایوان تن</p>	<p>رات دن ہر بارش باران اشک بے طرح اُٹھا ہی یہ طوفان اشک گر نہوتا اس گھڑی احسان اشک دل گئے گلیوں مین ہونہ طفلان اشک ہو گئیں اب مجھے عمان اشک</p>
--	--

کچھ نہیں ہوتا ہے رونے سے نیاز
 لغو ہے گر ہو کوئی نازان اشک

<p>آتی ہی جبکہ نشہ توحید کی ترنگ آنکھوں مین اپنے جلوہ نیرنگ چھایا سینے مین میری آہ دھوان اٹھے ہے کچھ سب گر چکی ہو اپنی حیرم تعلقات دریای دل سے اٹھتی ہو موج الوہیت</p>	<p>دکھلا ہے ہی تجلی طور سی ہر ایک سنگ کہ لعل کہ گہر کہ مہر کہ شکستہ گہر کہ لگتا ہی دل مین جب نہ گرم کا خدنگ نہر تباہ کی باقی ہر کچھ کچھ مگر انگ رہتی ہو جی مین موج افسانہ کی رنگ</p>
--	--

گردا بنے ل مین زورق گردون جو غرق ہو
 وسعت نہو وی اسکی نیاز ایک ذرہ تنگ

<p>کس پیار کی نگاہ کا دل مین لگا خدنگ</p>	<p>مرگ حیات اپنی ہو مین نواں یکہ رنگ</p>
---	--

آنکھوں کو وہ لڑائی میں کھتا ہی صلح و جنگ
 ہوتا ہو تنگ وصلہ کوئی ملول و تنگ
 ہندو ہو تیری آنکھ کو پوجت و فرنگ
 شاہد ہمارے دشت کا دیکھا نہیں بلنگ
 نکلے ہو دل سے شمع کے دیکھو شراہنگ

کیا طرف اجتماع نقیضین ہے حکیم
 جو رہ جھامین تیری مہین لطف تازہ ہی
 چشم سیمہ کی تیری جواو سپوڑے نگاہ
 واغ جبین پہ اپنے تو نازان ہی زاہدا
 مین تند خو وہ سنگدل بدل بہ نرم رو

بیٹھا جو ہو تو عشق کے دریا میں امی نیاز
 دیکھا نہیں ہو او سکی بلا کا مگر تنگ

دیکھو سکی جلوہ گریوں کو ہر عقل و ہوش و تنگ
 باہم کیے وہ آنکھ لڑائی میں صلح و جنگ
 پیاسا ہو سر کے جھولے لٹکا ہو یہ بھونگ
 ہوشمع انجن مین جلا یا کمین تنگ
 ناوک و صرخیل ہو او صردنگ ہو خدنگ
 مستی کے نام جو نہیں آتا تھا عازنگ
 بے خانمان عشق کا تکیہ ہو خشت سنگ

و کھلا رہا ہی شاہد نیزنگ اپنے رنگ
 آتا ہو کس ادا سے وہ کافر بت و فرنگ
 بالون کی لٹ لڑ گیا ہو چاہ و قری من
 بلبیل کو شکل گل ہو چمن مین رولا و یا
 تیر نگاہ یار مین کیا زور توڑ ہے
 وہ پارسا مین دو مین تیری خراست و
 فرش زمین ہو خاک نشینو کا بستر

خون جگر روان ہو یہ بحر اے چشم سے
 کتے ہو تم نیاز جسے اشک سرخ رنگ

اپنے پاؤں سے ہی خار مغیلاں نازان

دشت پیمائی سے ہی بنی بیابان نازان

چاک ہاتھو نہی ہو جیب نکھو نہی ہن ہن شک فخر نہ بخیر جنون ہے یہ مری پابندی پھنس گئے دام میں اس کے جوں جان چہاں تجھ سے تو بچ نہ سکی اس تش غم بھی دابر شک ذرا ہوتی ہو کم وشتل رونے رکھ میں میں مری آنسو بے تری و دیتیم	جیسا زبان ہر بیان اور بیان نا اور مری قید سے ہو خانہ زندان نا کیونکہ کجی ہو موزل پریشان نا کوئی کام پہ ہے توارے نادان نا ہو نہرا ورجو ہون ویدہ گریان نا مت گھریزی پہ ہوا رش نسیان نا
---	---

ہن دل و جان مرے شاہ نجف پر قربان
اویں نیاز اسلے ہن میرے دل و جان نا زبان

کیا ہی پھولی بہار آنکھوں میں پھول کتری ہن کیا عجیب غریب شیر مادر تھا یا شراب کھن کچھ اوڑھی جاتی ہو نگاہ اپنی چھوڑ کر سینہ شاید آتا ہو وحدت ایسی ہوئی ہو جلوہ نا ہکو نقاشی ہو نظر آتا	ہو جہان لالہ زار آنکھوں میں کون ہو دستکار آنکھوں میں جسکا ہے یہ خار آنکھوں میں کسے پکڑا قرار آنکھوں میں اب دل بیقرار آنکھوں میں ایک ہو سو ہزار آنکھوں میں سب نقش و نگار آنکھوں میں
--	--

جسکو سمجھے تھے قطرہ ہے وہ نیاز
قلزم بے کنار آنکھوں میں

کچھ نہیں کھلتا مجھے مین کون ہون عشق ہے سرمایہ دیوانگی آہ و نالہ نے مجھے رسوا کیا گر نہ بتے سخت دل آنکھوں کی راہ حسن جانان جلوہ گر ہر شے مین ہی کون پاسکتا ہے مجھ گم گشتہ کو	صورت حیرت ہون یا شکل جنون سحر کب پاتا ہے او سکو اور فسوں ورنہ نہان تھا مزارانہ درون رنگ شک ایسا نہوتا شک خون دید مین اپنے نہیں کوئی زہون دین ڈھونڈھے آکے یا دنیا و دون
--	---

جنے پہچانا ہے اپنے آپ کو
ہے نیاز اپنے قدم پر سرنگون

اگرچہ مین سیرت بان دیکھتا ہوں بنے جسطح حق پرستی ہوں کرتا جو رب محرم ہے منم بھی وہی ہی اسے برہنہ درلو سے فسخ ملنے ازل سے ابد تک جو کثرت ہی پیدا نیاز اب کون کس سیراز حقیقت	و لے جلوہ حق عیان دیکھتا ہوں مگر خود پرستی زیان دیکھتا ہوں حرم دیر مین ایک سان دیکھتا ہوں یہ آپس کا جھگڑا بیان دیکھتا ہوں سو وحدت کا دیار روان دیکھتا ہوں یہ عالم سراپا گار دیکھتا ہوں
--	---

بھلا اک غزل اور بھی ایسی کیو
بجھے مین فصیح البیان دیکھتا ہوں

جدھر دیکھتا ہوں نہان دیکھتا ہوں	خدا ہی کا جلوہ بیان دیکھتا ہوں
---------------------------------	--------------------------------

نہ تن دیکھتا ہوں جن جان دیکھتا ہوں
اگر کوئی جان جہاں غیر حق ہے
یہ جو کچھ کہ پیدا ہی سب عین حق ہی
کہاں غیر ہے اور کسے غیر بولوں
جسے ذات بیرنگ و بیچون کہیں بہن

تجھی کو نہاں اور عیاں دیکھتا ہوں
ستوین او سکودھو کا گمان دیکھتا ہوں
کہ اک بھر ہستی روان دیکھتا ہوں
سوی شد کدھر ہے کہاں دیکھتا ہوں
بہر زنگ جلوہ کنان دیکھتا ہوں

نیا زاب ہونا توانی سے تو پیر
و لے عشق تیرا جوان دیکھتا ہوں

ملک خدا میں یار و آباد ہیں تو ہم ہیں
دیکھا پر کھر پر کھر کر آئندہ نظر پڑا یہ
اپنا ہی دیکھتے ہو تو ہم بند و بہت یار و
پھیلا کے وام الفت گھرتے گھرتے ہم ہیں
ٹھہرا ہو عشق بادی ن رات کھیل پنا
شاومی غم نہ و فون اپنی حالتیں ہیں
کارگیری کی اپنی یہ سب مصوری ہو
ہستی کے کاغذوں پر اپنی ہی دستخط ہیں
جو کچھ کہ یہ گڑھت ہی سو ہے ہوتی اپنی
رو سے زمین کے اوپر اٹھ کر دباوے

تعمیر دو جہاں کی بنیاد ہیں تو ہم ہیں
گر نقد میں تو ہم ہیں نقاد ہیں تو ہم ہیں
گردا دہین تو ہم ہیں یا دہین تو ہم ہیں
گر صید ہیں تو ہم ہیں صیاد ہیں تو ہم ہیں
گر قیس ہیں تو ہم ہیں فرما دہین تو ہم ہیں
ولگیر ہیں تو ہم ہیں ویرشا دہین تو ہم ہیں
تصویر ہیں تو ہم ہیں خزا دہین تو ہم ہیں
گرفتہ ہیں تو ہم ہیں صا دہین تو ہم ہیں
نولادہ ہیں تو ہم ہیں صدا دہین تو ہم ہیں
گر خاک ہیں تو ہم ہیں باد ہیں تو ہم ہیں

تعلیم اور تعلم سب ہے نیاز اپنا
شاگرد ہیں تو ہم ہیں استاد ہیں تو ہم نہیں

<p>یہ تیری جلوہ گریاں آنکھوں میں چھا رہی ہیں اور دھرتی زلفیں گھنچیں لالہ ہی طرف کو غمرے کے لشکروں کو اپنا ہی وطن ہے طرف چمن ہوا ہے شاید گذر تمھارا کھل جائیں تیری زنگس آنکھیں جو دیکھو اوسکو محراب سجدہ کیسے یا تیغ ان بھوون کو اعجاز کر رہی ہیں ناز و ادائیں تیری جہان نہیں ہو کوئی تجھ بن نیاز کو اب</p>	<p>پیاری امائیں تیری لہریں ہمار ہی ہیں ایدھر اشار توں سے آنکھیں بھلا رہی ہیں سج و سج جو دیکھو اپنی نوبت بجا رہی ہیں جو آج عند لب ہیں دعو میں بجا رہی ہیں جب تک نہیں ہو دیکھا باتیں بنا رہی ہیں لاکھوں ہی سر جو آگے اپنے جھکا رہی ہیں وہ قتل کر رہی ہیں وروہ جلا رہی ہیں تیری پیاری باتیں اوسکو تو بجا رہی ہیں</p>
--	---

کیونکر نیازا نے اور اونکی خوش کلامی
اوسکو پیاری باتیں پیارے کی بجا رہی ہیں

<p>روان آنکھوں ہی سیلاب لگلوں جو شیریں تجھ کو دیکھے کو کہن ہو یہ دل وہ نیرِ خاکی ہے یارو ترے آئینہ رخ کی صفادیکھ علی مرتضیٰ ختم الرسل کے</p>	<p>الکمی چشم ہو یا چشمہ خون اگر لیلی ہو یا لہو بای مجنون بلا گردان ہو چسپہر مر گردون تخیر میں ہو اشتراقِ ظالمون نیاز ایسی ہیں جو میں سی کو ماروں</p>
--	--

کافر عشق ہوں میں بندہ اسلام نہیں
عشق میں بوجھتا ہوں قبلہ و کعبہ اپنا
دھونڈتا ہوں تو کہہ دیا کہ میرے اسی ماہ
بواہوں عشق کو تو فائدہ غالبہست بوجھ
پھانسنے کو دل عشاق کے الفت بس ہے
کام ہو جائے تمام دسکا پڑے جسپہ نگاہ
اگر ہے جام ہی مینا ہے نئے گلگون ہی
ہاویے ہاوی علی جاتی ہی یون فضل بہار
جان جاتی ہی علی دیکھ کے یہ موسم گل
دل کے لئے ہی تلک نہر کی تھی ہمپہ نگاہ

بت پرستی کے سوا اور مجھ کو کام نہیں
ایک بلبل کو مراد اسکے بن کر ہم نہیں
منزلش در دل ماہست لبام نہیں
اوسکا آغاز تو آسان ہی ہے انجام نہیں
گھیر لینے کو یہ تسخیر کم از دام نہیں
کشتہ چشم کو پھر حاجت صمصام نہیں
ہو سب سب اب طرب ساتی گلہام نہیں
کیا کروں بس نہیں اپنا وہ صنم رام نہیں
ہجر و زنت کامری جان پہ بنگام نہیں
پھر جو دیکھا تو بجز غصہ و دشنام نہیں

رات دن غم سے ترے ہجر کے لڑتا ہی نیا
یہ دل زار می مر بجان بھلا کام نہیں

نگاہ ناموس سے کچھ اپنے تئیں کام نہیں
انہر عشق ہے یہ گردش لبام نہیں
احتیاج اپنے تئیں ظف منی جام نہیں
کوچہ عشق ہی یہ رہ گزیر عام نہیں
جس جگہ پہنچی آغاز ہے انجام نہیں

عشق زار ہوں میں طالب لبام نہیں
یہ سرو پانی سے عشاق کو خطرہ کیا ہی
نقصہ چشم سے ہوں ساتی توحید کست
بواہوں بلبلوں نہ کہیو کہی اس آہ کے بیچ
بے نہایت ہی کہ پایا نہیں جسکا پایاں

<p>سحر و شام وہاں یہ سحر و شام نہیں مشریہ کفر ہے پلٹ اسلام نہیں اس لیے دل کو تڑپاے مے جام نہیں</p>	<p>عالم عشق کی دنیا ہی نرالی دیکھی زاہدا حال مرادیکھ کے حیران کیوں ہو ساقی مست کے دیدار کا شراب نہیں</p>
<p>عاشقوں میں تو اکیلا ہی تو بدنام نہیں</p>	<p>عاشقوں میں تو اکیلا ہی تو بدنام نہیں</p>
<p>بیخودی مستی ہی یار و اور مستی کچھ نہیں ہو کے دیرانی کے آگے ہی کی بستی کچھ نہیں غیر اسکے معنیے رمز السستی کچھ نہیں فقر میں بستی ہی ہی اور بستی کچھ نہیں</p>	<p>نہستی ہستی ہی یار و اور ہستی کچھ نہیں لا مکان کی منزلت پانا نہیں کوئی مکان کچھ نہیں سب کچھ ہی یار و اور سب کچھ نہیں یہ جو کچھ ہونا جسے کہتے ہیں بستی پریشان</p>
<p>بندگی اور حق پرستی کچھ نہونا ہی نیا کچھ نہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہیں</p>	<p>بندگی اور حق پرستی کچھ نہونا ہی نیا کچھ نہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہیں</p>
<p>اوسکا پہلا ہی سبق یار و فنا فی اللہ ہو بے نہایت کو نہایت کیسے یار باہ ہو یعنے اس اپنی فنا سے کچھ نہ وہ آگاہ ہو اس وقت کے کو ہی ہو بچے جو حق آگاہ ہو اب بقا باللہ حاصل ہو سکون خاطر خواہ ہو حافظ و ملا یہاں پر کب دلیل راہ ہو</p>	<p>مدرسے میں عاشقوں کے جسکی رسم لکھ ہو یہ سبق طولانی ایسا ہی کہ آخر ہو نہ ہو دوسرا پھر ہو سبق علم الفنا کا انتفا ووڑ آگے تب چلے جب چور ہو چھپے مدد تیسرا اوسکا سبق ہی پھر کے آنا اس طرف وہ بھی عاجز ہو گئے مشکل ہو چکا ربط و ضبط</p>

حضرت عشق آپ ہووین گہر چن روز
اک توجہ آپ کی وانی کافی ہو زمین

پھر تو علم فقر کی تحصیل خاطر خواہ
کیسا ہی قصہ ہو طولانی تو وہ کوتاہ

ای نیا ز اپنی توجہ کچھ ہو تمہیں ہو بس فقط
حضرت عشق آپ ہو اور آپ ام اللہ ہو

وہ یار ہے میرے او دیکھنے بارو
اس نقشے کی تصویر بی ہے نہ بنے گی
ہو شاہد گل جلوہ نامتخت چمن پر
در ملک لم شاہ جنون لائی میں تشریف
ٹھانی ہی بیان معجوب کج یہ دل میں
ہم آگ میں جلوے بہت راضی میں ناصح
ای چشم و جگر بلکہ ہم سینہ و دل ساتھ
کس دل کی عمارت ہوئی ہے آج میسمار

دیکھا انور گرتے خدا دیکھ لویار
کس ہاتھ کے ہو تم بنے او نقش بگیا
اے بلیو سب مل کے چلو جی کوثر
ای عقل و خرد اب چلو باہر کو ستر
واعظ جو ملے اوسکے عمارے کو اوتارو
لو اپنی بہشتوں کو تمہیں سستی مارو
دھرنا دیو اوس یار کے دروازے پر چارو
آتے ہو کہا سنے او ٹھے او گرد و غبارو

کتابہ نیا ز اور غزل ایسی ہی سنیو
کانون کو او دھر رکھ کے ذرا حسن شعارو

ہم جرم محبت کے گنہگار ہیں یارو
مشکل ہو جو چپ ہو ہیں جی ہوتا ہو بیکل
اگر راحت و آرام گیا جانے دو ایدل

پکڑے ہیں کیے اپنے کو لو گرونین مارو
وہ یار برائے ہو گرو رو و پکارو
ثابت رہو ٹک عشق میں بہت کو نہ مارو

<p>دوون ہمتو آگے نہ میان ہاتھ پیا رو کیوں آتے ہو جھک جھک مری آنکھوں میں غارو کیدھر سے نکال لئے تم اسے ہجر کے خارو خورشید کے نکلے پہ کہاں ہو گے ستارو آتی ہے خزان رہیو خبردار بہارو</p>	<p>درخواست بھلائی کی فلک سے نہیں بہتر جاؤ جہان ہر ساقی سرست قح نوش سیرچمن حسن میں کیا لطف و فرا تھا جب تک نہیں وہ شوخ تھیں کچھ پر خوبان پھولی نہ سمانی تھی کہیں انک میں اپنی</p>
--	--

اے شاہ بخت ہون میں نیاز آ کر گھر کا
بگڑے مرے سب کام تھیں آن سنوارو

<p>عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو اپنے خواب ہی نہیں ہوش بجا جو ہو سو ہو اسکو خدا پہ چھوڑ دی بہر خدا جو ہو سو ہو جام فنا و بخودی اب تو پیا جو ہو سو ہو رخت و جو و جان تن کچھ نہ بچا جو ہو سو ہو آنکھوں کے سامنے عیان دل میں بسا جو ہو سو ہو ناز و ادا سے مسکرا کہنے لگا جو ہو سو ہو صبح عدم ہوئی نمود پاؤں اٹھا جو ہو سو ہو</p>	<p>عشق میں تیری کوہِ غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو پوچھو نہ مجھ خراب سیار و صلاح کا رقم مجھ سے مریض کو طبیعت تھ تو اپناست لگا عقل کے مدد سے اٹھ عشق کو میکہ میں آ لاگ کی آگ لگتی ہی پنیہ منط یہ جل گیا دیدہ و دل بہم ہیں ایک جہیز میں بوجھ میں ہجر کی جو صیتیں عرض کیں اوسکے روبرو ہستی کو اس سراب میں ات کی ات بس لے</p>
---	--

دنیا کے نیک بندے کام ہم کو تیار کچھ نہیں
آپ سے جو گذر گیا پھر اوسے کیا جو ہو سو ہو

عشق ستا تا ہی کیوں آجھے ہر آن تو
صبر قرار شکایتا بے توان عقل و دین
دیکھا نہیں ہی ہنوز چہرہ و لہار کو
جلوہ فروشی نگر گل ہی سی پوچھا ہی نسیم
غم نے تو ہدم بگاڑ دی میری سب حیثیت
تو جو اگر سینہ صاف اُس دردندان سے ہی

میرے تو آرام کا لیکیا سامان تو
سب کی تولی اپنی راہ گئی لکھن تو
کسکو تکی ہے بھلا دیدہ حیران تو
دروہین کسکے ہوا چاک گریبان تو
مانوں تجھے مین اگر لے مجھ بچان تو
شرم سے ہی غرق کیوں اب درغلطان تو

پوچھے ہے ہر ایک سی کسا ہے عاشق نیاز
تجھ کو نہیں ہے خبر ایسا ہے انجان تو

افسانہ مرے درد کا وہن رے کمد و
جھکتا نہیں یہ دل طرف قبلہ عالم
اک تو ہی نہیں مین بھی ہوں دن آنکھوں کا مارا
سکے ہے پڑا خنجر مژگان کا یہ گھائل
میں عشق کی ملت میں تن کی و شیخ و برہمن
کیا جوش مین ہوا بے مروت خم دل مین
جون ہر کے سنگھ کمرے آئینہ نا اشمس

فرقت کی مصیبت کو دل آزار سے کمد و
محراب حسد ابرو و لہار سے کمد و
اے اہل نظر نر گس ہمارے کمد و
تیر رنگہ دیدہ خونخوار سے کمد و
جا عشق مرا سب جھوڑا سے کمد و
او بے ہی پڑی رومی و عطار سے کمد و
بولوں ہوں نا مند سر دار سے کمد و

مشکل جو نیاز آئے تھیں فقر میں پیش
باشاہ نجف حیدر کرار سے کمد و

چھوڑو مجھے چنو مرا آرام یہی ہے
 بیکار و معطل یہی ہوں کار جہان سے
 دوسرے قدم تک ہوں جلا شمع کو مانند
 کافر ہوں حرمین پر تین جانوں کے ہیں تیرے
 سوچو نہیں عزت تری و صیان میں بیکار
 کہتے ہیں تیار آکھو اس شکل مری ہیں

غم جدائی کو ہم جانے یا خدا جانے
 مریض عشق کا درمان عیش کرے ہو تو
 صبا اگرچہ شگفتہ کرے ہزاروں گل
 اونٹنار ہی ہے جفا تیری پتھر دوسرے مجھے
 پڑا ہو جسکو سر و کار عشق سے آکر
 کسی نے آنکھوں سے دیکھا ہے جہاں کوئی

بے نام و نشان ہنر و بس نام یہی ہو
 نصید میں اپنی تو بڑا کام یہی ہو
 شاید کہ میان عشق کا انجام یہی ہو
 جو کچھ ہے سو تو ہے مرا اسلام یہی ہو
 اپنی تو سحر ہے یہی اور شام یہی ہو
 یہ سچ ہے کہ تو پاک پر یان نام یہی ہو

بلا کشوں پہ جو گزری تری بلا جانے
 دوا ہماری ارسلو بھلا تو کیسا جانے
 اسل یک غنچہ دل کو وہ کب کھلا جانے
 میں اوٹھ تو جاؤں اگر دوسری فغا جانے
 وہ جیتی جی ہی میان پر تین ہو جانے
 کہ اپنا آپ لپک مارتے مٹا جانے

نیاز منزل مقصود کو وہی پہونچے
 جو کوئی شاہ مخف اپنا رہنما جانے

گوشہ ہوئی عقل اور پھو اوسان کنارے
 جو پہلے کٹا ہر سر حسان کو ہارے
 دوزات یہ کیوں ہو تو دین تیرا تھارے

جب بر و دل حضرت عشق آن پکارے
 بازی وہی لچائیگا اس کھیل میں لیل
 اگر حسن میں ہمسرا ہیں تجھارے وہ و خورشید

جو سلسلہ زلف کے ہین دست گرفتہ
پل مارتے ڈوبے ہی ابھی ورق گردون
گر رستم و سہراب ہین ایسے ہی دلاور

کل دورہ مجنون تھا میاں راج ہے اپنا
مری آنکھوں میں ایسی ہی تیری نت کوٹو گری ہی
ارم و آہ تیرے نہال سے کبھی کچھ برگ و ثمر ملا
جو یہ جوش سب سرشک کا کوئی روز ایسا بنا دیا
ابھی ٹوس کر ناگنی زلف کی مجھ کیسے ہاؤ مگر گئی

پھرتے ہین سر اسیمہ پریشان کیا
طوفان ہین زیدہ گریان ہماے
ہو وین تو بھلا عشق کسیدان باقی تارے

نوبت کے کچھ برسہ ووران نقا۔

ایسا گو ہمیشہ کو ہین پڑا ہے یونین بخیری رہ
نہ پھل نہ پھول کبھی نہیں قیہ ہمیشہ دُشمنی
نہ بدن ہین نام کو نم ملی نہ کھائی دیگی تری
مری مرگ آنکھوں میں سر لگا دیکھو آپسی بری

چلی باد گرم فراق سے جلاسب وجود میاں کا
مگر ایک عشق کی شاخ غم جسے کہتے ہین سوہری رہی

آؤ ہی اسکے سامنے یوں ہے ہم چل بے
عہد وفاقت بندہ گیا تھا لیک اب نہ تھا نہیں
عقل و خرد ایمان دین صبر و شکیبائے دل
ایں ہنشین تو تم کو کیا لطف ہی اس نیست کا
چلیے میاں زابا دس جگہ کا بھی تا شاکیجے
جب چھوڑ کر تنہا مجھے وہ یار ہمد چل بے
اپنا دلو زندگی اب رہ گیا ہے غم ترا

سورج کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ شبنم چل بے
پتے پتے رہا جاتا ہو غم اور بہتواس دم چل بے
جو کچھ کہتے تھے وہ زندگی کر کن اور کھم چل بے
جب ہم اکیلے رہ گئے اور اپنے محرم چل بے
اپنے ہزاروں ہین جان پر یار ہم چل بے
عقل و قرار و ہوش دل سب ملو با ہم چل بے
پھر تو وہ پوری موت ہی یار با غم چل بے

ٹاک مخلصی لیل کو دے صیاد جاتی ہو بہار
دنیاسر ایسی نہیں اگر جہان رہ جائے
پھر چھوڑنا کیا لطف ہو جب گل کا موسم چلے ہے
بس شب کی آگے رہو اور پھر کچھ دم چلے ہے

اب تو چلو ملک بقا کی سیر دیکھو اے نیاز
دیکھو تو کیا کیا ہے وہاں عالم کے عالم چلے ہے

دھیان پنے کو ذخاں افلاک سے باندھے
گر جلوہ گہ یار نہو آئینہ دل
ہو گا سہ سر اپنا بلبل تری بو سے
نفر اپنے تشبک کا فلک چاہے سو کر لے
ہر چند نظر باز ہے یہ نرگس شہلا
صحرے شکاراوسکے میں ہٹیا ہون بہید
سخت جگر و دل سے جو میٹھا نہیں بندھتا
تکے کی فقط تاک کا ہون یار و گنہگار
جوڑے کو جو وہ نازنین باندھو تو ہو لازم
ماٹی سے ہماری وہ بنا کر کے بگو لے
اس چرخ سے کیا رکھے بھلا چشم نکوئی
بہتر ہے نیاز آپ کہ تو رشتہ اخلاص
عرفان اگر چاہے دل پاک سے باندھے
پھر ادس کا تصور کوئی کس تاک سے باندھے
اب سہ گل لیکو کوئی تاک سے باندھے
پر شرط نہ غربال دل چاک سے باندھے
پرتاک نہ اس مدیدہ بیباک سے باندھے
شاید مجھے کرسید وہ فداک سے باندھے
پھر آنسو و نکی ندی کوئی خاک سے باندھے
کوئی باندھے مجھے تو شجر تاک سے باندھے
تارنگہ چشم ہو سناک سے باندھے
چکر ہی میں رکھا ہو لٹاک سے باندھے
جو بیر پسں زمرگ بھی ہو خاک سے باندھے
ہر ایک سے توڑی شہرہ لولاک سے باندھے

مجھو بخود ہی یہ تو نے بھلی چاشنی چکھائی
دیگر کسی آرزو کی دل میں نہیں ہے ہی سمائی

نہ حذر ہی نے خطر ہی نہ رہا ہی نے دعا ہی
نہ مقام گفتگو ہے نہ محل جستجو ہی
نہ مکین ہی نہ مکان ہی نہ زمین ہی نہ زمان ہی
نہ وصال ہی نہ ہجران ہی نہ سرور ہی نہ غم ہے
موت و قیامت ہی نہ جان ہی نہ جسم ہی نہ کمان ہی نہ

نہ خیال بندگی ہے نہ تمنے خدا ہی
نہ وہاں حواس پنجہیں نہ خروکوہی رسائی
دل بنیوانے میری وہاں چھاوئی ہو چھائی
جسے کیسے خواب غفلت ہو وہ نہ بند مجھ کو آئی
جو دوئی کے تھے لوازم سوراہائی اونسے پائی

بیان میں رہا ہوں جب تو سخن نیاز بولوں
سنو گے زبان نے سے وہی جو کیگانائی

ستارے نہیں یہ شب تار کے
سبارک رہی تجھ کو دوا عطا بہشت
جو دیکھے تجھے بلبل و رشک گل
صفائی تری سلک ندان کی دیکھ
عجب کیا جو تشریف لاؤادھر
کہاں فصل گل ہی کہاں ہ بہار

شرارے ہیں آہ شر بار کے
میاں مہتو طالب ہیں یدار کے
نہ پھٹکے کبھی گرد گلزار کے
ہوے غرق مدیا گھر بار کے
عیادت کو آتے ہیں بیمار کے
جلول کے روین گلو خار کے

غزل در ایسی ہی کہیو نیاز
چھٹا ہاتھ سے چشم خو خوار کے
چینش جوا بروین ہی بار کے
یہ دنرات ہیں یا کہ ہندو ترک

کہ مشتاق ہیں میرے اشعار کے
لیا دلف نے دام میں بار کے
سو چڑھتے ہیں ہ ہاتھ تلوار کے
کہ ہم دوش ہیں دلف و خسار کے

<p>ہو مومست و سترار و دیدار کے نہیں آشنا بحث و تکرار کے نہ قیدی ہیں سیمہ نہ زنا کے</p>	<p>لکلی آنکھ پیتے ہی محدث کا جام خموشی کا عالم ہے اپنا مقام جو آزدہ ہیں کفر و اسلام سے</p>
<p>یہ دل بے بہا جنس ہے اے نیاز بہامت اسے بن خریدار کے</p>	
<p>وہ ہیں یار ہر پار و اغیار کے یہ جلوے ہیں سب جلوہ یار کے کبھی یار گل ہیں کبھی خار کے میان ہمتو باشند و ہیں پار کے بڑا گنج ہے زیر دیوار کے ملا لگ جہان سے رہے ہار کے</p>	<p>جو ہیں آشنا تر اسرار کے اندھیرا او جالا نہاں و رعیان بہار و خزان ہمہ ہر ایکسان ادھر کی نہیں جانتے رسم و راہ بنا توڑ ہستی کی لے گنج وصل کہا سنے کہاں لے کے پہونچا دیں</p>
<p>کہ ہوں گرد و صحرا و کُسار کے و گریہ میں پھر جو دیکھا نہ پایا مجھے کہ تجھ بن نظر کچھ نہ آیا مجھے کہ جون جون گستا میں بٹھایا مجھے کہ بندے سے مولا بنایا مجھے ملا تے ہی آنکھیں گمایا مجھے</p>	<p>نہیں قہیں فراد و ساین نیاز مٹھ اپنا جو تو نے دکھایا مجھے بسا میری آنکھوں میں تو ہقد کہا تک کہوں لطف و جہاں عشق بیان تک دیا مجھ کو حسن عروج میں قربان ہوں تیری نظر و کار</p>

کمان میں کدھر بنجودی کی مقام

نیاز اب یہی ہے دعا و طلب

وہاں سے یہاں تو ہی لایا مجھے

رکھ اپنا ہی بندہ خدایا مجھے

یہ جو ہر کون مکان یارویہ ہر سب لاشی

اگرچہ پر نام و نشان کج ہی یہ بنام و نشان

نہ تصویر میں حق آوے نہ بیان کر سکے

سو جتنا ہی وہی جو کچھ کہ تصویر بندہ جاے

ماہر فنا کہیں صاحب لولاک جہاں

جس کو کہتے ہو جہاں یارویہ ہر سب لاشی

پر یہ نام اور نشان یارویہ ہر سب لاشی

چہ تصور چہ بیان یارویہ ہر سب لاشی

حق جسے کہیں وہاں یارویہ ہر سب لاشی

بس وہاں ہم وگمان یارویہ ہر سب لاشی

نہ تو کچھ بولو نہ دیکھو نہ سنو مثل نیاز

دیدہ و گوش و زبان یارویہ ہر سب لاشی

روٹھا ہوا وہ پیار اگر اپنے سے من چاہو

یہ سوز درون مجھ کو کچھ بھوکے ہی ڈالے ہی

رونا مجھے آتا ہوا اس طفل ہر شک و پر

میں جان بلب یا ہوں اس ہجر کے ہاتھوں

بگڑا ہوا کھیل اپنا اک ن میں نجاوے

آجانی گلاگ جاتو جی کی جلن جاوے

یوں آنکھوں میں پل کے جا خاک میں نجاوے

یا آئے وہ دہر یا جی کی لگن جاوے

عاشق ہو نیا ز او سپر گل پھاڑے گریبان کو

اگر سیر کو گلشن کی وہ غنچہ دہن جاوے

کہتے ہیں جس کو عشق ہمارا ہی نام ہے

اگرچہ نکلے ن جہاں کو تو کچھ عجب نہیں

شور و فغان کی پنے یہاں صوم و دام ہی

میں آگ کا بھوکا ہوں میرا یہ کام ہی

<p>ہوش و خرد سے ہکوسر و کار کچھ نہیں منزل ہماری پاترہیں کب شیخ و برہمن دیرو حرم میں اور کلیسا کنشت میں</p>	<p>انج و نون صاحبون کو ہمارا اسلام ہی اسلام و کفر سے پچے اپنا مقام ہی بھرتا ہمارے نام کا دم ہر کد ام ہی</p>
--	---

پراک تیا ز اپنے سے ہمارا ہے کہ وہ
شاہ و خجف امیر عرب کا غلام ہے

<p>میں وہ کوئی ہوں جگہ خدائی میں نام ہی عالم میں میری جلوہ نائی کا ہر طرف خلقت کو کان پرہیں اسی ذکر سے ہوئے جس دل میں دیکھی تو ہماری ہی چاہ ہی ہر سر کے بیچ اپنا ہی سودا ہو بھر رہا دیکھا ہی جسے حسن ہمارا بچشم دل حاضر ہے بندگی میں ہماری تمام خلقت</p>	<p>کہتے ہیں جسکو حسن سو مجھ پر تمام ہی غوغا ہو غل ہو شور ہو اور موم و مصام ہی ہر زبان پر سی بات اور کلام ہی جو آنکھ ہی سوتا کہ رہی ہکودام ہی اپنی تڑپ میں ریشہ رنگ ہر کد ام ہی خوبان اس جہان سے کب و سکوکام ہی از عرش تا بفرش سب اپنا غلام ہی</p>
--	---

رہتا ہے جسے ہر کوئی راز و نیاز شیخ
پر کچھ نیاز اپنا مدار المہام ہے

<p>سرمین حشمت کی آب و ہوا کچھ اور ہی پھر رہی ہیں ہر گلی کو چہرین خود رنگان کوئی سبحانی کہے کوئی انا الحق بلیک</p>	<p>دین و نیا سے نرالا اور ہی کچھ طور پر عشق کی وان سلطنت ہی بخود کیا دور ہی بل بے تیرا بلبلانا یہ مقام غور ہی</p>
---	---

کوئی شغل نیستی میں نیست و نابود ہے
ہر حضورِ حق تعالیٰ اونکی گاہی بود و باش
خندہ و گریہ ہم ہم میں یاد و نگویند
جبکہ دیکھ سکھ ہوا و نصیب اور بقیاری ہو قرار
کیا ہی تیزی و رفتاری کتنی ہوا و نکی نگاہ
وہ جو اک عرصہ میں ہوتا ہی میسر اور جلے
وہ تو الماس نگین ہیں یا کہین در شین

کوئی نظارہ میں حق کو اک تماشا طور ہے
دیکھنے میں خلق کے گو دلی و لاہور ہے
جو کوئی روتا ہی پھر نشتا و بین فی الفور ہے
پھر تو ہر ولطف سے خوشتر جفا و جور ہے
جا پڑے جسے نظر رہتا و بین ہ کھور ہے
یا وری ہو عشق کی حاصل مان فی الفور ہے
کایک کی تو بخت ہی یا ریزہ بلور ہے

یہ تو سب سچ ہی مکر و نین سے گنا آپ کو

ہرزہ گوئی ہو نیا ز اور لات ناخوش طور ہے

بہار چند روزہ ہو دل پناشا و کیون کیجیے
لب شیرین کی باتو نہ جو کیجیے تلخ کام اپنا
لگا کر دیدہ و دانستہ اپنے پاؤں پر تیشہ
نزدیکے خال خط کے دم و دانہ پر میان دل کو
نہو گر مرغ دل کو آجے دانہ کی خبر لینی
جو مانگوں ہوں ہر آن دی کو ہنسی کوین غلام

ہوا و حسن پر دل کو عیش بر یاد کیون کیجیے
گہ اوقاتِ راحت کو تین بھر یاد کیون کیجیے
بکوہ عشق اپنا قفل جیون فر یاد کیون کیجیے
اگر کیجیے تو پیچھے نالہ و فتنہ یاد کیون کیجیے
تو اپنے دام میں اوسکو تیں صیاد کیون کیجیے
جسے پیچھے غلامی میں اوسے آزاد کیون کیجیے

تمام

نیا زاب چپ رہو کوتہ کرو افسانہ غم کو
جہان سے اوٹھ گئی ہو داویس فر یاد کیون کیجیے

شد

آغاز مہولی وغیرہ

بیم کی زری نگہ چھائی سون چوکی آنکھوں میں

خودی گئی جب خدا کی سون چوکی آنکھوں میں

ایضا کچھ کچھ ہدیت دکھائی سون چوکی آنکھوں میں

واہ اگر وحی خوب سچھائی سون چوکی آنکھوں میں

اُن کہنی منہ سے کہلائی سون چوکی آنکھوں میں

وحدت میں پریمی چھائی سون چوکی آنکھوں میں

نگلگئی پریت کورائی سون چوکی آنکھوں میں

ایضا سمند بندین کی کھائی دیکھو جی بے چلہا رہی

نیاز کے پردی میں ہو خدائی دیکھو جی بے کلہا رہی

بیرنگی کو سرت جاکر اپنا آپ گما دو جی

نیاز گیا جب شد لوگو کو ن رہا فرما دو جی

ایضا سکھی سہلی سنگ کی کھلی نہیں پریت چانی

پریت کی ریت کہا یہی ہوت ہی سلجھ کو گر گیا تانی

ایضا نگر نگر می وار می دو وار پی پی سب سناؤں

تن جن جن برانہ واپرائوں تب میں نیاز کہاؤں

سج من جب چھوٹا کی سون چوکی آنکھوں میں

نیاز کہانی سنو رہی بھائی ہوش گیا بیہوشی آئی

شیام سند کی جب آئی سون چوکی آنکھوں میں

ہر ہر بند سمندر پرچا نون ہر ذرہ خورشید

بندی کو اشد بکھانوں قیدی کو بے قید

انج نہج میں قیچا نون وئی ہوئی ناپید

نیاز آپ کو آپ سچا نون کجا عمر وکت زید

مدد سبھائی جو شہیں گئی دیکھو جی بے دہلے ہو

نگلگئی پریت کورائی دیکھو جی بے گلے ہو

صم صم کلم عجمی ہو کے حق سے دھیان لگا دو جی

پاک منزہ پوری ہو کے سبھائی گن کا دو جی

ایضا سون چوکی میں من کی شد ہدیت سب انی

ہر صورت میں نیاز کو جانوں ایسی مت بورا تانی

جو گنیا کا بھینس بنا کر پی کو ڈھونڈن جاؤں

درس بھجاری جاگ میں ہو کر درشن بھجی اپاؤں

ہوئی

نبی علی کو رنگ بنو رہی حسن حسین کھلا رہی

ایسوانو کو چکر کھلاڑمی نگ وینوسنار

سرسبز میمنہ رت پھاگن کی ہی بہار

نیاز پیراچتر کماؤی اچیل کھیل کھلاڑ

منجھن پیار و شہر منجھن سچ و نیوری

ابن کثیر اور ابی بن کثیر

کلمی چھوٹے ہے جس کے برہہ ان سببات

اگر چند کسی که را که اسبند

آیا بیا اگر ہو کر کھیلے۔ ترے ماری بار

میں لگاوا کہ چھوڑا لگ گئی یحییٰ کی ڈوری

مدان پچاگ کھیاک منہاں ہم سنگت پیسہ پوری

خاتمه الطبع نیاز یک از هزاران هزاران

نیاز پیرا بھر چھڑا ایک ہی نگ

ایسا ہو ری کھیلے وسوم پیا وے نا چروید

انکھ دیندین اور چھکوا مانگین تب ہم چترال

ایضا پہلے تو بانگمی آن دی کھا لے من میر و ہر لینیوری

سپارو یا کوبیر می است و سون بزرگ است

ایسا بیدجواری دیکھیں نو چھاپ پر دیو

ان شاء اللہ اور کے عظیم کو ابرن برن کے اہل

ہم کو تو اکتو و ہو منہ لیا

جیسا کہ برہان السنہ کی ہر تین میں حل میں حکم ہے

نیاز تہاری حسین بن علیان ہیک عمر لپو موری

بہتر و ناز کیہ از آفات نیاز خوشتر شمار بارگاہ انبیا

نیاز را مقبول آرد گاه خود ساخته و خردم نه نه سید عالم و امین خاتم النبیین را بجهت ر
و بجهت ناز و نیاز و بر است اما بجهت کشندگان خنجر تسلیم را نوید ناز و محرمان را زنجی اقرب الیه
من جل و دید را نشیر بے انداز که کلام فیض انصاف یعنی دیوان گرامت تو اما ان عشق
کامل ولی با فضل واقف اسرار الله الصمد مولانا شاه انبیا ز احمد قدس الله سره را
با تمام نیاز آگین ابو احسان قطب الدین احمد غفر الله الصمد بار چاهم باه ریح الاول
عنه مجری نبوی صلی الله علیه و آله وسلم مطابق ماه اگست ۱۰۲۰ هجری قمری تجمیع النظم
آرسته گردیده مطبوع طبع اہل دالان منظور نظر صاحب نظران گردید

اشتمارات

مثنوی میر حسن دہلوی۔ اس سے قبل بار بار مختلف مطالع میں یہ مثنوی چھپی مگر ہمیشہ اس قدر باریک قلم سے طبع ہوئی جسکا پڑھنا دشوار تھا مگر اب سطح نامی کی کوشش سے بعد دفع اغلاط جو ب قلم سے معرقون کے طبع ہوئی جو قیمت جلد ۵ / مثنوی شاہد علی فلندری مترجم۔ اس کتاب مقبول شیخ و شاہ کا ترجمہ مولوی غفور خان صاحب نے بڑی خوبی سے کیا ہے قیمت فی جلد ۱ /

مثنوی اختر ماہ پیکر۔ اردو قلم میں یہ قصہ بھی اچھا ہے قیمت فی جلد ۲ /

لسیم آرزو۔ اس ناول کی خوبی عبارت پر اگر لحاظ نہ کیا جاوے تو بھی عبرت آمیز درد کا بحر ہوا قصہ ہے قیمت فی جلد ۳ /

خورشید بہو۔ یہ ناول اخلاقی ناولوں میں اعلیٰ درجہ کا ناول ہے زبان صاف اصطلاحات صحیح مضمون پاکیزہ عبرت انگیز درد آمیز شریف مرد عورت بیاہی کنواری دونوں کی اصلاح اخلاق کے واسطے مفید ساری کتاب میں کوئی لفظ فحش یا غیر مانوس نہیں قیمت فی جلد ۵ /

جد پہ حسن۔ یہ ناول انگریزی سے ترجمہ کیا گیا ہے جسکے مولف لارڈ الٹن صاحب بہادر تھے وہی ددرا چلیڈ کا اسمین و کٹر اکا یا گیا ہے قیمت فی جلد ۸ /

اشک خون یا لاڈلا بیٹیا۔ اس ناول میں اولاد کو تعلیم و تربیت سے بے بہرہ رکھنے کے خراب نتائج دکھائے گئے ہیں قیمت فی جلد ۴ /

شیل مثنیٰ۔ یہ سچا قصہ بطور ناول منشی عبد الحفیظ صاحب انیسٹر کی تالیفات سے ہوتی قیمت فی جلد ۴ / معشوقہ غرب۔ اس ناول میں لائق مصنف نے اہل عرب اور ترک کے طرز تمدن کا اچھے پیرایہ میں فوٹا دیا ہے قیمت فی جلد ۴ /

مار یہ سلطانیہ۔ اس ناول میں وہ عجیب و غریب حسرت انگیز سرگزشت لکھی گئی ہے جو پہلی صدی ہجری کی یادگار ہے قیمت فی جلد ۴ /

عمیر و ریحانہ۔ اس ناول میں پولیس کی کارروائی اچھی دکھائی ہے قیمت فی جلد ۲ /

سلیم و مہر النساء۔ اس ناول میں تاریخی اصول کے شاہنشاہ نور الدین سلیم مخاطب بہ جہانگیر شاہ اور بابا نور النساء ملقب یہ نواب نور جہان بیگم کی مواہلت اور آپس کی محبت کا فوٹا دیا ہے قیمت فی جلد ۴ /

خون آرزو۔ یہ نہایت حسرت انگیز نتیجہ غیر ناول حضرت وحشی کی یادگار ہے قیمت فی جلد ۴ / سعید و رکیہ۔ اس ناول میں مولف نے یہ لطف دکھایا ہے کہ پورا پورا قصہ ہیر و کی زبان بیان کیا ہے اور اس شیل کو اپنی بیٹی آپ خوب لکھی جاتی ہے سچ کہ دکھایا ہے قیمت فی جلد ۴ /

خون جگر یا نیلوفر۔ اس ناول میں تاریخی حالات شاہزادہ دی پیلوفر دختر حضرت امیر المومنین سلطان مراد اول مرحوم فرماؤ اسے سلطنت عثمانیہ کے صیغہ لکھے گئے ہیں قیمت فی ۵ / رشید و زہرہ۔ یہ نہایت دلچسپ ناول ہے

قیمت فی جلد ۴

استعارات

منصور و خوشید جمال - یہ ناول

سوشل ڈولن کی آتش شوق بھر کاٹنے کے لیے

اچھا خاصہ آلہ اور پوشہ جگر دن کے جلا جلا

کے مارنے کے واسطے بیڑ صوب آتش کا پر کالہ

ہے قیمت فی جلد ۴

محبوس گشت - اگرچہ یہ ناول کے طرز پر

لکھا گیا ہے مگر یہ صحیح تاریخ اوسے زمانہ کی ہے

کہ جب ہجری ستہ لکھا جاتا تھا اور غازی

سلطان محمود مرحوم نے اسلامی حملوں سے

خون کے دریا بہا دیے بہادر چھتر یون کے

ہاتھوں کے طوطے اوڑا دیے تھے یہ ناول

نہیں ہے بلکہ جنگ سومنات کا پورا فوٹو

ہے قیمت فی جلد ۵

دلبر - اس ناول میں جناب عبدالشکور صاحب

فرحت گورنمنٹ آف انڈیا بی ڈبلیو ڈی نے اول

حالات کا فوٹو اتارا ہے جو وقت تعلیم نسوان

نوجوان معلوم کے سبب سے پیدا ہوئے بقیہ

لہ کیوں سے خون جھکوانے اور انکے والدین

نہیں جھکوانے ہیں قیمت فی جلد ۶

عامر و صفیہ یا عبرت انگیز - یہ ناول

دیکھنے کے لائق ہے زبان اچھی محاورات

صحیح نتیجہ پراثر قیمت فی جلد ۲

رہبر - اس ناول میں جناب ڈاکٹر سید

احمد حسین صاحب نے ایک سچے بہادر با وفا

عاشق و مشوق کا نہایت تہذیب سے فوٹو

دکھا یا ہے - رزم - رزم - کسیکو ہاتھ سے

جانے نہیں دیا جو باتیں ناول میں ضروری ہیں

وہ سب اس میں موجود ہیں زبان اچھی قصہ

نتیجہ بہتر قیمت فی جلد ۱۲

جفا کے ناز - حضرت وحشی نگر امی کی

تالیفات سے چشم بد دور یہ ناول بھی آنکھوں سے

لگانے کے لائق ہے بندش حسب محاورات

صحیح و درست عبارت خوب قصہ مرغوب حال

پیاری زبان ایسی چہر دل صدقہ جان داری

قیمت فی جلد ۵

جفا کے حسن - اس ناول میں ایک شریف

خاندان کے مددگار کو عبرت ناک الفاظ میں لکھا

ہے قیمت فی جلد ۴

فریب حسن - یہ ناول منشی محمد عبدالحمید صاحب

کی لیاقت کا بہت اچھا نمونہ ہے قیمت فی جلد ۱

خواب عبرت - یہ ناول اسم با سمسٹی

عبرت کا قصہ ہے پڑھنا تو درکنار نام

رد گئے کھڑے ہو جاتے ہیں قیمت فی جلد ۲

مشرق نیرن - دنیا میں بہت سے قصہ

اور کم و بیش ناظرین کو مطبوع بھی ہوئے مگر

یہ عاشقانہ ناول بلحاظ عبارت و بحالت قصہ اچھوں

میں اچھا نہیں تو برا بھی نہیں قیمت فی جلد ۲

نوٹ - محصولہ اک کے واسطے تخمیناً ۲ فی روپیہ

ہمراہ قیمت کتب زائد مرحمت فرمائیے -

التماس - یہ جگہ کتب قیمت وصول ہونے سے

و یلیو پی ایل ارسال ہو سکتی ہیں -

المشتر - ولی اندر مطبع نامی حضور کٹرہ ابو ترابان کان

435

24.11.27

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

محمد قدس سره فاضل محقق بلاغت از فکر مخور عالی گرجا مرزا عتبات علی بیگ صاحب مرحوم اعظم

عبدالمجید خان صاحب نزار علی بیگ و فیض مرزا صاحب ابیہم علی محمد خان خانم و بیگم خان خانم

مطبع حرمی واقفیت فوج

واضح ہو کہ

یہ دیوان بلاغت نشان شیر بیشہ سخنوری گل بوسہ
 نکتہ پروری اخوی المکرم جناب مرزا عنایت علی بیگ
 صاحب المتخلص بہ ماہ مرحوم اکبر آبادی شاگرد حضرت
 خواجہ آتش مرحوم لکھنوی و برادر خرد جناب مرزا
 حاتم علی بیگ صاحب مہر مرحوم اکبر آبادی میر
 پاس عرصہ سے بحفاظت رکھا رہا۔ کچھ با ترتیب
 کچھ متفرق۔ اب میں نے بڑی کوشش اور زور کثیر صرف
 کر کے اسکو مجتمع کرایا اور اس خیال سے کہ جناب مرحوم
 اس زمانہ ناپائیدار میں یادگار رہی طبع کرادیا امید کہ قدر دانان
 سخن اسکی قدر کریں گے اور مجکو دعائے خیر سے یاد فرمائیں گے۔ حق
 تصنیف اسکا محفوظ ہے کوئی صاحب بغیر میری اجازت تصدیق
 یا چھپوانے کا نہ فرمائیں۔ ورنہ نفع کے عوض نقصان اوٹھانا ہوا
 جبقدر جلد میں درکار ہوں مجھے قیمت پیشگی عہد بھیج کر طلب کر
 یا اجازت ویلو کی دین۔ میرا پتہ یہ ہے۔ مقام زین پور ڈاکا
 ٹھہریا ضلع فرخ آباد۔ المشرق

مرزا قاضی علی بیگ عن تنہی مرزا افسر علاقہ ریاست تروا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ادنیٰ بین شرف تو فنیہ اعلیٰ سے نکالا
 وہ قامت لے سایہ کیا حلق کہ جب کا
 صحرائے حقیقت کا وہ دیوانہ ہے جسے
 خورشید کرے ذرہ کو قادیانہ وہ ایسا
 اس گلشنِ ایجاد میں رنگِ رخسارِ گل
 وہ در و طلب ہوں کہ تیری راہ میں منور
 ہر وحشی عریان کو دیا داشت کا دامن
 گہ نیت کئے گویا کسی محبوب کی خاطر
 جس گل میں نظر آئی ذرا ابو محبت
 کیا کیا جو کیا بیری گزارش پہ تو نے
 عزت ہے فیرون کی امیرون کے برابر
 رندوں کا کیا پیرنسان پر طریقت
 دکھائی مجازی سے رہ عشق حقیقی

گوہر کیا قطرہ کو جو دریا سے نکالا
 ثانی نہ کوئی قدرت کیتا سے نکالا
 جہنم کا پتہ نامت لیلیٰ سے نکالا
 جسے یرغیا گفت موسے سے نکالا
 خون جگر لیلِ شیدا سے نکالا
 کاٹنا نہ کبھی آبلہ پاسے سے نکالا
 پرواہ یہ نئی قطع کا صحرا سے نکالا
 نقشا کبھی کعبہ کا کلیسا سے نکالا
 بیدار او سی گلشنِ فہما سے نکالا
 امید کا پہلو تیری کیا کیا سے نکالا
 کیا لاج گدا انسر کرا سے نکالا
 سکی نرا سنا صہبا سے نکالا
 منزل کا نشان ڈھونڈ نہ کی کن جانی نکالا

ای ماه میں اس نندہ نوازی کی ہون بیان
داغ اینا ہے کس نور بکھلا کر نکالا

کیونکہ ترہون دست نگر فضل خدا کا
وینا کی مجھے نہ کرنے غم روز جزا کا
ہر گل پر طلسمی چمن دارفت کا
پایے گلے جفا کا روضہ جو رجفنا کا
مراج ہون شاہون کا نہ قائل فقر کا
گویا کیا شیرین سخنی مجکو عطا کی
مولا تو اسے گوہر مقصود سے بہرہ
قربان ہو نشان کری کے یہ بندہ
بے وجہ تو یوں جوش میں آنا نہیں تیرا
کس ارض مقدس کی ہر وہ خاک جہان میں
شاہون تیری نام کو یا حیدر کرار
تقدیر سے گرباؤں تری راہ میں اوہین
ہون رنزد میکہ ساتی کو شر
ہونے دو سہ روز میری ہون کی دہون کے
تا حشر نہ چوٹے گا کبھی ہاتھ سے قائل
اُس ناوک فرگان کا نشانہ رہا اک عمر
کس زلف کا دیوانہ ہون جو دیکھ کر بکھو
خوف دل نازک سے ہون بھر دلا

ہے نام میرا اللہ ترے عقد کشا کا
تو شہ ہے توکل کا بہرہ سا ہر خدا کا
کیا دم کا بہرہ سا کہ یہ جو کا ہے ہوا کا
شنا ہون کہ اک روز مقرر ہے جزا کا
بندہ ہے وہی جب کو بہرہ سا ہر خدا کا
کیا منھ جو کروں شکر غنایات خدا کا
بندہ لے گا سہ ہے جو ان دست ناکا
ہے نام شنشاہ تیرے در کے گدا کا
اے دختر زر تجکو کسی مست نے تاکا
عصیان کو مریضوں کو جو نسخہ سے شفا کا
مشکل میں اثر رکھتا ہو تو سے کر عصا کا
سرتاج ہو ہر نقش مت دم عرش علی کا
رہا ہے یہاں آٹھ پہر نشہ دلا کا
اچھا ہے اوڑی گردش انلاک کا خاک
خون دل عاشق نہ سمجھ رنگ حنسا کا
تو وہ دل عاشق تھا مگر تیر قضا کا
کتے ہیں اطبا اسے سودا ہر بلا کا
اے بت مرے نالوں سے باغ تر خدا کا

اُس مست خنائی نے کیا قتل جو مجھ کو
 تخم خاؤں دنیا میں ہوں وہ رند مست
 ہے وصل کی شب بند قبا کو لئے صبا
 عقدہ یہ کھلا اوس کی مالیدہ دہن سے
 اللہ سے فریاد ہے بیدار صدم کی
 گہ تیوری جڑ پانا گئے منہ پھیر کے سنا
 دنیا میں نہیں شکل ثبات ایک بھی نم کی

زخمون کے لئے چور بنا دروخت کا
 مسج مٹے خالص جسے ہو کا ہے ہوا کا
 پردہ نوا دٹھے سامنوں سے شرم حیا کا
 ظلمات میں چشم ہے نہان آب بقا کا
 نالہ میرا محتاج ہے گوش شنوا کا
 انداز نرالا ہے تیری ناز و ادا کا
 سننے کی یہ تصویر مرقع ہے فنا کا

کیون ماہ کے سینہ پہ بہو داغ نمودار
 کتنے ہیں اسے شفیقہ اک مہر لت کا

نمکن کا وہ مقرر ہے نہ قایل محال کا
 کاہیدہ گی سے بڑ گیا رتبہ ہلال کا
 مشتاق ہم نعل کا ہوں خواہاں صال کا
 بالون نے اپنے عرش بلایا ہے اجنم
 او کو غرور حسن ہے ہکو ہے پاس ننگ
 درد شب فراق کا قصہ سنائیں گے
 رنگ خنائیں ہے کف پایار میں
 ایمان جاتو ہیں جسے شیخ و برہمن
 وہ مرغ ہوں کہ دام میں بھستری مر گیا
 کرتا ہوں خوشقد و نئے گلستان میں سرکشی
 ڈہر کون نے روز ہجر کو کھو دی شبِ محال

موسم حشر کو بھی ہے وعدہ وصال کا
 دیکھو زوال ماہ ہے باعث کمال کا
 موسیٰ نہیں جو محو نقط ہوں جمال کا
 اللہ ہے گواہ ہمارے ملال کا
 دان لب جواب کے ہیں نہ یان سوال کا
 ہکو ہوا نصیب اگر دن وصال کا
 پالوس خون ہوا ہے کسی پایمال کا
 بندہ ہوں دے اُس صنم ہینال کا
 عقدہ کشا قید تھا پھندا بھی جال کا
 سایہ پڑا ہے سرو پر کس نوتال کا
 حاصل ہوا نہ ہکو تیغ وصال کا

روتا ہوا میں کیا ہوں اس بنم ہرین
 بلع جہان میں وہ شجرے غریبوں میں
 تر دامنی سے اپنے میں نادم ہوں کس قدر
 پھلو سے دل گیا میرا قالب سوجان گئی
 ساتی کے دست فیض سے چکا کس قدر
 گیسو میں شانہ دل صدا کا کچھ
 بندہ کی خاک ہو جو تیرے گرد آستان
 اس چشم فتنہ ساز کی شوخی کو سامنے
 لکب چھپے رہیں گے وہ شتاق دیدہ
 آہ تھاری آمد عشر سے کم نہیں
 ادنی بھی کام آتے ہیں اعلیٰ کو ایک روز
 ہر شب شب برات ہر روز روز عید

روز ازل سے بندہ ہے خاک لال کا
 پتا کبھی ہوا نہ چھوئے جس نہال کا
 خود باہو ہے دل عرق انفعال کا
 کوئی رہا شریک نہ اپنے لال کا
 روشن ہے آفتاب سے ساغر سفال کا
 لینا محاسبہ ہے اگر بال بال کا
 پہونچے دماغ عرش پہ مجھ پایمال کا
 دھیلا دکھائی دیتا ہے دیدہ غزال کا
 کرین گے روز حشر نظارہ چال کا
 انداز چال میں ہے قیامت کی چال کا
 اچھون کے منہ کو لگتا ہے تنکا خال کا
 آیا کہ کس سے لگ گیا موقع وصال کا

روشندی کا اپنے راہ و رخ عمر بھر
 آیا کہ قدر دان نہیں کوئی کمال کا

ہاں ہی اس شست میں لایا مجھے سود اپنا
 کوئی سمجھے کسی کا فر کو نہ مولا اپنا
 درد الفت ہے عجب مولس کتنا اپنا
 اوکے کل کھیلے سو حال کھیل کا اپنا
 حرم و دیرین رہا بویہ چرچا اپنا
 کروا وقت غم دور دوسرا اپنا
 کیف محو سے ہیں تماشا ہی جہان میں کچھ

جہان آسیب نظر آتا ہے سبایا اپنا
 بندہ بت کرے اللہ نہ بندہ اپنا
 اس کا شیدائی ہوں میں اور یہ شیدا اپنا
 پردہ بار بھتا ہوں میں پردہ اپنا
 اسنے کونین میں رکھا نہ ٹھکانا اپنا
 کب کا دشمن تھا بغل میں دل شیدا اپنا
 جام بشتیدے یا ساغر صبا اپنا

حشر ہوئی روز قیامت آیا
 کیا قیامت ہو کہ وہ عہد شکن کہتا ہے
 حشر تک زلیست کر جھگڑنے بچا یا بھگڑ
 ایک سی شیخ و برہن کی جگہ ہر اسین
 وہ خراب ہے یہ دینا کہ جہاں سے آخر
 و جد میں آیا جو ہر بٹ میرے نالے سنکر
 رشتہ زلیست کر رشتہ ہین عزیز و دشمن
 چشم بینا میں ہوا کہ نور تہمارا مستور
 کشتہ نماز کو اوس شیخ کے زتہ کر دے
 لب اعجاز زمانے تیری مارا میں کو
 کہیں نہ و نقض و حسد ہم نہیں رکھتے ہیں
 ہر تیرا ستم ہو گئے دونوں پہلو
 ہوئے انداز جنون میں جو مقلد میرے
 جذب مجھوں نے اسی سمت کھینچا جاتا ہوں
 وصل کی رات کیا یا رکھو محو حیرت
 آنکھ زلیست سر ہے فرصت نہ ہمیں خوشی
 نقص حاصل جو ہوا صورت کا مل ہو کر

سودا سے زلفت کا جو زمانہ بسر ہوا
 لکھا جو مینے نامہ میں اجواں سوز دل
 کیا پوچھتے ہو حال شب وصل دوستو

تو نے ایسا نہ کیا وعدہ مسخرو اپنا
 بھول جاتا ہے مجھے وعدہ مسخرو اپنا
 تیغ قاتل سے شاعر کا قصہ اپنا
 بھی کبہ ہے بھی دل سے کلیسا اپنا
 چل دیا طاق و محل چھوڑ کے گسرا اپنا
 مستعد ہو گیا رہبان کلیسا اپنا
 اپنا کہتے ہیں کہ ہوتا ہر کیا اپنا
 پردہ حسن ہے یہ آنکھ کا پردہ اپنا
 ہم کو دکھلائے تو اعجاز سیما اپنا
 اپنی قسمت کا الا کو تھا سیما اپنا
 ہر کہ ورت سو ہے آئینہ مصفا اپنا
 اپنا یہ دل ہے سنگریہ کلیسا اپنا
 قیس و فریاد کر سر ہو گیا سودا اپنا
 منہ نہ کرتا تھا جد ہر بات لیل اپنا
 حسرت دل نے دکھایا جو تماشا اپنا
 دل پہلنے کے لئے شعل ہے اپنا اپنا
 ماہ گردش میں ہے قسمت کا ستار اپنا

کیا کیا وبال دوش مجھے اپنا سرخو
 اشع رو پہنگ میرا نامہ ہو ہوا
 دشمن ہماری جان کا مرغ سحر ہوا

القدر و نازکی میری نازک مزاج کر
 برسوں لانا منزل مقصود کامیت
 مرتے ہیں زلفِ دہخ کے تصویریں آجکل
 محفوظ جو بادِ خزان سے ہو یک قلم
 دیکھو اثرِ کثابت در دُسرِ اراق کا
 یاد آئی گردشِ فلکی جب سردِ ریز
 کچھ دل کا ہوشش ہو نہ جگر کا خیال ہو
 نالے ہمارے کسے کو آتے ہیں خوشنوا
 اپنی ہر اک غل میں ہر اندازِ مرثیا
 کسرا سے بھی بلند تین جنگی عمارتیں
 پھل تیغ کا تو پھول سپر کی ہوئی نمود
 زباہ کی زہد شک پہ رویا میں اس قدر

مضمون کر کا بانہا تو درد کمر ہوا
 اپنا سفر بھی ریکِ روان کا سفر ہوا
 وعدہ تمام شام ہوا یا سحر ہوا
 ایسا کوئی نہ باغِ جہان میں شجر ہوا
 جان بزمِ ایک گام مسرا نامہ بر ہوا
 رندوں کو دورِ جام سے دورانِ شکر
 کیسا میں خود غلط ہوا کیا بجز ہوا
 منع ترانہ سنجِ دل نوحہ گر ہوا
 جسے ہارے شہر سے نوحہ گر ہوا
 عبرت کی جا ہے گور میں اون گھر ہوا
 قتال جو میری خاک سے پیدا شجر ہوا
 باعثِ میری بجا نکاد امان تر ہوا

دیکھ کمال ماہ ہوا باعثِ زوال
 بدطالعی سے عیب ہمارا ہنر ہوا

ضعف کی شدت کریں عنقا کا ہو گیا
 عکس دے بار سو ایک جو ریکر ہو گیا
 ہون وہ قانع زہر جو شہد و شکر ہو گیا
 بیسیرین کو بھوٹ نکلا یار کا جسم لطیف
 بھر گیا ایسا ہوا نے شوقینِ نامہ میرا
 پاس بہت پر جہم سلاک جو ہر سودا محم

وان کر پتلی ہوئی یان بسمِ لائے گیا
 آج بختِ آئینہ بخت سکند ہو گیا
 شکر کر کے کھالیا جو کچھ میسر ہو گیا
 حسنِ شکل بو گلِ جامہ سے باہر ہو گیا
 آؤڑ کے چھو بجا تا تک گویا کیو تر ہو گیا
 پھر ہفت شکِ حوادث کا مرا سر ہو گیا

شامت اعمال سدا ہم بلا میں نہیں گس
 بھڑے کھاتے ہیں درو دیوار شکل گرگ و شیر
 صدمہ عشق تباں سر ہو گیا میں سخت جان
 دو قدم بھی کسے قائل میں نہ ثابت طبع کا
 تریب دیتا ہو صنم دعویٰ خدا کی کاٹھن
 جبر سے ایذا گوارا کی تو راحت ہو گئی
 چشم عبرت سے جو دیکھا رتبہ شاہ و گد
 باغ عالم میں چلی کیسی ہوائے انقلاب
 خاک ہے ہر دوستی لطف صفائی حب نہیں
 مجھ سا آوارہ کوئی کب منزل پہنچ سکتے
 وصف دندان صنم میں منہ سے نکلا جو لہم
 میں وہ مجرم تھا کہ تجکو زنجیر میں کر چکا
 درد عشق کی ایک ہی سی پادشاہی کو
 ہمدی سے دل جبر کرنے لگے پہلو تھی
 حسرت دیدار میں لاکھوں ترکہ مر گئے
 بیتوں پر نقش شیریں سوتیلی آئی تھی صلا
 لطف دونا کر دیا خال رخ محبوب نے

کیا کہوں سودا از رفت یار کیونکر ہو گیا
 داد کئے وحشت ہمارے واسطے گھر ہو گیا
 شیت نیازک تھا اپنا دل سو بچہ ہو گیا
 روشن بہار ان مجھ کو مرا سر ہو گیا
 تیرا جلوہ دیکھا بخود چہیں ہو گیا
 خار کا بستہ ترنمے فرشتہ شجر ہو گیا
 ٹھوکرین کھانے کے لالچ تاج قیصر ہو گیا
 سیب کتنو تھو جسے یاروں کا جوہر ہو گیا
 آنکھوں میں ملی ہوئی یان دل کد ہو گیا
 وہ عمار راہ ہوں جو وقف صبر ہو گیا
 گوش مسامح کر لئے نایاب گوہر ہو گیا
 پانی پانی مشرم سے قائل کا بچہ ہو گیا
 دل مری پہلو میں دوڑا کرے برابر ہو گیا
 عشق بازی میں ہمارا کھیل اتر ہو گیا
 خون ناحق تیری دروازی پر اکثر ہو گیا
 کوہن مرنے سے حاصل خاک بچہ ہو گیا
 حسن کا یہ ایک ایک نکتہ ایک دفتر ہو گیا

حسرت سوز درد و غم خاک جل بھن کر ہوا

ماہ مجھ کو داغ دل زور شیریں بخش ہو گیا

ایسا مہر نام ہے میرے شیر کا

دور ہوں آستان جناب میر کا

واللہ حق شناس ہر ذریعہ فقیر کا
 لایا ہر آب و دانہ بیان مجھ اسیر کا
 مشتاق دل رہا لب معشوق تیر کا
 کرتا ہر کام جس کا پیادہ دزیر کا
 آبن ہر شیر کا کہ تکیہ فقیر کا
 عامل ہے یہ فقیر نقوش حشر کا
 اے ترک چشم ایک ہی لمحہ تیر کا
 کیا کام میری گورین منسک تیر کا
 قائل ہر ذات پاک سبع و بصیر کا
 سینہ مرا نشانہ بناتے ہو تیر کا
 سودا خراب ہوتا ہے مشک و عنبر کا
 انسردہ دل جو ان نظر آویسر کا
 کل تک جنہیں تہا فرش میسر حریر کا

جلوہ ہر جسم میں خدا کو گیر کا
 تیسرے نفس سے میری رہائی محال کی
 تو نے نگاہ ناز سے دیکھا نہ ہٹ کر
 اس بادشاہ حسن کے در کا فقیر ہون
 جو بور یہ ہے شکل نیستان چمنی
 اپنے ریاض فقر میں اوگتا ہر پوریا
 ترنگا نے تیری سینہ چو نگاہ تک
 وحدانیت کا تیری مقرر ہون میں کریم
 قدرت خدا کی ہے کہ ہر ایک کو در تک
 ہر دم نگاہ لطف سے غیر دن کو دیکھ کر
 کھولو ہوا کے رخ پہ نہ کیسو غمین
 حسن شباب یار کا عالم جو دیکھ لے
 کنج لحد میں خاک پہ سوتے ہیں آج وہ

کیون تک چہرہ چمکتے نہ داغ دہل
 سینہ مرا خنیر و روشن ضمیر کا

جو قناعت کو مزہ ہو آشنا ہو جاں کا
 جو قناعت کو مزہ ہو آشنا ہو جاں کا
 جو قناعت کو مزہ ہو آشنا ہو جاں کا
 گاہ میں آخر کو جذب کمر با ہو جاں کا
 وعدہ دیدار بھی آخر وفا ہو جاں کا

تخت شاہی اس گدالو پوریا ہو جاں کا
 ایک قطرہ او کو دے بے بہا ہو جاں کا
 منکر شان کرم قائل تیرا ہو جاں کا
 شوق و لے آشنا ہو جاں کا
 بارے نہ قناعت سامنا ہو جاں کا

ہو نہ غصہ سے چہاں گناہ ہو جاگ
فکر سے ہات اُنکے مضمون عالی دور کے
جب چمن میں نالہ موزوں سیر و سہ پائیک
آشنا بھر توکل کا اگر یوں دل رہا
سو زفر قست سے اگر جلتا رہیگا رات دن
کہا گیا وہو کے مین گرجھ سوختہ کی ٹہان
موبو اعجاز باز زلف کی سہلے اگر
وصف لکھوں گا اگر اُس بادشاہ حسن کا
بار کی تنظیم کو ادھیگی میت گور سے
پیس ڈالیں یقیناً گردش گریں جو
خون ل میر المومندی کو بھیکو ہاتھ سے

زہر شیریں مجکو بوسہ یار کا ہو جاگ
عرش اس مہین رسا کو پیشیا ہو جاگ
بلبلوں کا رنگ چہرہ سے ہوا ہو جاگ
فقر کے کشتی کا بندہ ناخدا ہو جاگ
آخر شمس دل کی جگہ اک آبلہ ہو جاگ
منع آتش خوں کی صورت ہما ہو جاگ
میرا کاک نکر موسے کا عصا ہو جاگ
ظاہر مضمون ہمارا شک ہما ہو جاگ
ہر جہیرہ قبر میں مجکو عصا ہو جاگ
چرخ میرے حق میں سنگ سیاہ ہو جاگ
چور اپنے زخم کا دوزخ ہوا ہو جاگ

ماہ دیکھوں گا میں شمسار و ضہ شمس کا
اپنا بخت تار سا جس میں رسا ہو جاگ

خوشقدون کا وصف کرے رقم ہو جاگ
حسرت عیش جہان ہو گریو نہیں ہو جاگ
سیر کو اُسے چمن میں اگر مرا شک چمن
فرش قائم کو عوض فرش میں سو گ
جان ہو جائے ہم عشق لب جان بخش میں
روز و شب مجکو تب فرقت کی شدت کمال
سیکڑوں ہندو مسلمان محبت کو ہو

شعاع طوبی ہاں نہیں ابتر قسم ہو جاگ
دل مرا اک دوزخ صرف درویش ہو جاگ
خون بلبل ہو گیا گل پرستم ہو جاگ
خاک آخراہل دولت کا منہم ہو جاگ
ای خضر آب بقا بھی ہو کو سہم ہو جاگ
تفرقہ اب وج و قباب کر کچھ ہو جاگ
کعبہ مقصود اب بیت الصنم ہو جاگ

تیرا فغن گر بو تین اوسکی نگاہِ ناز ہے
 نیکو لیتا ایک دن عشقِ میانِ یار میں
 نقشہ میں یاد آگیا پھر حسنِ بزمِ یار کا
 قصہ گیسو کو دے اے قصہ خوان اتنا بادل

صیدِ خنجم یارِ آموی حرم ہو جا لگا
 دل نشانِ جادہ راہِ عدم ہو جا لگا
 میرا چلو مجھ کو ساقی جامِ جسم ہو جا لگا
 بیڑیاں بڑھنے کی کچھ سودا نہ کم ہو جا لگا

ماہِ داغِ بزمِ زری ہو گا مجھے مثلِ درم
 جب میرے مولا کا کچھ مجھ پر کر کم ہو جا لگا

دنیا ہے مقامِ رہگذر کا
 جاتا رہا غمِ ادھر اُدھر کا
 خنجر نے مٹایا نامِ سر کا
 لکھ دے کی ہر زندگی میں کیا کیا
 جاری ہوئے جس کو ہفتِ قلم
 ہے عشق میں نقدِ جان کا سودا
 لایا مہینِ امین ہے ذانا
 پڑے جو وہ اپنا نامِ شوق
 لکھتا جو بری کا اوسنے پایا
 ہو شگدلی فلک کی غلام
 بے برگی ہے اپنے رویا میں
 اوس سرور سی کے کھلے پستان
 میں کیوں نہوں محو گدھی رنگ
 وہ چہرہ ہے آفتابِ مشرق

سامان کر میں گئے ہم سفر کا
 نے دل کا نشان ہو ڈیگر کا
 صد شکر کہ بارِ دوش سر کا
 نیزنگ یہ شام کا سحر کا
 ایک قطرہ تھا اپنی چشم تر کا
 میان کام ہے زور کا نذر کا
 شکوہ نہیں اپنے ہال چرکا
 لکھا بھیر لے نامہ بر کا
 جسم اوسکو عطا ہوا بشر کا
 دروازہ ہے بند اس کے گھر کا
 پتا جو گرا کسی پنجر کا
 کیا شہر ہو دیکھیں اس شہر کا
 پتا ہے پسر پدر کا تر کا
 اگر دن حرمِ حوذا سحر کا

سائل سو نہیں ای کریم تجھ سے
ایوان محل تھے جنگلے شہر
موتوہوم رہا بیان موتوہوم
جواہل سخن میں دل کھائیں

محتاج رہوں نہ در بدر کا
دروازہ ہے گورائے گلے کا
مضمون نہ کھلا بسر حاکم کا
شیر زبان کا میری جگر کا

سینہ پہ ہوا نمود آئینہ
ایکادہ جوداع ہتا چکر کا

نہا نقش بازین سے زمین تا توان اوٹھا
صل بہار گزری غرض بوستان کو گیا
روح روان گئے سے سبکدوشی چون
سنگین دلونے ای دل نادان نہ بڑھ کر
در دیو جگر آٹھا میری پہلو میں جس گھڑی
ترجیحی نظر اشارہ ابرو میں کر ذرا
برباد میری خاک کر کوئے یار سے
جس بت کو خاکساروں کا ہو عرش دریا
ہر وقت شکر نعمت پروردگار کے
مٹی کا ڈھیر غالب خالی ہے بعد مرگ
یاران ہشین سے رہا دور تر لوں
کس روز رو بروں آئے وہ بے نقاب
حق ہو کر ای کریم تیرے نوان عام کے
حصہ

بیٹھا تو بیکے خاک میں ای آسمان اوٹھا
ای عندلیب باغ سواب آشیان اوٹھا
نثرل ہو دور سر پر نہ بار گران اوٹھا
صدے اگر اوٹھانے میں ناز تباں اوٹھا
دل کو تسننات لہو امین ناتوان اوٹھا
او ترک بھر صید نہ تیر و کان اوٹھا
اس سرزمین سے جھکونے ای آسمان اوٹھا
اوس دلنیشن کی خاک درستان اوٹھا
شیرین کلامیو کا نرا ای زبان اوٹھا
بر باد گھر ہوا جو کین مکان اوٹھا
اپنا غبار تھا جو پس کاروان اوٹھا
آنکھوں کے سامنے سو یہ پردا کان اوٹھا
ہو کا نہ ایک دن بھی کبھی مہیاں اوٹھا
کرا

بعد فلتے ماہ گین گئے یہ صیغہ
باغ جہان سے طوطی ہندوستان لڑھکا

زین زینت سے جو شریکا
جگو گھر سے جو نکلائے گا
بھر بھی شہر لہن کبھی لائے گا
دل سیرا لیس کے جوڑ پائے گا
بد زبان کا مڑا پائے گا
کس دنا کس سے لڑا کر انکھیں
سولے تجھ سے لپٹ کر ورنہ
خبطی سودا کی کہ اپنا عاشق
ہو گی ہر جائیں کی سب باتیں
وصل کی تاب نہو گی تجھ کو
لن تران کی ستار آواز
جائے حضرت ناصح بندہ
ہم بھی سوچ رہیں کہ آخر کب تک
ایسا جیسا ہی گوارا کس کو
ایک دم اور عنایت ہو جائے
کون بازار سے ہو کر نکلا
نزع کو وقت کرم منہ را کر

آپ بن بن کے بارہ جائے گا
کسے پر کس سے خفت و صا کا
بھر شہر نہ کھنٹے رہا گا
آپ سینہ سے لپٹ جائے گا
ایک دن نہ کی کبھی کھا گا
دیکھ دیکھے بچائے گا
جائے جائے جاگتے گھرائے گا
کیا سمجھ کر مجھے سمجھائے گا
ہر زبان کا جو مڑا پائے گا
یہ کسی اور سے فرمائے گا
مجھے باتو نہیں نہ بھلائے گا
خوب بھلا ہے جو بھلا گا
یوں شب وصل میں شہر لگا
بھکو مرستے نہ دیکھائے گا
دل ٹھہر لے تو پڑے جا گا
ہر طرف سحر ہے یہاں آ گا
ملک الموت نہ بن جا گا

دل پر سوراخ اگر کھائے گا

موزوں کلام کا جس پر جانیں رہا
آہیں نہ کہیں کہ رکھو تیرا نہیں رہا
جلوہ تبرج کی حسن کا کس پر جانیں رہا
موسیٰ ہی ایک مجھ نظر آ نہیں رہا
اوپر کا شب وصال تیرا کلام
آہیں مگر تیرا نہیں کی حالت چہ رہا
سن لینا میری آہ نے جس دم اتر گیا
عربان شب وصال کیا جسے یار کو
حضرت برائے مانے بیار آب کا
اب دن شباب کو بہن تیرا تین ہفت کی
کچھ اور کر دیا وہ نہیں حسن شباب نے
موم اگر کھلی جی تو پردہ نہیں ہے کچھ
اس دن نہ میرے مالہ دل نے اتر گیا

بزم سخن میں کوئی بھی گویا نہیں رہا
فرقت میں شغلہ مجھے کیا کیا نہیں رہا
کعبہ کب ہوا جو کلیسا نہیں رہا
کس آنکھ میں وہ حسن ترا شاید نہیں رہا
کیا بھیج ہو گئی جو اندھیرا نہیں رہا
دم بھر بھی جو نفس میں نہ پڑا نہیں رہا
کچھ بھی تیرا سے تیرا نہیں رہا
آنکھوں کے سامنے کوئی پردا نہیں رہا
عجلے کے بھی علاج سے آج نہیں رہا
وہ جسم نہیں رہو نہ زانا نہیں رہا
صورت بدل گئی وہ سردا نہیں رہا
نامہ مونسے آگ پر دانا نہیں رہا
کب زلزلہ میں عرش متلا نہیں رہا

ذال ہوئی تو داغ سراسر دل کی گئی

ایک ماہ مجھ میں نقص کا دھڑا نہیں رہا

بلی کو جذب نہیں کا جملہ باند تھا
تیر کا ناز کا بسل زمانہ تھا
سودا کی کوئی نہ پریشان زمانہ تھا
شاہ ہنگامہ زعفران نہ ہو جیسے

معتوق کا مزاج گر ما شفا تھا
دیکھا تو اس خدنگ کا ہر دل شفا تھا
جب تک تمہاری زلف سرواف نہ تھا
گنہ نہ قبر پر نہ کیوں نہ شفا تھا

کم تھی نہ روزِ شہرِ صبحِ شہرِ صبح
شاہزادہ کو ناک چھاتے دیکھا ہو جس جگہ
سب تک پہنچ کے گر گیا زانہ کام میں
بالہ کین بھی نہیں کچھ بھی نہیں کہیں
نظرِ شمس ہے اسکے چال کو حالت ہو گیا
کیا کیا شکلیں زور کی زمین نظرِ زمین
مرنے سے اپنی ایک جہان کو ہوئی خوشی
کم ظرف کو یہ دولت دنیا نہ دے

قالبِ سحرانِ لہو ہر تواد و ہر وہ و دانہ تھا
دولتِ سرایار کا وہ آستانہ تھا
کائنات کے آویں منہ کا میری آبِ دانہ تھا
بزمِ جہانِ طلسم کا ایک کا خانہ تھا
بازیب کی صدا تھی کہ دلکش ترانہ تھا
پہلو میں دل تھا صحت کہ آئینہ خانہ تھا
ماقم ہمارا غلطہ شادیاں نہ تھا
خوارہ کا آبِ سار سے والا خسرانہ تھا

ایماہ ہمہ سایہ فضلِ حیدر
سیرِ بارِ کریمِ شامیہ

تیس کو خطا کہ سہا کو سودا نہ ہوا
اس سجا سے علاجِ دلِ شہیدانہ ہوا
شکرِ مددِ شکر کہ وحشی تیرا مجنون کی طرح
ایک عالم کو تیری چال نے بالِ مال کیا
کیا کون بن کہ شبِ وصلِ میری باز سے
تیس و فرا دہ ہے اتنی فضیلتِ محکم
دھوپ میں برہنہ پا مجھ کو پہر یا کو سون
ہر قدم ہے یہ تیری نقشِ قدم کی آواز
کب میری رونے سے طوفانِ تیرا نہیں
نخلِ حشمت ہے ہر ایک نخلِ تیرے کو چہ کا

کون عاشق ہے زانہ میں جو رسوا نہ ہوا
یہ بھی اچھا ہوا بارِ جوا چھانہ ہوا
خاک میں لگے غبارِ رہِ صحرانہ ہوا
کو نہا روزِ غدا وہ چشمِ جوہر پانہ ہوا
وہ بڑا مان گویا سے یہ اچھا نہ ہوا
میری دیوانگی لڑکون کا تا شانہ ہوا
انکھ تو بھی کلیجہ تیرا ٹھٹھا نہ ہوا
نوسے روزِ زمین تاجِ سر کسرانہ ہوا
کب ہر ایک شک میرا صورتِ دریا نہ ہوا
نہ ہوا سر یہ سر سے سائے طوطے نہ ہوا

ہریان قیس کی صحران درندہ کھان
تو بھی چل بیٹھے برنجے سگ لیلانہ ہوا

روز وہ غیرت خورشید بخل من ہوا

ماہ قسمت کا ترے نیک تارا ہوا

جلوہ ہے ہر واہ میں بس تیری ذات کا
موقع ملے نہ ملے بات کا
اُڑھین کہ اب بھائی غنات کو آب کی
جی جاؤں میں جو قتل وہ قاتل کرے تھے
کس بات پر حرم کے نکال گئے صنم
تو بے عفو رہے غامی ہوں میں کم
سینہ اوجھ چاہے جو زور شباب ہے
بے کار دے ثبات میں اسبابِ شباب
کیا حسن گنجفہ کو ملا دستِ یار سے

تو باعثِ وجود ہے گلِ کائنات کا
بستہ ہوں میں بونگہِ التفات کا
نشرِ لہجہ صبح لائے ہو عہدہ ہمارا کا
دی آب تیغِ ذالۃ آبِ حیات کا
قصیدہ بوسنا نہیں لات و منات کا
جہمِ لہجہ ہے فقط تیری ذات کا
نقشہ نگاہِ شوق میں چیتا ہے گات کا
کس کو اعتبار حیات و ممات کا
شکلِ غرورِ سن تازہ ورقِ چراغ کا

پیری میں آفتابِ سب باہر ہے

اب جلتی پیری چاؤں و نقشہ کیا

حسرتِ یاس و غمِ دورِ دیر سے کیا کیا
سر کٹانے میں ذرا اپنی جگہ سے نہ ہلا
ہاں کیا تھکا دریا ہے یہ بحرِ الفت
سروِ رگِ رگ میں ہر قصا و قصا و سودا
دشتِ وحشت میں انہیں دستِ جنوں پہلا
پھر ہستی میں جباؤں ذاب ہر جلتے پر

ایک دل اور میں ساتھ اکیسیر سے کیا کیا
تیغِ قاتل نے میری بارگاہِ کھڑکی کیا کیا
آشناؤں کو وہاں ڈوبو ہیز پیر سے کیا کیا
ایک نشر ہے تباہ تو کہ وہ چھیری کیا کیا
دہنِ زخم کے ٹانگے بھی ادھیری کیا کیا
ہر قدم کہاں ہے میں ہر جوئے تہیہ کیا کیا

ماہ داغ دل مجروح کی دیو نکل کو
چشم ترنے دے نکل کو ڈیر کی کیا

ستم کا سارا نقشہ ہر قدر موزون قیاس کا
دکھایا کسیدن وصل کی شب و روز قیاس کا
رہا دیر و حرم میں ایک جلوہ انکی صورت کا
لبوں پر جان آجاتی ہے سبب کروٹ پہنچتا ہے
گریبان پہاڑ نے سے کہیں ہر دست چوٹی
تغامت آدمی کو چاہیے زرق مقدر پر
گذرنا جانے سے لازم شہنشاہ عشق بازی میں
دل عاشق جلا کر یہ نئے نقشہ دکھاتا ہے
امانت ہر خدا کی جان ہر انسان کی قلوب میں
بلکہ بہترین دونوں جہان میں کوئی دلیبر
خدا کی اہلی ہوئی انکا بند راہر بشر ہوتا
ملاش تیغ و خنجر کیوں ہر میر و قتل کو قاتل
شب و بھر کا سب کو یقین ہر روز روشن پر
فقر و جزو کو کیا سفر کرنے میں وقت سے
لحد میں خال پر سونا مال کا ہر سب کو
محب ساتی کو غمزدن رند لاد بالی ہون

بنایا ان تبو نکویا الی اچھی صورت کا
زانہ ایکسا رہتا نہیں ہے رخ و راحت کا
تبو نکا حسن ہر بار ب نمونہ تیری قدر کا
تیرے بیمار کو ہر دور اسیر رہتا ہے
مجھے سود میں باقہ آیا نہ دم ہر وقت کا
ہانے ہڈیاں کما کر شریف سادات کا
وہاں دوش سر پہ پہنچا پائے محبت کا
مشہدات غیر موزون ہے قیافہ بھولی صورت کا
بشر پر خود کشی سے جرم آتا ہے خیانت کا
بیان کرتا ہے کیوں واعظ فسانہ باغ فشا
جنم رکھتا اگر کچھ بھی سلیقہ آدمیت کا
اشارہ ایک کافی ہو گا انگشت شہادت کا
اندھیرا سدر چلایا ہر میری شام شام کا
بھلا دیگا وطن کی یاد دل سے رخ و رحمت کا
آٹھ چاہ و چشم سے گوہر زہا اہل دولت کا
ریگا ابر حمت شامیانہ میری تربیت کا

سفر میں پہنچے پرتے تھکے ہوئے
نہ پایا اگر دوش گردن و دلفریب کا

کیا رعب کیا جلال ہے حسن شباب کا
 اپنی حیات پر ہو مجھے شک حجاب کا
 قطرہ گری اگر میری چشم پر آب کا
 دروہ جگر نے آنکھ نہ لگنے دی ایک پل
 اعمال بد کی میری جو میزان دور درخشاں
 پیری میں سر سفید ہو اور دل سیاہ
 ہر زربش دکم کے ہو جائزہ طلب
 دل خون ہو کے بنے لگو کا بجای شک
 پیری میں بھی نہون گے میری موی سر سفید
 لکھا ہر وصف عارض و لدار صاف صاف
 بے میری دیکھی کا متب اعمال حشر تک
 ساقی کو آنکھ ملتے ہی مدہوش ہو گیا
 تشبیہ دمی کے عارض حق نور کی ترے
 گرد و خد اعرج نہ موڈی خلق پر
 لکھا ہوں وصف زلف مسلسل جو قلم
 اعجاز عکس عارض ساقی کو دیکھنا
 محمان دم کی دم کا یہ حسن شباب ہے
 وہ رنہ تشنہ کام ہوں میں جگر واسطے
 تبشیر میری نعلش کو کرنا ضرور ہے

منہ پھر گیا ہے آگے تیرا آفتاب کا
 کس درجہ بے ثبات یہ قطرہ آب کا
 روئے زمین منظر بڑی اک سطر آب کا
 آیا خیال بھی نہ کیسے وقت خواب کا
 ہو گا حساب پاک نہ روز حساب کا
 وز و خواہے رنگ ہمارے خضاب کا
 دیکھا حساب مینے یہ روز حساب کا
 روزنار یا اگر کبھی چشم پر آب کا
 بخت سیاہ کام کرے گا خضاب کا
 بہر قلم کرم کر دن تجھتہ گلاب کا
 تھے درست ہو گا نہ کاغذ حساب کا
 پینے نہ پیا میں یہ پیالہ شراب کا
 چکایا تھے حسن مدہ و آفتاب کا
 زخمی نہ دیکھا کوئی بھی تیرا شراب کا
 شیرازہ باندھا ہوں میں اپنی کتاب کا
 شیشہ شراب کا ہو قرا با گلاب کا
 جو بن کا ہو ابھار او بہر نا حساب کا
 دریائے مے میں خالی ہو ساغر حباب کا
 میں گشتہ استم ہوں کیسے حجاب کا

کیونکہ سوز غم میری دلہ داغ ہو

ای ماہ شیفۃ مرن کی آفتاب کا

کیا تیرا کیا کسے دل کا
 حال کھلتا تیرے کسے دل کا
 دہن زحسم اپنے سرکہ سین
 دیکھ کر تیرے روئے تابان کو
 کیا ہی نازک ہو غرض جانان
 کس قدر ہے قریب ملک عدم
 دل پر دانہ کو جھلاتا ہے
 میرے نالوں سے رعد کا پگپا
 بھولنے کا نہیں وہ چاہ ذوق
 دم پھڑک جاتا تیرا اسے صیاد
 تن لاغر ہے جان کا کانٹا
 چپ ہن زندان میں آپ کو قیدی
 میرے لاشے کو ہونے دو جو رنگ
 دل نے یہاں تک ہون کو جو رنگ
 بتلی لیلیٰ ہے خیم مجسموں کی
 دہن یا مین کلام نہیں

صاف نقشہ ہو مرغ بسمل کا
 گرا دلٹا نہ پردہ محسوس کا
 بوسہ لیتے ہیں تیغ قاتل کا
 شبہ ہوتا ہے ماہ کامل کا
 جو جہر سوسن ہے باراک تل کا
 دو قدم پر نشان ہے منزل کا
 چپ کھڑے جلنا شمع محفل کا
 ہوش اور اور گیسو غدا کا
 یاد ہے قصہ چاہ بابل کا
 نالہ سنتا اگر عین دل کا
 پوست سارا ہی زحسم کا چھلکا
 پر قیامت ہے عمل سلاسل کا
 ہاتھ خالی پڑے نہ قاتل کا
 عارضہ مجھ کو ہو گیا سل کا
 پردہ دیدہ پردہ محسوس کا
 کون قاتل ہے حرف باطل کا

ماہ کی تو نے سہل انکاری

تاقیب رہ گیا جو شکل کا

مضمون نہ نکلا تیری تنگئی دہن کا

کب صورت مہووم میں یا راہ سخن

سامان ہر مسافر کو سبب رنج و محن کا
 کیا زور نقاہت ہے کہ نقشہ ہر پیتن کا
 بے برگی مین ہین دلغہ حیر اپنی بدنہر
 پڑ مردہ کوئی گل کوئی پھینچے شکستہ
 تعمیر عمارت سے ہے کیا قایمہ منہم
 ہو چھو لوئی چادر کی عوض قبر پر میرے
 اوس چشم کا مین دیدہ و دانستہ ہوا جو
 قالب کی جدائی سے نہ کیوں روح ہو چین
 ہے حلقہ شترگان مین وہ چشم سیدہ یار
 عشق قدو گیسو کا ستم پوچھے دل سے
 کچھ کچھ تو خیالی سا اور آیا ہے چمکنا
 مضمون ملا دل کو تیری چشم سیدہ کا
 غمگین ہون مین ایسا ہوس عیش چہاں

لوروح روان چو تری باز مین کا
 شکامیری گردنکا ہوا ہے کئی منکا
 پہنایا ہے افلاس نے لمبوس چکن کا
 ہر وقت تیار نگہ ہر ہستی کی چین کا
 آخر کو علائقہ نہیں کچھ روح سون کا
 اوڑ ہی ہوے وہ گل جود و تیا ہی چکن کا
 قسمت نشانہ کیا اک تیر فلک کا
 ہوتا ہی مسافر کو بہت رنج و وطن کا
 یاعین نیستان مین یہ مسکن ہی ہرن کا
 منصور سے افسانہ سنو دار و رسن کا
 سوچ کی کرن نے تیری محرم کی کرنا
 کیا شیر کے پنجہ مین شکار آیا ہرن کا
 شادی مین مزا پاتا ہون مین رنج و محن کا

غربت ہی مین برباد رہی خاک ملی اچھا
 مکر نہ ہوا بار مین یار ان وطن کا

سایہ پڑا چین مین جو گیسو سے یار کا
 مضمون گر ملیگانہ شترگان یار کا
 رنج پر نہیں ہے طرہ طاریار کا
 نادم ہوا مین دامن ترکو بنجوڑ کر
 صیاد خسلق آنکھیں ہین اوس خوش نگاہ کا

ہر غینہ نافہ مین گیا مشک تیار کا
 کھٹکار ہیکا دل مین میری نوک خار کا
 کپڑا گیا ہی چو ر حلب مین تیار کا
 آیا جو دھیان مجھ کو لحد کے فشار کا
 گیسو ہی دام طائر دل کے شکار کا

شعلے نکل رہے ہیں مری اشک گرم کر
ہو انا دل کدورت دینا سے پاک نہ
وہ ضیہ دل گرفتہ ہوں میں اس جہان غیر
مستون کی سیکدہ میں نشو ہو گئی ہر
رتبہ ہمارے ابلہ پانچا دیکھنا
دست جنوں سے اپنی گریبان کو بچات
ابر سیہ غبار سوار ی اویس کا ہے
دولت ہو کیا کی فقیر و فکو صرف میں
قالب کھین ہے روح کھین جان دل کھین
بعد از فنا نشان نہ رہا اپنا نام کو
قالب میں روح کا پتی ہے جسکے نام سے

دیکھو تماشا آب میں عالم ہے نار کا
اس آئینہ میں دھنل نہیں بچنا
صیاد خود اسیر ہوا جس شکار کا
عالم جو یاد آیا کیلے خسار کا
افسہ ہر ابلہ ہے سر نوک خار کا
دامن جو ہاتھ آئے میرے کو ہمار کا
برقی طہان سند ہے جس شہسوار کا
اکسیر یہ غبار ہے کس خاکسار کا
بہو بچا ہے مرتبہ یہ میری انتشار کا
کندہ بھی مٹ گیا میری لوح نزار کا
دنیا سے اب سفر ہی مجھے اوس دیکار کا

ایواہ مجھ کو گردش چشمان یار نے
عالم دیکھا یا گردش لیل و نہار کا

قابل عدد ہوا میری گفت و شنید کا
جلوہ شب فراق ہو صبح امیر کا
کہولا در بلال خوشی یا رنے
نشہ میں کر کے بیت پیر مغان حصول
کیون خوش نہ آئے جامہ عریان بھی مجھے
بہجا ہے اوسنی کر کے سر نامہ برسلم
ایواہ شاہ حسن تو ہر دل عزیز ہے

منکر بھی اب مقرب ہے کلام مجید کا
ایواہ آفتاب بنے چاند عید کا
قفل و ہن نے کام نہ کلا لاکلیہ کا
سجھامین جام نیکی کو پیالہ فرید کا
بجیہ کا اسمین کام نہ قطع و برید کا
آیا جواب ضایہ خط کے رسید کا
یوسف ہو ایک نام تری زر خرید کا

ایدل ہے شکل شاہد مقصود سامنے
اوس نام سے یہ عقدہ ٹوٹے مگر گھلا
مقصود ہے بنے تر و نفس کا لبدین دل
زہندی لگا کے فوج کیا کسو متبلیا

پرواٹھا کے دیکھ قریب و نصیر کا
خالی مکان ہے کمر تا پیر کا
صدائے مرغ روح کو قیدِ شدید کا
رنگِ حنا میں رنگِ ہر خونِ شہید کا

ایماہِ مہربان حسینؑ کا ایک دن
چمکا ستارہ گر میری بختِ سعید کا

نامہ اپنا جو کبوتر ہو
زلف کا سودا نہ تیر ہو
ختم میرا نامہ جو لکھ کر ہو
یار کی در بانی پہ نو کر ہو
خاک ہو امین وہ مکدر ہو
شوق ہی ظلمات کا رہبر ہو
دیکھ لے طغیانی سیلابِ شگ
زلف کی بوسونگہ کے نیند آگئی
آئینہ متھو دیکھ کے حیران ہو
شکوہ ساقی جو کیا حشر میں
کرد میں لینا نغمے دشوار سے
لخت جگر آنکھ سے کیوں گر پڑا
سبز نو خوابیدہ سی ہر دشت میں
نعت جگر آنکھ سے گر جائیں گے

سر دودھ دو چار قدم بڑھا
بخت سید بخت سکندر ہو
اوڑ گیا ناپید کبوتر ہو
آج میں رضوان کے برابر ہو
مرتبہ دونوں کا برابر ہو
خضر کا پیر و نہ سکت ہو
چشم کا چشمہ بھی سمندر ہو
رات جو بیدار بقدر ہو
شانہ تیری زلف شہر ہو
میری طرف ساقی کو تر ہو
خوب تو آتین لاغر ہو
اصل ہوا اصل سے چھر ہو
فرش زمین فرشِ منجر ہو
اصل جو ثابت کوئی چھر ہو

مجھ کو لڑکپن میں جو دشت ہوئی
وہ جس کی شب جلوہ زہا سر
ظالم و مظلوم میں بس انتخاب

طوق لگا کر میرے زیور ہوا
شیش محل صابت میرا گھر ہوا
میرا گلا آپ کا خنجر ہوا

یار نہ سویا شب مہتاب میں
ماہ مجھے نعت کا چکر ہوا

سخن کی لطف سر خالی اگر جہان ہوتا
ہماری آہ رسا کا جو امتحان ہوتا
بلند آہ کا اپنی اگر دُہوان ہوتا
کرکار از یہاں ہپہ گر عیان ہوتا
خزان کی روز کا ہوتا خیال گردلین
یہ باز ہستے اگر دعویٰ خدائی سے
جلا تا آپ کو گر سوز دلے پروانہ
لکھا ہے تفرید و نپہ ملک حسرت سے
اثر نہ رکھتی اگر چاہ کچھ زلیخا کی
یہ بد شین ہیں نقط شاعرون کی تین
نہ پست و دیدہ و دانستہ دامین صیاد
بیان کرتا جو چور و داستان میری
وہ سخت جان ہوں کہ قاتل جی بھی کرتا
قیامت آتی گلستان میں نو بہا لون پر
نکلتا اگر در دولت سودہ بت کافر

دوات بیدہن و خامہ نئے زبان ہوتا
نشان ارض و سما دم میں نشان ہوتا
ایک آسمان نیا نہ میرا آسمان ہوتا
ہمارے یار کے پردہ نہ درمیان ہوتا
بہار باغ یہ نازان نہ باغیان ہوتا
تو نکا خانہ کعبہ میں پھر مکان ہوتا
زبان شمع کو قصہ میر زبان ہوتا
نہ چھوڑ جاتے جو قبضہ میں یہ مکان ہوتا
نصیب یوسف کنعان کو کیوں گنہگار
نہ ان تو نکلی کر ہے نہ فرمان ہوتا
چمن و گور جو لبس کا آشیان ہوتا
یقین ہے مرثیہ خوان نام قصہ خوان ہوتا
تو میرا پوست کڑا شکل مستخوان ہوتا
جو محو میر جہن تجہ انوجوان ہوتا
تو شور و یر و حر میں کہاں کہاں ہوتا

تمام خلق میں ہے خال ماہ کار روشن
میں کیا چھپاتا میرا دماغ کب نہاں ہوتا

نشان تیر حضا کا بنائے گا پیر کیا ابھی حجاب ہو پردہ ہر شرم کا حائل مشارقہ عالم سے جو کوئی نقشا ہوا ہے پیر سر شوریدہ مخدوغ جنون میر و ہوسے کر گیا جو دست پارنگین فلک نے اہل زمین کو نہ چین کر رکھا شب فراق کو صد مون کا غم نہ کہا ایدل مزا اوٹھیکادہ مجھے ہو بد مزہ تو کہے	یہ دل نہو گا تو ظالم ستائے گا پیر کیا شب وصال وہ مجھے چھپائے گا پیر کیا وہ بزم ہستی میں صورت دکھائے گا پیر کیا برہنہ پانچے کو سون پرانے گا پیر کیا کوئی یہ پوچھے کہ ہاتھ اوسکے آگیا پیر کیا ستائے انکو یہ ظالم ستائے گا پیر کیا کبھی وصال کا کیا دن نہ آگیا پیر کیا بگڑ کے دیکھو صورت بنائے گا پیر کیا
---	---

زیادہ مہر و متونے جو ربط ہے ایماہ
جگر پر دماغ کوئی تازہ کہاٹے گا پیر کیا

دلیں ہمارے سکن بنا لیا مشی لگا کے تو نے یہ اندھیر کر دیا اوس طفل فتنہ ساز نے صن شباب سے عمر روان نے صورت ریگ روان است جوش جنون میں غمے گریبان کو پھاڑ کر کار محال سہل کیا ہے ہمنے عشق میں	اوس بُت نے شیخ کعبہ برہمن بنا لیا اس برگ گل کو کیون گل سوسن بنا لیا سج دیج بدل کے اور ہی جو بن بنا لیا دم میں ہوا اے شند کا توسن بنا لیا ای دشت تیرے واسطے دامن بنا لیا دشمن کو دوست دوست کو دشمن بنا لیا
--	--

ایماہ دماغ کہا کے یہ دل کر لیا کڑا
صد جو اٹھا کے موم کو آہن بنا لیا

دل دیا حال نہ کچھ پوچھا تھاری خو کا
 مین وہ جی ہون اگر دشت بین جا کر بیٹھوں
 صورت نہایت شکم گرد گین میری آنکھوں
 بلبلین سیکیتیں سب نالہ موزوں مجھے
 سجدہ ہو جہ تو کرنا نہیں زاہد اسے پست
 عشق تشرین مین تلف ہو گئی جان کین
 کوئے قاتل پہری بازار کین کا دھوکا

میر بجان بسندہ بشر ہے جان چو کا چو کا
 سانسے میری رہے کو سون ہی صحر اہو کا
 حیرتی بن گیا اک آسینہ زانو کا
 خندہ ہر گل نے اوڑایا ہے میری گلہ کا
 شبہ محراب حرم پر ہے تری رو کا
 کیا ہو فراد سے سب دل ہی نہ تو قابو کا
 دہن زخم سے نون تھے سیران تک تھو کا

داع دل اپنا ہی دشمن ہر ازل سے تیرے
 ماہ ہون مین یہ ستارہ ہے میری پہلو کا

شوق پاؤں قاتل نہ ہوا تھا سو ہوا
 نفع نقصان سے حاصل نہ ہوا تھا سو ہوا
 حسن عارض سے بنا آنکھ کا تل تل ادکا
 تیرگی بخت سید کی میری چھائی شبکو
 شدت ضعف سے دو گام ہی چلنا دشوار
 دہن یار کا حضور نکالا ہمنے
 خطیر ایسے ٹرپتا ہے کبوتر دیکھو
 صدائے بحر سے بیمار ہو تو کتے ہیں
 تیری فرقت مین جدا ہو گئی ہمد کیا کیا

بار سرد و دشت کو شکل نہ ہوا تھا سو ہوا
 مہربان کشتوں پہ قاتل نہ ہوا تھا سو ہوا
 جشی دید کی قابل نہ ہوا تھا سو ہوا
 تار نور مد کامل نہ ہوا تھا سو ہوا
 اک قسم سیکڑوں نزل نہ ہوا تھا سو ہوا
 ہے حل عقدہ لاصل نہ ہوا تھا سو ہوا
 نامہ بر طائر لبمل نہ ہوا تھا سو ہوا
 ای تو عارضہ سل نہ ہوا تھا سو ہوا
 دور پہلو سے میرا دل نہ ہوا تھا سو ہوا

ہاتھ سے آنکھ بنا ہی تیر بیضا ایما
 نور داع مہ کامل نہ ہوا تھا سو ہوا

کل سے نہ تسلوہ اور نہ ہر خار سے کلا
ہم آپ اپنی آگ میں جلتے ہیں شکل طور
نالے کئے ہزار لگے گل نہ کھاسکے
دشمن ہمارے حضرت دل ہی بغلین ہیں
قسمت کو جانے کا دکھایا نہ خواب بھی
افسوس تکلفن ہی ہی نمش کو بہن
بھاتی ہے لن ترانی تری طالبون کو یار
ہم نے خطا میں وہ تھا گنگا را سے تہو
جو کچھ کیا وہ حسن خدا داد نے کیا
جیل سے تیرگی کو نہ آیا وہ رات کو
ظالم حوسی ہیں روتے ہیں مظلوم یا خدا

لب عند لب کرنی ہے گلزار سے کلا
کیونکر کریں نہ آہ شرر بار سے کلا
گل کرتی ہیں یہ بلبل گلزار سے کلا
ہم کو نہیں ہے کچھ نگہ یار سے کلا
ساحش ہو یہ دیدہ بیدار سے کلا
شیرین کو تہا یہ دامن گھار سے کلا
سوئے کی طرح کچھ نہیں تکرار سے کلا
منصور کرتا خاک سردار سے کلا
یوسف کو کچھ نہیں سے خریدار سے کلا
ہر صبح مجھ کو ہے یہ شب تار سے کلا
بندہ کو کچھ نہیں تری سرکار سے کلا

چمکی نہ مشتری شکایت نہیں
کرتی نہیں ہیں یار کا اغیار سے کلا

یا الہی کہین آباد ہو پہلو اپنا
یاؤن پھیلانے ہو سس نے میری کیا کیا بہت
ہوں وہ لبس نہیں پرواز کی طاقت جسکو
چشم پر تہر دکھا کر نہ تھے فرماتی ہیں
پیامین آگے کوئی دل نہ بلا میں نہیں جا
عجیب کثرت بار گنہہ سے حال ہوا
تیر فراق سے آخر یہ اپنا حال ہوا

اوس پہ کچھ زور ہو یا دل یہ ہو قابو اپنا
بہر گیا یار کے زانو سے نہ زانو اپنا
یار بیکار ہے ہر اک پر د بازو اپنا
خاتمہ مشہ کار کھتا ہے یہ آہو اپنا
آپ شبکو نہ سنوارا کریں گسیلو اپنا

کہ بال بال میرے جسم پر وبال ہوا
کہ مجھ مرلیض پہ مردہ کا احتمال ہوا

کچھ گیا دل پہ مری نقشہ بیدار دنیا
 دھو نڈا لیتا ہے فلک پہلو بیدار دنیا
 باغ عالم میں وہ بیل میں اسیر ہم
 قمریان دیکھ کے بولیں قدموزدن
 دیکھنا طرفہ تاشا ہر حسینوں کا بناؤ
 لالین کر یہ ہر اس مرغ میں کا احوال
 تو نے مجھ پھر کے خجھر مری گردن پر رکھا
 سایہ کی طرح خیال اوسکا ہر بنو ہر راہ
 ہر گھڑی یاد ہے اس کے کتا بکرا بھی
 خار ہوئی تیری آنکھوں میں ہر گلشن
 چین سے اہل زمین کو نہیں دکھایا بھی

کبھی دیکھا جو کہیں کوئی پرزاد دنیا
 روز کرتا ہی ستم یہ ستم احباب دنیا
 کہ مری تاک میں بہت ہر صیاد دنیا
 چمن حسن میں نکلا یہ شہزاد دنیا
 زیب رنیت کے وہ ہر دم ہی پر لڑ دنیا
 جسکو ہر سمت نظر آیا ہر صیاد دنیا
 فوج کر نکلیا یہ انداز ہی جلاؤ دنیا
 میری اللہ نے بخشا مجھے ہر ادا دنیا
 مکتب عشق میں کرتا ہوں سبق دنیا
 گل دکھاؤں وہ تجھی بلبل ناشاد دنیا
 روز گھر چرخ کھن کرتا ہی ہر باد دنیا

گرم کر دیتا ہی یہ نالہ موزون میر
 داغ دل آملہ ہی مجھے استاد دنیا

حرم میں میر میں خالی کوئی مکان نہ رہا
 کسی سے سوز غم عشق یوں نمان نہ رہا
 شمع درد سوا بکیوں کے پاس ہی کیا
 خرام ناز تمہارا بھی اک قیامت ہے
 کہ نہ اسم بھی اپنا کسی نگینہ پر
 گرد کو شاہ کیا شاہ کو گدائی دی
 خیال یار کے جاتی ہی دل ہوا رخصت

بتوں کے حسن کا جلوہ کمان کمان نہ رہا
 ہمیشہ دل میرا جلتا رہا وہوان نہ رہا
 بغیر نالہ کوئی در پہ پاس بان نہ رہا
 زمین پر تلے سر پہ آسمان نہ رہا
 ہمارے نام کا دنیا میں کچھ نشان نہ رہا
 کسی سے ایک قرنیہ یہ آسمان نہ رہا
 نہ میزبان رہا گھر میں جو پہچان نہ رہا

ہر کے پار خدنگ نگاہ نار ہوا
 غمخوردن سے یہ حجت ہے لاکلام محج
 گایا سفون کو منہ تو نے اڑ پری سیکر
 شبے سال سوائے حجاب شرم نہیا
 کر نظر نہیں آتی تھی سو نظر آئی
 وہ ناکش ہون جو کوسون ہون دور منکر
 عبث عبث کوئی کیوں اپنی جان پر کھیلے

ہمارے لہر میں نواں دم بھی سیمان نہا
 دہان ہے ہیج تو گویا تیرا دہان نہرا
 ہماری کوس کے لائق تیرا دہان نہرا
 ہماری اسکے کوئی پردہ درمیان نہرا
 ہماری اسکے کوئی پردہ درمیان نہرا
 مین وہ جبرس ہوں جو ہمراہ کاروان
 بھلا ہوا کہ اسے ذوق امتحان نہرا

صفائی قلب نے ایماہ کر دیا روشن
 ہزار دن چھایا مگر نہمان نہرا

بخدا دل کو ہے اب عشق صنم تھوڑا سا
 دامن دشت جنون سرخ ہو کم تھوڑا سا
 اور کر لہجہ کچھ جو روستم تھوڑا سا
 لاکھ غم کھائے مگر جان نہ نکلی تن سے
 دیکھو جانے ہم جائیں کہ جانان آئے
 اور یہ سب تیری باتیں ہیں مگر ای خوں
 طے جانی ہوئی اور منزل پیری آئی
 تن سے گھر کو نکلنے لگی جان شیرین
 دیر پھلتے تھے مشیخ برہن کرتے
 یا گدا می ہو دریا کی یا شاہی ہو

اپنے ایمان سے ہر کچھ کفر ہم تھوڑا سا
 لہو روتا ہے ابھی دیدہ نم تھوڑا سا
 کہیں آجائے میری دم میں نہ دم تھوڑا سا
 جی میں آتا ہے کہ اب کھائے سم تھوڑا سا
 آج کچھ درد جگر اپنا ہے کم تھوڑا سا
 اس کے کوچہ سے مشابہ ہوا رم تھوڑا سا
 اب دلا دور رہا ملک عدم تھوڑا سا
 روئے گریا تم فرما دین ہم تھوڑا سا
 ہلکو ہوتا نہ اگر پاس حرم تھوڑا سا
 مجھ کو درکار نہیں جاہ و شہم تھوڑا سا

روتی روتی ہو اغش تو شگھائیں نصین

فلک پر جا کے مثل صور گزرا دیر اگر کا
اوپر ایں دھجیان دست اجل نے رخت ہستی
مکڑ ہو گیا ہے بخش اجاب سے ایسا
زمین و آسمان ہی نہ سکتے کوہ صحر اکیا
شگون بد نہیں ہے وصل گل میں نوہ بلبل
بتوفے برہمن کو لطف کی امید نا تھی
یہ کس کا نام لیتے ہیں یہ کس کا ذکر کرتے ہیں
سدا اسکی حلاوت پر رہا دانت حاکم
ہر اک لالیش دینا سنا دانا پاک رہتا ہے
بخارات دلی باعث ہیں اپنی بردمانی کو
فروع خاطر روشن ہوئے بنیاد عالم میں
قفس جیتے جی اپنی رہائی غیر ممکن ہے
کہون کیا وصل کی شب کسی جلدی ہو گئی آخر
اسیران قفس کو حکم یہ صیاد دیتا ہے
شہیدوں میں کیے بے سرو پا کون مجسار
جنازہ کی بلبندی گور کی بستی یہ کہتا ہوں

تو سن لینا شب سحر کا دم میں ہو گیا
ہمارے جانہ تن پر گمان ہوتا ہے گوڈر کا
دل روشن ہمارا بن گیا ہے لعل کج
میری سینہ نے جو صدمہ اٹھایا دل کو ادھر
جن میں اسکے نالوں نے کبھی پتا نہیں
یہ وہ کافر ہیں جو رکھا کئے ذرودہ کا لڑکا
نہ سمجھا کوئی بھی مطلب تری دلو اندر
میری نقل زبان میں کیا فراتا ہے لڑکا
تعلق سویری ہے جب تک انسان یوں لڑکا
بلائے جان دھوان ہوتا اس فلسفیانہ لڑکا
پتا لگتا نہیں سرو چراغان کر کہیں جڑ کا
مری نالوں سے ای بلبل دل صیاد ہی پھر
رخ روشن ادھر دیکھا اودھرتا نور کا لڑکا
کروں گا زنج اکل کے کوئی طائر اگر ٹہر کا
کہ دھڑخواہان نہیں سر کا تو سر گاہک نہیں
رو ملک عدم ہی کوئی رستہ ہی بیٹر کا

بقول آتش کے میں بھی ہر صحبت میں رہتا ہوں

جوانوں میں جو ان بوڑھوں میں بوجھالوں میں لڑکا

بب تیرا منہ تھا بے سرو زریا کھل گیا

نو طور و حسن یوسف سب کا پردہ کھل گیا

فصل گل آتی ہی نگارِ غم سودا کھل گیا
 وصل کی شب میں حجابِ دل کا پردہ کھل گیا
 پانچے سے پاؤں باہر ہو کے اوسکا کھل گیا
 کب گرہ قسمت کی کہولی ناخن تدبیر نے
 جب دو پٹہ یار کی سینہ سر کا بزم میں
 جان شیریں تو نے دی شیریں ہٹی پردہ کی
 سر سے جب گذرا تو مجھ سواہ الفت
 مال ہوا تینا وہ ہر جو کچھ کہ اپنے پاس ہی
 جب کبھی بابِ اجابت بردعا ہو چکی میری
 صورت شانِ خدا وہم و گمان سے دور رہا
 فرقت ساقی میں رویا بارہا برسات میں
 جھسا گریاں بزمِ غم میں الیحدوس غم نہیں

دھندلے نگاہوں سے بار کبابِ صحرائیں گیت
 یار کے کھل کھیلنے سے چھپ گیا کیا کھل گیا
 نویدِ بھیا کا اک عالم یہ مرتبہ کھل گیا
 ورنہ ہر ایک عقدہ شکل کو کھولا کھل گیا
 کچھ پوچھو کیا نظر آیا مجھے کیا کھل گیا
 کو کہن سر پہوٹنے کو کیا نصیب کھل گیا
 بند تما جو کچھ قاتل کا رستہ کھل گیا
 یہ وہ سچو گاگرہ سے جسکے پیسا کھل گیا
 دیکھنا قفلِ درآید کیا کھل گیا
 اوی صنم موڑ کر کا تیرے عقدہ کھل گیا
 ابر تر بھی دیدہ تر سادہ برسا کھل گیا
 جسکے سرباندا میرے رونما کھل گیا

جاہِ عریان تنہی سے عیب پوشی کب ہوئی
 ماہِ دلِ غم سر جو ڈھانکا دل کا کھل گیا

لکھا ہر وصف میں نے ایک شکرِ اقبال کا
 گھٹا رو نا نہیں اب تک ہماری چشمِ گریبان کا
 خنائی ہاتھ ہے اوسکا دھوڑی کلائی ہے
 نظر کو بیڑیاں پھنائیں ہیں اشکِ مسلسل کی
 کچھنی دل کی برقع میں ہر تصویر اوس پریر کی
 دل مردہ ہماری زندگانی تلخ کرتا ہے

نیکون ہو مطلعِ خورشیدِ مطلعِ میری دیوان کا
 ہوا ہر سا منالاکون ہی باری ابر باران کا
 نکلا لا شاخ نے بلور کی یہ نیچہ مرجان کا
 تصویرِ باندہ کر آنکھ تھیں اوس زلفِ شایکا
 میری سینہ پہ عالم ہو کیون یوسف زلیکا
 جو عالم یاد آتا ہوا سی گور غریبان کا

لب لعلین وہ اپنا پان کھا کر سنج کرتی ہیں
ہمارے داغ دل کا بعد مردن کیا ہی گن ہولا
گئی ہم جان ہی سے صبح بٹ کبھی نہ فرقت کی
پنہا کر پاؤں میں پٹری جنوں کا ہاتھ کاٹو لگا

رہی گا خاک پتھر مرتبہ بعل بدخشان کا
ہوا ہر تختہ اپنی قبر کا تختہ گلستان کا
بڑا احسان یہ ہمیشہ شب ایک ہجران کا
رہا گزرا باقی ایک بھی اپنی گریبان کا

ہمارے عشق کو شہرہ ہوا ہے اس پر پرو کا
رہا ہے ماہ سے رتبہ فلک پر مہر تابان کا

جذب دل نے مرے اثر نہ کیا
کب جفا سے تو اپنے باز رہا
ہم نے اک ماہ ٹوکی فرقت میں
غم فرقت ہی کا کے زندہ رہا
سُنکے نالہ مرا شب فرقت
مر گیا کہا کے کو بہن تیشہ
کب شب وصل خیر سے منے
بے نیازی سے ناز کرنے لگے

یار نے رخ کبھی ادھر نہ کیا
کب فدا تھ پہ منے سر نہ کیا
نالہ کس روز رات بھر نہ کیا
زہر نے کچھ بہن ضرر نہ کیا
مرغ نے نالہ سحر نہ کیا
جان شیریں کا کوئی ڈر نہ کیا
بسبب ہمسرا کے شر نہ کیا
کچھ خدا کا بتوں نے ڈر نہ کیا

ماہ سے نوجوان پہ وا دستم
رحم کچھ تو نے اسے قمر نہ کیا

دی کو دل تجھ کو بہت رسوا ہوا
لاکوں سودا کی ختن سے آگئے
لے میسہا کل تیرا بیمار ہجر
اب گذرا وہیں یار کے درک نہیں

عشق میں آخر مجھے سودا ہوا
زلف جانان کا اگر چہ چاہوا
مر گیا جگر اٹھا اچھا ہوا
استدر بدنام نام اپنا ہوا

ہون نگاہ یار کا مارا ہوا
وہ خفا ہمسے ہوا اچھا ہوا
آج ہمسے یار جو روکھا ہوا
جب گلے یار تھا لپٹا ہوا

ہو نص بھی سہمی ہدم مرا
یون اجل آتی نہ تھی اب آنکی
پھر رقیبوں نے آدھی بٹھا دیا
کیا کہیں کیا وصل میں اٹھا مرا

کس کی چشم سر میں کو دیکھ کر
ماہ دل پکریا سرا ہوا

کس کو دعویٰ ہے آشنائی کا
شوق ہے تیری آشنائی کا
شور تھا جنگی پار سائی کا
بت کرین حوصلہ خدائی کا
چور ہے پنہ خدائی کا
پھیک کر چھوڑا الہائی کا
ہم کو کیا ڈر برہمنہ پائی کا
کیا گلا تیری بیو فانی کا

وہم ادس تک نہیں رسائی کا
جسم و جان میں سبب الی کا
برقع اوڑھی ہیں بھیجائی کا
شان اللہ کی حسین خیر کا
جسکو کہتے ہیں سب ید بیضا
تکلیف تقدیر پر فقیہ کرے
وقف ہر خار راہ میں تلوی
دل ہی اپنا ہی دشمن جانی

روز و شب رنج سفر تیا کیا کیا
کچھ نہیں چاہیے پتا ہو یا کیا
کسکی آمد و دم حشر ہو چر کیا
تو نے نا کیا ایس شیدا کیا
کیا کہوں دلیں ہو اوس لعل کا کیا
چال نے تیرے کیا حشر ہو پر کیا

ماہ گردش میں ہو قسمت کا کیا کیا
کنج عزت فی زمین لطف دیکھا کیا کیا
یہ تو کیئے کہ قیامت کا ہو غنا کیا
ہنس سچ گل لیا دی ہر کا کیا
دل اوجھتا ہو طبیعت کو پریشانی ہو
ہر قدم پر ہے صداقتہ انحر دینا

یاد آتی ہے جو اشکون کی رانی بکھو
وصل کی رات پر تکلیف تکلیف بکھو
صدائے ہجر شب وصل جو یاد آتے ہیں
چشم شبگون کا تری جب کبھی عالم کیا
خوش مرہ شہد سی تلخ کلامی تیری
دل ہی اللہ کا گھر اس میں جگہ ہر کسی
چار دن ہی نہیں رہتا کسی حسن و شب
سیر کرنے کو برابر وہ چلے آتی ہیں

سیری آنکھوں نے اور تر جاتا ہوں دیا کیا
شہد مہر کام میں ہر امر میں پردہ کیا
دل دہر کتاب ہے اور جھٹا ہر کلمہ کیا
پانی پانی ہوا ہر سا غریب کیا
زہر میٹھا ہی تو ہو گا تیرا میٹھا کیا
دیر کیا چیز ہے کبہ دکھ کیا
ہاں دو دغین بدل جاتا ہر نقشا کیا
تیری دیوانوں سر گلزار ہر صحر کیا

ماہ برسوں سے نہیں مسرور سخن کا چرچا
بات دشوار ہے مصرعہ کہو کہنا کیا

گلزار میں پیر کوئی گل تازہ کلا کیا
کہ اسے دل نالان تری نالو نہی ہوا کیا
جس دل میں نہیں دردا وہی لطف دیا کیا
یہیں جو شب وصل کہا رات ہی تھوری

گہرائی سی پرتی ہے تو ایسا بیا کیا
وہ دل نہ بلا غرض ہلا نہی ملا کیا
کہ کمانہ ہو مرنے کا تو جینے کا مزا کیا
فرمایا تری ہوشن بجا ہیں یہ بجا کیا

گائیں یہ مہروش یہاں سہرا
ہر بری گاتی ہے مبارک باد
ترخ رنگین پر ترے ایو شاہ
بتاؤ شہ کنور بہادر سنگھ

چاند دو دھما ہے کمیشان سہرا
کیا ہی شادی کی روح جان سہرا
بن گیا رشک بوستان سہرا
کیون ظفر کا نہو نشان سہرا

کہدو تاروں سے گوند حکمران ماہ
نذر کو لائے آسمان سہرا

ماہ دل پسند میر اسدا ہوا

مختار میں ہر رنگ طینت تجسرو بطن ہو گیا
لاز خود رو سے خجک گل گشن ہو گیا ✓
آفتاب مشربا جہر وہ روشن ہو گیا
خار خار اصرار سے منت دست جنوں
خار کا گل کا طریقہ لکھنا روئی ہو نہیں
دیکھ لیا جب تک کہ دل سے پالا اتر
دشمنوں سے رہ رہتا جب تک کہ ہو نہ کر
کو پتہ خبر رہا میں ہی جو سیر ہو کر ہو گئے
آج کل ہے فخر میل سے مختو کی ہزار
دو قدم وہ نہیں جس ست کو اٹھ کر چلا
چلا گیا جسم ترا ایر کرم شل خلیل
باغبان گل باغ کی آبی صدا کیوں بند نہ
چلتی پھرتی چھائوں میں دنیا کی پیار ہوئی
لکھن رو دیسے پانی ہو سکے پتھر ہو گئے
بھر نظر دیکھ چسپہ وہ دل پڑے ہو گیا
جلوہ بت دیکھ کر اللہ اکبر کہہ اوٹھا
کیا ہوا کس طرح آیا گیا رنگ ہزار

ولیا اپنا یار ہم جا بجا کس سن ہو گیا
دامن دشت جنوں گلچین کا دامن ہو گیا
نیشے سے نئے عالم کا جو بن ہو گیا
ستو جگہ سے تاگر نیلین چاک دامن ہو گیا
ہیکر کے چلنے سے ہزار او دست ہو گیا
ہر وہ دریا کا شوق ہو سکے بطن ہو گیا
خضر میر سے ہر ایک رہن ہو گیا
اگر نکو آغوش جوی آغوش دامن ہو گیا
دوسم گل آگیا سوسین گشتیں ہو گیا
اگر مٹو ش رو غبار راہ کندن ہو گیا
آگ کا انا بھی بھول رہا خون ہو گیا
کرا یا سیر دام کوئے مرغ گلشن ہو گیا
تیرا شب کا باعث روز روشن ہو گیا
دست مردان خدا میں ہرم آہن ہو گیا
ترک چشم بار کیسا تیرا نکلن ہو گیا
خود خدا کی شان کا قائل ہو گیا
خود ہی دشمن ان گلوں کا ختم ہو گیا

سورہ دل کو شہد ہو جائے تو نہ فرغ

ثلث شعلہ داغ دل و ماہ روشن کیا

مرا زبانی ہے تیرا نام لی لیکر زبان سے

ملوت بخش کام جان ہو تو شیرین بان سے

<p>فقس میں کیا ہمیں معلوم بتا ہے جہاں کیا گل و بلبل کا و دین میں مٹا نام و نشان کیا ہماری سوزش دے ہے پیدا نور کا عالم اجل ہی یاد رہتی ہے یہ لطف زندگی بھولا فلک بھی گرا دھکائے تو زمین سوا ٹھہر گیا ملا یا خاک میں جسکو نہ چھوڑی خاک تکلا مسکو نہ اب ہر سلیمان ہو نہ وہ تخت روان یا ہمارے ناکہ آتش نشان کیا عرش تک پہنچے نہیں دم بھر کی فرصت آپ کو گلیو بنائے</p>	<p>خدا جانتے ہیں کہتے ہیں کہ کس کو آشیان کیا ہمارا آتی رہی گلشن میں ہوا و درخشاں کیا مجسم طور کا شعلہ سیہ یہ آہلین و حوال کیا مرا د کے نکالنے کو ملا ہے جان کیا تو انا ہو گیا ہوں آج کل میں ناتوان کیا ستم کرتا رہا اہل زمین پر آسمان کیا ہر ایک نامی کا دنیا سے مٹا نام و نشان کیا فرشتے کر رہے ہیں آج شور الامان کیا لیا یہ درہ میرے تھے نصیب دشمنان کیا</p>
---	--

<p>اوسے جن داغ لاکھوں ماہ کو گرد و کوہ میں ملا یا خاک میں میرا فلک فی یہ حوال کیا</p>

<p>جان دینا ہوا آسان اُس کو گل نہیں بیرنج غرایش کا حاصل نہیں جوتا ہر وقت ہوا شد سو فریاد تون کی اوس حسن میں کچھ حسن نہایت نہیں زخمی ہے تری ترجی لگا ہونکا زمانہ اوس بت کو میں کھلاؤں اُن کو دھلا لٹا ہی نہیں اُسکو کبھی خضر طریقت</p>	<p>قابو میں کسی شخص سے نہیں غم میں نہیں لکھا تا ہوا خوشدلیا میں یا خدا اسے کبھی غافل نہیں جوتا جس عارض پر نہ رہا کب تک نہیں جوتا ان تیرون کو دل کو فدا نہیں جوتا واعظ تری باتوں کو میں کب نہیں جوتا جب تک کوئی گم گشتہ منزل نہیں جوتا</p>
---	---

<p>ای ماہ صفائی ہے مجھ کو داغ سے دل کی ناقص نہوا انسان تو کامل نہیں جوتا</p>
--

<p>اگر در دل کچھ سوا ہو گیا</p>	<p>مجھے اور ایک مشغلہ ہو گیا</p>
---------------------------------	----------------------------------

✓	تپ ہجرت مر کے صحت ہوئی گھلا عقدہ زندگی ہے جاب صفائی رخ یار کے رو برو پا ہو میرے دل کا پایا جو یار پا شب وصل کی ہون طالعین صاف خدا نہ پاں ہے تو کچھ غم نہیں کئی دن سوسنسان ہیں سیکری ٹری آنکھ اور دل کو جھکے شے خوشامد سے میری ہوئی وہ خفا	مرغ میرا مجھ کو دوا ہو گیا کہ اک آن میں دم ہوا ہو گیا کچھ انداسا ہر آئینا ہو گیا تو شمع اور رنگِ خا ہو گیا جو کچھ غم وہی میں ہوا ہو گیا وہ بت خوش رہی گر خفا ہو گیا کوئی رند کیا پارسا ہو گیا نچا ہونہیں سب فیصلہ ہو گیا کیا سگر تو بھی گلا ہو گیا
---	---	--

	نہایت شبے وصل کہنا یہ ماہ سحر کیوں نہیں ہوتی کیا ہو گیا	
--	--	--

✓	ہر دل خرام ناز سے پامال کر دیا تیر نگاہ یار نے یہ حال کر دیا او لچھائے جو پیش بین سود توئی دل آئی ہی فصل گل ہو جوش جنوں مجھے واللہ ایسے کریم یہ لطف کرم نہیں شانے نے شاخ شاد کیا بہت یار کو دشت میں ہم بری ہوئے صوم و صلو گاہی زمین تو اہل زمین تھر تھرا گئے متاب پر گمان ہے ہمیں آفتاب کا سُن لینا ایک دن یہ قیامت کا سحر کر	دیکھو تمھاری چال نے کیا حال کر دیا دل میرا چھید چھید کو غریباں کر دیا سیدہ تمھاری زلف کاہریاں کر دیا دیوانہ اس بہار نے ہر سال کر دیا میرا سہاں تو نے اگر ٹال کر دیا گیسو کا جال جانتا جھپٹال کر دیا جوش جنوں نے خوب خوش اچال کر دیا ابر و ہلا کے یار نے بھونچال کر دیا غصہ نے روئی پار کو کیا لال کر دیا قال نے میری قتل کا اقبال کر دیا
---	--	---

اے ماہ حیران کن، دریاؤں پر مشورہ
 انگلیوں کے ابرو پر دریاؤں کی گردیاں

نہیں رہے طاق کیا اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا

چھوٹا کیا دل نہ انگلیاں
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا
 نہ رہے ہر طرف سے اپنا

رہ کے خورشید رولی الفتیں
 ماہ چمکا ہے داغ کیا اپنا

دریاؤں ایسا بڑا آہٹ کیا ہے
 دیکھ آہٹ نہ دعویٰ کرے کتنا
 چاکہ داسن ہے ہر اک لالہ صحرائی کا
 باغیں، اوس قوم زون کے برابر اکین
 ہر سونے پر ہر سونے فرما دی تھی
 ایسا بھی عاشق بدنام نہوے کوئی
 میری قابو سے گیا یاد کو بس میں آیا
 شعل ہوئے دست جنوں پاؤں تجھ کو غلو سے

شعل جگر پہ تپا ہے دیکھتے کتنا
 شعل اچھا نہیں خود بینی خود آرائی کا
 رنگ لایا ہے جنوں یہ تری سودا کی کا
 سر و شمشاد کو دعوے پہ چور عانی کا
 خوف عاشق کو نہیں آفت بالائی کا
 کہتے ہیں سنے فسانہ مری رسوائی کا
 دل نادان نہ کیا کام یہ دانائی کا
 کوئی ساتھی ہے نہ گاہک میری سودائی کا

ختم کیا بارالمستہ ہوتو باز و بیکار
جان و دل عشق میں جو دنوں کو جو کچھ بیکار
نہتے ہی چونک اڑٹھی گور کہ سو فدا لے
نہم سے دیکھتا کچھ ہاتھ اٹھا کر دونا
تاب کیا لب بھی ہلاؤ جو تیوں کو آگے
تیری ہم چٹھی سکے دعویٰ نے کیا کیا کیا

صد سر بھائی کو خدا سے نہ کھنکھائی
ایسے بیکس سے فزہ پوچھتی تھائی کا
کیا قیامت تیرا شہر ہے مسیحائی کا
کیا کیا تیرا انداز ہے انگڑائی کا
بندہ قائل ہو کلیم آپکی گویائی کا
بہرور دیکھ نہ گس نہیں بینائی کا

ماہ کو دیتا ہے اللہ بقول آتش
خرچ ہر روز ہے یہاں عالم بالائی کا

دل تاناؤ نہ کاندہ کام ہوا
میں تری عشق میں تمام ہوا
رہے برسوں تری قرار دار
ہنکھ میں بھر آئیں غصے رندوں کی
میں وہ مرغ اسیر ہوں صیبا
اے تیرے رحم و لطف احسان سے
جلوہ حسن با حجب دیکھا
ہستی سے گور تک سافر تھے
کس سے پوچھیں کہ ہر آن علم
مل گیا اوسکو رتبہ موسے

اور میں مفت میں تمام ہوا
تو نے مارا اجل کا نام ہوا
صبح وعدہ وفاند شام ہوا
مے سو خالی کوئی جو جام ہوا
دانہ پانی جسے حرام ہوا
بندہ پرورد خدا کا نام ہوا
یوسف مصر بھی غلام ہوا
پونچے منزل پر جب مقام ہوا
کہاں ٹہرے کہاں مقام ہوا
جو کوئی تجھے ہم کلام ہوا

چار دن کی ہے چاندنی دینا
ماہ دو روز میں تمام ہوا

نہ دروہر تھا دل کو اضطراب نہ تھا
ستم کا شوخی شہادت کا کچھ حساب نہ تھا
او آواز کا او سکر کھی جواب نہ تھا
تو کب حسینوں میں عالم کے انتخاب نہ تھا
بجائے اشک اب آئے ہیں نخت مل ہر دم
نظر تھی میری نہ چوں تھی اذ کو قہر اود

سینے میں

ہماری جان پہ اک تازہ کب عذاب نہ
وہ جب بھی فتنہ تھا جب عالم شباب نہ
وہ جب بھی فتنہ تھا جب عالم شباب نہ
جمال حضرت یوسف تر اجواب نہ تھا
یہ رنگ گر یہ تر ایدہ پر آب نہ تھا
نہ بل تھا زلف میں جب زور پر شباب نہ تھا

تھمارے کوچہ میں لے آنا کچھ کچھ مجھ کو
کہ اپنے بس میں دل خانماں خزانہ تھا

کیون چہ تھے ہجر میں دم بھر نہیں ملتا
کب آنکھ لڑا کر کوئی دلبر نہیں ملتا
ہر شب تری زلفوں کی بلایا میں دوستوں تک
ہم مصر کے بازار میں سف کو بھی دیکھ آئے
اے شوق شہادت یہ یہ ناکامی تقدیر
اوس ابرو سے قاتل کا اشارہ دیکھ دوں
جائیں گمان کسپر سر سودا زوہ چنگین
تسکین نہیں وصل میں ہوتی کسی پہلو
قاصد کسی ٹھہراؤں کسے نامہ بر اپنا
اقتدرے لطافت درو ندان کہ تھاری

کیا وصل کا پہلو میں تھا ہر سین ملتا
دیکھیں تو وہ کس طرح سے ٹکڑ نہیں ملتا
انسا کو یہ قسمت یہ تقدیر نہیں ملتا
دنیا میں حسین آپ سے بہتر نہیں ملتا
میں ملتا ہوں قاتل کو تو خیر نہیں ملتا
اوس کا ٹکڑا تو ار کو جو ہر نہیں ملتا
قسمت سو دریا کا پتھر نہیں ملتا
جب تک کہ یہ دل دے سے برا نہیں ملتا
غفلت ہے زمانہ میں کیو تر نہیں ملتا
اس آج اس تابکا کو ہر نہیں ملتا

جب دیکھو اے ماہ نیا داغ ہو جو جو
دل سینہ میں کسوقت مگر نہیں ملتا

وصل ہو گا کہ ابھی ہجر میں رونا ہو گا
ہو رہیگا میری قسمت میں جو ہونا ہو گا

<p>کچھ غزلت تجھ فردوس کا کوٹنا ہوگا جب تیرے ساتھ میسر مجھ سونا ہوگا کوئی جادو کوئی اس طرح کا کوٹنا ہوگا دل ہمارا ترے ہاتھوں کا کھلونا ہوگا مفت دل ہاتھ سو جس شخص کو کھلونا ہوگا سانو لارنگ تیرا اور سلونا ہوگا ایک دن قبر میں تکیہ نہ بچھو نا ہوگا</p>	<p>مجھ پر دم ہی کہتی ہے قناعت سیری بالک ہر کا بھولیں گی اوس شب تک تیری آنکھوں نے جس کو تاکا وہ سہل دیکھا ہی بیتابی کی صورت جو رہی قائم تسے عیا کو سمجھو گا وہ ہی یار اپنا خال عارض میں ابھی ہوگی ملاحظہ پیدا لاؤ سند پہ اکثر نا نہیں اچھا نسیم</p>
--	--

عمر بھر روڈ ہی گزری غم فرقت میں
ماہ کو داغ اگر سینہ سے دھونا ہوگا

<p>مزیں سے درو کے واقف جو در پسند ہوا کہ ذرہ ایمان کا ستارہ نہ بھی بلند ہوا زبان کھلتے ہی کچھ قفس میں بند ہوا کہ خال چہرہ یوسف بھی یان پسند ہوا ہرنگ باد بہاری تر اسمند ہوا جو ناپسند تھا سب کو مجھو پسند ہوا وہ خوش نصیب ہو بے شک وہ بلند ہوا ہمارے دل کو وہ تار نگہ کسند ہوا</p>	<p>نام رنج و الم سے وہ بے گزند ہوا نری گلی کا مجھو یہ چلن پسند ہوا بن کیا کہوں کہ اسیری کی استان کیا ہے توں کے شعلہ رخسار سے خدا کی پناہ بدر گیا گل تازہ کھلا گیا لاکھوں زل سے غم ہے فدا مجھ پہ مین فدا غم پر ملے جو نقش قدم پر تری جبین نیاز سی سے آنکھ کے ملتو ہی مین بلا مین تھا</p>
--	---

نہ پوچھا ماہ کسی نے کہ حال کیا ہو
یہ ایک داغ کا مدد مجھے دو چند ہوا

<p>دن کو شانہ شل رہا شب در در سپرد ہوا میرے ناوین اگر کچھ بھی اشر پیدا ہوا</p>	<p>بیت کا گل سے اونکو یہ ضرر پیدا ہوا ب سینا شو محشر کس قدر پیدا ہوا</p>
--	--

مر گیا میں بوسہ سلیبِ ذوق کی چاہ میں
 وحشتِ دل آگئی صحرانوردی کی بہار
 سارے عالم میں کو تو ہو گیا عنقا مجھے
 بہرون گردن خم کئے ڈھونڈا کیا بہرِ صل
 حوِ رحمت و اعطو سمجھا کئے ناشقِ مزاج
 ڈرسے روزِ چوب کے چہرہ ہو امیرِ سفید
 ہائے کیا پرزے اڈاڑا جو رُو صیاد کے

ہائے نخل آرزو میں کیا ٹھہر پدا
 وحشت میں مار کا سبزہ تاکر پدا
 جب کبھی ڈھونڈا نہ مرغِ ناز نہ بر پدا
 ورنہ دل کے فکر میں کیا در و سر پدا
 ویکھو کہ جب حسین کوئی نہ شہید پدا
 وصل کی شب جب گھڑی نورِ زحر پدا
 جب کسی صبرِ نفس کے اکہ نہ پدا

ابھی بھی عاقبتِ راتیں تھوڑی تھوڑی
 کیا تھوڑا سا کتنی یاد میں آکر پدا ہوا

نہ آئینہ نہ کندکاز ایسا جام ہے جو کجا
 زیادہ بزمِ شاد ایسے ہون شائقِ مجلسِ غم
 فروغِ بزمِ شادی سارا جلوہ ہی تیرے دم کا
 رازِ ناشاد اپنا استدرِ رخو گر ہوا ہم کا
 یہی عقدِ دل کی عیب ہے ہم وصل کی
 کسی دم تو مجھِ دل کو لکرا آئسو بھائے ڈ
 کرامتِ دستِ بوسی کوں تم کو چھو گیا
 مقدر سے ملا جو کچھ مجھے او سیرِ قلعت کی
 کوئی مرد و جلا یا ہے کبھی ٹھوکرِ وجہ تو

نہ آئینہ نہ کندکاز ایسا جام ہے جو کجا
 زیادہ بزمِ شاد ایسے ہون شائقِ مجلسِ غم
 فروغِ بزمِ شادی سارا جلوہ ہی تیرے دم کا
 رازِ ناشاد اپنا استدرِ رخو گر ہوا ہم کا
 یہی عقدِ دل کی عیب ہے ہم وصل کی
 کسی دم تو مجھِ دل کو لکرا آئسو بھائے ڈ
 کرامتِ دستِ بوسی کوں تم کو چھو گیا
 مقدر سے ملا جو کچھ مجھے او سیرِ قلعت کی
 کوئی مرد و جلا یا ہے کبھی ٹھوکرِ وجہ تو

اسیرِ دام کو اسلی رملی کا کو سون ہے
 دلِ وحشی نہ سودِ اہول لینا زلفِ خیم کا

سرد کو قد سے تری چھوٹے چھوٹے ندیا
 کوئی بازو جبرِ ماسائے چلنے ندیا

تیرہ بختی نے مجھے رنگ بدہنے ندیا
 ضعف نہ مجھ کو دریا سے ٹلنے ندیا
 وصل میں ہمنے ذریا کو ٹلنے ندیا
 دخت رز جوش جوانی پہ نہ آنے پائی
 خوب الصاف کیا داور محشر تو نے
 تنہا پر با نظر آئے نہ قیامت صد شکر
 در و فرقت نے کیا مجھ کو یہ بخود افسوس
 اے مغان جوش جوانی میں یہ تھرکچھ نہ
 کر دیا دھرت گیسو نے پریشان خاطر
 وعدہ وصل نہ پورا کیا اک دن تو نے

شغل اسید سرا پھولنے پہلے ندیا
 اوٹھنا کیسا کبھی زانو بھی بدہنے ندیا
 لیکے آغوش میں پہلو بھی بدہنے ندیا
 مع پچو تھے اسے خوب اوبھنے ندیا
 بڑھ کے اوس قد سے قیامت کو بھی ندیا
 دو قدم یار نے اوس شوخ کو چلنے ندیا
 دل کسی شغل میں ایک آن پہلنے ندیا
 اور اس دختر رز کو ابھی پہلنے ندیا
 سانپ ڈوس کے مجھے زہر آگونی ندیا
 جین کچھ دیکھ تری آج ڈول نے ندیا

شکر کرتا دم آخر تری بخشش کا کریم
 اتنا وقفہ بھی مجھ پر اسے اجل نہ لے گیا

لاڈلے پیار یکا ہے روز تماشہ سہرا
 رخ رنگین یہ جو نوشاہ کے رشک اسہرا
 موتیوں کا سر نوشہ پہ جو باندہ اسہرا
 دادی مان بنو نکو ہر آن مبارک ہو کو
 بہر تو چہرہ پر نور سے ہوتا ہے یقین
 حضرت خضر سے نوشاہ کی ہو عمر دراز
 دو دنوں دو طہا میں اک عالم کو نہیں کبیر
 بند شون سے گل مضمون کی ہو کیا تارہ بینا
 حسن گل سہو حوا دل سے چمن بھول گیا

اس سے بہتر جہاں سے ہو وہ اچھا سہرا
 بنگیا غیرت گلزار سہرا یا سہرا
 ہوا سلک و ریشہ وار سہرا یا سہرا
 سر نوشاہ سے رکھو یوہن شہر سہرا
 میرے دولہ کا بنے عقدہ پر اسہرا
 گوندھ کر لائے اس عنوان سے سیاح سہرا
 کیوں نہ سب گائین راج دور اسہرا
 میرا ہر شعر ہے اس میر کا گویا سہرا
 کسی بلبل نے جو دم بھر ترادیکھا سہرا

باندھوں میں بندھیں کیا کیا نہ لگوئی اپہر
روئے نوشہ سے عجب آبرو پائی گئے
حورین کیوں آئیں تہ جنت سی بلایں لینے
محو نظارہ نوشاہ میں لاکھوں انگھیز
سر چڑھایا اسی نوشاہ نوشاد میں بہت

لاکھوں سہروں کا بنا ہو ترا سہرا سہ
لہریں لیتا ہے پڑا صورت دریا سہ
ہے سہی قد کا میری غیرت طوبا سہ
کیوں جتنے تار نظر کا نہ سراپا سہ
کیوں نہو دل سے خدائی قد بالا سہ

ہر ٹری کاہ کشان پھول تار فنی تمام
ماہ نوشاہ کا یوں گوندھ کر لایا سہرا

ماہ تاروں کا گوندھ لایا سہرا
زلف نوشاہ کو تصدق سی
سوتی لڑکیوں کی سب زبایاب
بناد و لھا امیر د و لھا آج
سر چڑھانے سی میری د و لھا کو
نگہت گل کو چٹکیوں میں اُڑا
باد لے کر ہین تار تار شمع
طائفی گائیں سب مبارکباد

نئے دولہ کا ہو نیا سہرا
شک و غبر سے بگیا سہرا
سر سے پاتک ہے ایکسا سہرا
گائیں شامانہ سہ لقا سہرا
دیکھو اترار ہا ہے کیا سہرا
کبھی چھو لے اگر صبا سہرا
ریشم مہر فلک بنا سہرا
سر پہ نوشہ ہی باندھنا سہرا

ماہ نوشاہ مہروش کوئے

خوب لکھایہ نور کا سہرا

کھول دے تیغ زبان چلے توجہ ہر اپنا
جان دل اپنی پائیں آخر کونہ دلبر اپنا
باغ فردوس مکان اپنا ہو کوہرا اپنا
زا نواری سے اوٹھتے نہیں ہر اپنا

بیت ابرو سی ہر ایک شعر ہو ہر اپنا
کون اپنا ہے کہو ہوتا ہے کیونکر اپنا
شافع خشر ہے اقتد بیعبر اپنا
آج کا کہنا نصیر سے سکنا اپنا

قامت یار سے بڑھ چکر مقابل ہونگے
 آتش غم سے پھسکا جاتا ہو شعل کی طرح
 خط پیشانی سے مٹنی کانہیں ہے ہر گز
 اپنی صورت کو کہیں آپ نہ عاشق ہو جا
 جی بن آتا ہے کسی بت کو یہ پوچھو جان کر
 دیکھا گلشن میں جو ادن پھول سے خزا و نکو
 ہمسری کر کے لب یار سے جھوٹا ہو گا
 وصل کی رات حیا کیسی یہ پردہ کیسا
 خانہ برباد و نسے یو خیمو نہیں منزل کا پتا

منہ تو بنو الین ذرا سرد و صبر اپنا
 سیدہ گلشن ہے تو یہ دل ہے سمندر اپنا
 جقدر رنخ ہر قسمت میں بقدر اپنا
 منہ نہ آئینہ میں دیکھا کرو اکثر اپنا
 دل کسی شکل سے ہو سکتا ہو پتھر اپنا
 رنگ بدلا کیا کیا کیا نہ گل تر اپنا
 نام رکھوائے کہیں لعل یہ پتھر اپنا
 بیٹھی منہ نہ دوپٹے سے چھپا کر اپنا
 ہم جہان بیٹھ گئے وہ ہی ہوا گھر اپنا

ماہ کس قوت بازو یہ فلک کو ستری

میرزا حیر صاحب ہونہ برادر اپنا

رولف بابے موحده

مجا بھی ہو سوال تو پائے سجا جواب
 سمجھے نہیں سوال ہو کیا اور کیا جواب
 قہر و غضب تھا نامہ شوقیہ کا جواب
 یوسف کا حسن حسن کا تیری ہو کیا جواب
 عاشق ہوں اوس سے طالب یوسف کنار ہوں
 عاشق ہوں او کو سیکڑوں ہی بندہ خدا
 بیشک ہوا تباہی ہوا مئے بہشت کو
 دین گالیان جو بوسہ لب اوسو مانگئے

یارب سننے نہ حسرت دل میں کا جواب
 یاروں نے سیدھی بات کا اولٹا دیا جواب
 قسمت کا جو لکھا تھا سوا و سنو دیا جواب
 اعضا میں بے مثال تو چہرہ ہو لا جواب
 میرے نہیں کہ مجھ کو نے بر ملا جواب
 کیوں برہمن بتوں سے کسی نے سنا جواب
 لائی جو میرے نامہ کا پیک صبا جواب
 ایسی مزے کی بات کا ہو بد مزاج جواب

مشتاق ہوں حسینوں کی طرز کلام کا ✓
 عیسیٰ سے کیا علاج ہو بیاہ عشق کا ✓
 اے خضر جو چھتے جو طریق وصال ہے ✓
 شکل کی وقت کون کسید کا ہے آشنا ✓
 لکھا ہے شوق وصل میں یہ ناسہ یار کو ✓
 کچھ حال دلکا آنکھیں دکھا کر نہ پوچھے ✓
 سائل سے گر کلام علیٰ قدر مرتب ✓

مجھ کو تو اونکو چھڑے ہے مدعا جواب
 یہ وہ مریض ہے کہ جسم دے خدا جواب
 نا آشنا کی طرح سے دے آشنا جواب
 پیری میں ہکو دیتے چلے دے پیا جواب
 مجھ کو جدا جواب ہو د لگو جدا جواب
 بندہ نواز مجھ کو نہیں سوچتا جواب
 سب کو نہیں نہیں کا نیکے ایکسا جواب

روشن ہے اسکے طالب پیر میں حسین
 اے مہربان ہے دل دل ماہ لا جواب

کیا کروں صیاد و گلچین ہے بیان غنڈیہ
 کچھ بھی گرزنگ اثر پائے فغان غنڈیہ
 باغچین وہ گل کے گرد استان غنڈیہ
 توڑ کر گل کو او جاڑا آشیان غنڈیہ ✓
 روئے گل کے دید کو روئی نفس میں کتقد
 تو وہ گل ہے جسکی صحبت سے ہوا نغمہ خوان
 اتنی ہی فصل خزان کی ہو گیا جنگل چمن
 سینہ پر گل کھائیں گر ہم عشق زدہ یارین
 نالہ موزون ہمارے دس بجھاتی ہیں اوجھین
 وہ گل رعنا کوئی بلبل جو پائی باغبان
 گلشن آرائے جہان تو وہ قیمت باغیب
 شکل موسیقار ایک دن نالہ جانسوز سے

دم پھٹک جائے گا سنو آستان غنڈیہ
 برگ گل سے لال ہو نہ میں بان غنڈیہ
 باغبان گل بانگ سے نکلا فغان غنڈیہ
 کھو دیا صیاد و گلچین نے نشان غنڈیہ ✓
 لالہ احمد ہے چشم خوف نشان غنڈیہ
 مرغ تصویر نہانی ہے لسان غنڈیہ
 کوئی گل ہے باغ میں بے آشیان غنڈیہ
 جائے نالہ مرغ دل سیکھے فغان غنڈیہ
 گلشن عالم میں جو ہیں قد و ان غنڈیہ
 ہو د رگزار حبت آشیان غنڈیہ
 گوش گل او سکود یا مجھ کو زبان غنڈیہ ✓
 شمع کی صورت جلیں گی استخوان غنڈیہ

ماچمن کج قفس سے تو اوڑ ایجا مجھے ✓
گل سے رنگین رو سے جانان اور آئینہ سے مناس
عاشق و معشوق ہیں یک جان و قالب ہر گز
کیا تعجب ہو اگر اوس شک گل کی بزم میں
قافلہ ساز تیغ کھکتی ہو یہ ثابت ہو گیا
نالہ بلبل میں یارب بخش دے اتنا اثر
باغ میں تھا باغبان اب قید میں صیاد کے

بہر گل یہ مرغ جان ہے ازبان غنڈلیب
روح طوطی ہے وہ کلمہ اور جان غنڈلیب
فصل گل کے ساتھ ہی روح روان غنڈلیب
ہو زبان شمع سے پیدا زبان غنڈلیب
ہے جس گلاب گلاب بہر کاروان غنڈلیب
باغبان بچھو لو نئے چھاد کو آشیان غنڈلیب
کچھ قفس کی تیلیاں ہیں باسبان غنڈلیب

داغ دل اپنا گل تازہ ہوا ہے باغ میں
ماہ میں نے جب سنی ہے داستان غنڈلیب

رکھتی ہیں جو اوس دیدہ مخور سے مطلب
انگوٹھ کو ہے دیدہ رخ پر نور سے مطلب
سر رشتہ ہے کیا محکمہ عشق کا اتر
نرگس کو دیکھا کون تری کیفیت چشم آب
گو کا سہ چینی و گجا ساغور حبشید
واعظ تو سناتا ہے کسے قصہ جنت
جو آنکھ سے دیکھا نہ کبھی ساغور جم نے
میں نے جو کہا کچھ ہے گذارش مجھے کرنا
جبرائیل مرا زخم جگر دیکھ کے بولا پا

کب اور نکو ہے جام سے غنڈلیب
رکھتا ہے یہ دل وصل کا اک جو مطلب
آئین سے یہاں کام نہ دستور سے مطلب
گردیدہ ہے نور کو ہے نور سے مطلب
پوچھو نگاہ میں اتنا سر فقیر سے مطلب
غلان سے غرض ہے نہ تجھ جو مطلب
نکلا وہ ترے دیدہ مخور سے مطلب
فرمایا کہ ہم سنتے ہیں کچھ دور سے مطلب
رکھتے ہیں جراحت تری تاشو سے مطلب

بیوجھ نہیں عشق سے حور و شہون سے
داغ جگر ماہ کو ہے نور سے مطلب

کیونکہ ہجرت کی ہو مشکل تمام رات
 پیش نظر تھا وہ مکمل تمام رات
 دن بھر ہیاڑ کا ٹکے کھتا تھا کوہکن
 ہر صبح اوسکے کوچہ سے لعشیں نکلتی تھیں
 وراثت یوں بسر ہوئی فرقت میں یاد کو
 سوتے میں ایک بت کا تصور جو آگیا
 بچ جاؤں در دہر بتائے میں صبح تک
 صیت و کوئی مرغ چمن شب کو مر گیا
 زلفین پڑی رہیں ریح تابان یہ رات بھر
 فرقت کی شب بھی سونے کی صورت نکال کر
 اغیار تیرے در کی جو کھنڈی ہلاؤ میں
 زندان میں سارے قیدیوں کی نمینداؤں گئی
 رات کو کیلے کرتی تھی مجنون کی جستجو
 اے سیل اشک تیری بدولت شبنم
 اے شمع تو اکیلو جلیگی نہ بزم میں
 تیری تلاش رہتی ہے ای مہر و شمس

کرتی ہے مضطرب پیش دل تمام رات
 اے ماہ کل تھی سیر کو قابل تمام رات
 ہر سنگ میرے سینہ پہ تحصیل تمام رات
 لاکھوں تڑپتے رہتے ہیں سبیل تمام رات
 بیہوش سارا دن رہا غافل تمام رات
 سینہ پہ لاکھ من کی رہی سل تمام رات
 فضل خدا رہی ہر سوسل تمام رات
 کل چنچر ہو میں عنادل تمام رات
 کل روشنی رہی زائل تمام رات
 تصور یار کر کے سماں تمام رات
 غل کرتی ہے ہمارے سلاسل تمام رات
 کھڑکائی رات میری سلاسل تمام رات
 جنگل میں مای پھرتی تھی محل تمام رات
 چوہا کیا ہو عین لب ساحل تمام رات
 پروانے ہونگے رونق محفل تمام رات
 کرتا ہے ماہ قطع مستزل تمام رات

اے ماہ چاندنی میں وہ سویا جو ہم پر
 بجلی کی طرح ترپا کیا دل تمام رات

گنہ تھے روز جوانی تجھ اور ساری رات
 فراق یار میں ایسی بڑھی ہمارے رات
 چمن میں قطرہ شبنم بنے گلوں کے لئے
 گئی ہے ہاتھ سے غفلت میں کیا ہماری رات
 دعا کے صبح قیامت تھی چکوساری رات
 ہوئے جو دیدہ بلبیل سے اشک جاری رات

دماغے موت تھی بستر یہ خواب کو بدلے
 تمھاری رات گذرتی ہے جشن میں جیسی
 لگی ہلک سے ہلک بھی نہ ہجر میں تیرے
 غشی سے میری وہ ڈروڑ کو شب ہو تو بخود
 درازے شب فرقت ہوئی بلائے جان
 عجب نہیں جو کرے تیرہ طالعی اندھیر
 شب اوسکا چہرہ کل رنگ خواب میں دیکھا
 چڑھائے داؤن پہ آغوش میں لیا اونکو
 ہوا کے رنجیدہ جو سوئے وہ کھو لکر گیسو
 شبِ دصال میں تاج صو رت شبو
 علی الصبح کمان سے پیادہ پا آئے
 جو بیٹھے آپ سر شام کھو لکر گیسو
 مزار بلبل شیدا پہ بار بار ہنسنے
 ہمارے مرد و بیکس پہ کون رو تلبہ ہے
 جو اندون میری قسمت میں ہو ہی نہیں

میں کیا کون دل مضطر کی بقیاری رات
 دکھائی ہلو بھی ایسی جناب نامہ رات
 اوٹھائی خواب سے آنکھوں و شرمساری رات
 عجیب غفلت دل نے کی ہوشیاری رات
 جو یاد آگئی زلف سیدہ تمھاری رات
 سیاہ بختی سے ہوتی ہے دکو طاری رات
 ہمارے گھر میں رہا موسم بیماری رات
 ہنر سے شیشہ میں ہنسنے پری آؤاری رات
 شمیم زلف نے کی خوب مشکبازی رات
 قبا کے یار کی بو آئی مجھ میں ساری رات
 گئی تھی گھر سے کدھر آپ کی سواری رات
 ہوا کے جھونکے ہوئے نافہ تزاری رات
 چراغ و روغن گل سے جلا یا ساری رات
 سر مزار بھی روئی نہ شمع ساری رات
 تو اپنی بخت سیدہ کو کر گئی یاری رات

شبِ دصال چھپا یا بہت کرا کر ماہ
 ہوئی نہ داغ کی چادر سے پردہ اری رات

تھوڑے سے فائدہ میں اوٹھائی ضرر بہت
 حسم میں جہان میں شجر بارور بہت
 ایڑی سے بھی بڑی تری زلف دو سر بہت
 آتا ہے بدحواس میرا نامہ بر بہت

سر لیکے ہنسنے سولی سے درو سر بہت
 جھک کر چلین نہ کس لئے صاحب ہنر بہت
 بیشک زمین پہ آئی بلا آسمان سے
 شاید جواب خط میں لکھا ہے جواب صاف

کیا ہو نہ ہیں سر پرست کہ ہر پست ہستی
کچھ احتیاج خضر نہیں تیری راہ میں
آوازیں غیب کی ہیں مضامین شعر میں
ہستی سے جل کے منزل اول ہو گور کی
جراح فکر بخند و مرہم کمان تلک
دل کی جگر کی دونو یہ پہلو ہیں ایک سے
طوفان دیکھنا سرے سیلاب اشک کا
کعبے میں از گئی جائز ٹھکانا ہے دیر میں
خراہ مجھ غریب کی سنا سنیں کوئی
مطلع کئے ہو گئے ہیں کئی مہر و ماہ کے

سایہ سے باغین نہیں ٹرھتی شجرہ
مجھ کو ہے جذب شوق مرا راہ پر
میں نے لکھا ہے وصف ناں مکہ
روح رواں پہ آج کڑا ہے سفر
دامن دراز ہو میرا زخم جگر بہت
اے درد تیری جا میں بتاؤں کدھر
شکل حباب تیرے پھرتی ہیں گھر
مرد و تیرے در کے ہو دید رہے
یارب ہوئے ہیں نالہ دل بے اثر بہت
کیونکر سفید ہو نہ بیاض حق بہت

عالم میں آفتاب سے روشن ہوا ندون
چمکا ہوا ہے ماہ کا داغ جگر بہت

بہیج سے خالی نہ تھا زلفوں میں کرنا شاندار
ساق پائے یار کا جسم سنا افسانہ رات
وصل کی شب ہو میرا کسی کب جا کو نصیب
ساتی ہوں نے فکر بند و نکاتر کا کر دیا
وصل کی شب سر نہ پائی یار سے سکر ہوا
میں اسیر و ام ہوں ایسا گرفتار قفس
زلف و وردے یار کا جوا نہیں گدازاں
دنگو آوارہ پڑا پھر تا ہوں ہجر یار میں
گل کی کیفیت سنی نے داستان عند لب

کسکو سودا کی کیا کہئے کسی دیوانہ رات
شمع کیا ٹھنڈی ہوئی کیا کیا چا پر واز
بختہ خفتہ سے مرے برسوں پر ہم خانہ رات
اسقہ سپہیم دیا چہانہ پر چہانہ رات
یون اد امین نے کیا ہو سجدہ شکرانہ رات
کچھ غذا دنگو ملی جسکو نہ آپ و دوانہ رات
دل میں دیکھی ہنوی سیر کوئے تہانہ رات
گنج تنہائی سے رہتا ہو میرا یارانہ رات
اوسو تجھ ٹر گم کہنا سنہ و بگاہ رات

۱۔ شیکر کا اندر سے یہ اوج خیر
 ۲۔ کی جا قد سیون نہ اپنی آگین فز فز
 ۳۔ کاسوداجو بڑھتا تو شب کی نہیں
 ۴۔ رش دسویں سے دکھتا اگر کچھ بھی خبر ✓
 ۵۔ اویسے ایمن سے روشن تھا میرا ویرانہ رات
 ۶۔ جہنم سے سوا تھا میرا بالاجانہ رات
 ۷۔ کس مصیبت کو سحر کرنا ہوں میں دیوانہ رات
 ۸۔ شمع لیکر نہ ہونڈتا پھر تاجھے پروانہ رات

کچھ نہ پوچھو کس طرح گذری شب بفرق

ماہ داغ دل بہار تھا چراغ خانہ رات

۱۔ جان بتا میرے دل زار کی صورت
 ۲۔ ساتمہ بکرنے سے بنی یا کی صورت
 ۳۔ گلشن میں نہ گلچین کو نہ صیاد کو کھٹکوں
 ۴۔ زمین بہترین انکار پہ انکار ✓
 ۵۔ ہے والی سرو سامان کا ہمارے
 ۶۔ بادشہ حسن اگر گنجه کھیلے پ
 ۷۔ کھین کے دیتی ہیں ہی لاکھ زبان بند ✓
 ۸۔ سے کسی عارض کے جو لیتا ہوتا ہے
 ۹۔ شب ہمیں کرتا ہے یہ شوق نظارہ
 ۱۰۔ ملو میں نہویا تو دل رہتا ہی چین
 ۱۱۔ ویش اور گئے غش کھا کرے حضرت
 ۱۲۔ بند نے انسان کو حبیب اپنا بنایا
 ۱۳۔ واد گلگون سے گلہ آرد کو کیا شق
 ۱۴۔ صد ہے دیکھ تری رحمت کا تماشا ✓
 ۱۵۔ یوسف ہو تو پہچان خریدار کی صورت
 ۱۶۔ ابرو جو کچھ ہو گئے تلوار کی صورت
 ۱۷۔ میں پہلو کے گل میں جو رہوں خار کی صورت
 ۱۸۔ ان باتو نہیں ہو جاتی ہے تکرار کی صورت
 ۱۹۔ کرتی ہے بیان مفلس و ناوار کی صورت
 ۲۰۔ ہر شاہ بنے مفلس و نادار کی صورت
 ۲۱۔ پر دیسے بھی چھٹی نہیں بخوار کی صورت
 ۲۲۔ بل کرتی ہے کیا زلف سیہ مار کی صورت
 ۲۳۔ اوس در پہ رہو سایہ دیوار کی صورت
 ۲۴۔ آرام شب ہجر ہے آزاد کی صورت
 ۲۵۔ دیکھی جو ترے طالب دیدار کی صورت
 ۲۶۔ اچھی یہ قدرت نہ یہ اختیار کی صورت
 ۲۷۔ کیا پوچھتے ہو حسب در گزار کی صورت
 ۲۸۔ بندہ بھی جو حاضر ہو گندگار کی صورت

سنئے ہن کر ہے ماہ ہر نقص ہر کامل

دیکھو نہ کبھی ایسے سید کا کیفیت

ماہ پہلو میں ہے وہ مہر لقا آجکی رات
وصل ہے دوز پر ہر شام و حیا آجکی رات
رنگ شب خون کا جمایا ہر کسی جاؤ سنے
صبح ہوتی ہے نہ ہوتی ہے شب ہر تمام
وصل میں مجھ سے نہ کچھ پوچھے حال فرقت
پھر شام سے اس دلو ہے یا دگیسو
ہے کسی عاشق دل سوز کے آہوں کا اثر
بنت تازہ کوئی کیا دیر میں شب باش ہوا
ہائے کس ناز سے وہ وصل میں فرماؤ ہیں
گیسوئے یار کے مضمون لکھے جوئی کے
طرفہ اندھیر پہ آمادہ ہیں دست گستاخ
جلوہ فرماوہ مہرے خانہ تاریک میں ہیں
شادی وصل سے مجبور ہوں تقصیر معاف

روز نور روز سے مجھ کو ہر سوا آجکی رات
کیجئے روز کے وعدوں کو وفا آجکی رات
ما تھ پاؤ نہیں وہ ملت ہے حیا آجکی رات
دن قیامت کا ہو کیا میری خدا آجکی رات
شکوہ کرتا ہوں کسید کا نہ گنا آجکی رات
دیکھوں کب تک رہوں پابند آجکی رات
گرم ہر سو سے جو آتی ہے ہوا آجکی رات
طرف قبلہ نہیں قبلہ نما آجکی رات
تیرے احسان کی ملی مجھ کو سزا آجکی رات
مجھ کو معراج ہوئے ذہن رسا آجکی رات
کھولتے ہیں جو تیرے بند قبا آجکی رات
گھر میں اغیار کے محشر ہو یا آجکی رات
کیا عجب ہو کہ ہو بندہ سو خطا آجکی رات

یلسنہ القدر شب وصل سے ہے ماہ مراد

کیون نہ قبول ہو عاشق کی دعا آجکی رات

روایت شامی مشلہ

لالہ روپو نے دل اکو ماہ لگاؤ ہو عبت
تم خفا ہو کو مجھے آنکھ دکھاتے ہو عبت
مخو ظارہ ہو تم آنکھ چراتے ہو عبت

رنج سہتی ہو عبت داغ یہ کھاتا ہو عبت
شیر کے برقی میں آہو کو چھپاتا ہو عبت
ہم نہ دیکھیں گے یہ غیر دنگو دکھاتا ہو عبت

وہ دھنی سے ملو خونِ شہید رفتار
 سرود کہنے سے بندہ کو خفا ہو حساب
 قیامت ہو تو پھر ناز کی چالیں چلکر
 نزع کے چالیں ہے قصد عیادت بجا
 خال عارض پہ نہ لگائیے زلفیں ہر بار
 خیر مانگو نہ کرو وصل میں باتیں شر کی
 وصل کے دیکھو دالون نہ ہے کچھ کچھ
 سر پہ حاضر ہے قلم کر کے اوتار و سر سے
 نظر لطف میں ہے قہر کی پیدا چتون
 ہر بن خاک ہو کیا خاک کی پتلی تم ہو
 استخوانِ سرغفور سو کنا ہے مجھے

شہد سی ان پائے نگارین میں لگا تو عیبت
 سیدھی سی بات میں ٹیڑھے ہو جا تو عیبت
 فتنہ حشر کو بد خواب جگاتے ہو عیبت
 جانے سے ہم جاتے ہیں اس وقت تم آ تو عیبت
 مختصر امر کا اک طول طبر حاتے ہو عیبت
 بیٹھو بٹھلائے بھلا رنج بڑھاتی ہو عیبت
 محرم راز سو محرم کو چھپاتی ہو عیبت
 غصہ ہو ہو کے ہوں ہم سے چڑھاتی ہو عیبت
 ہنس لڑینکو لئے آنکھ لڑاتے ہو عیبت
 گرد رہ غافل و اسن سے چھڑاتی ہو عیبت
 حسرت تاج میں اب ٹھوکرین کھاتی ہو عیبت

ہجرتیں اوس بت بے رحم کی ہر شب اوماہ
 آہ و فریاد سے تم عرش ملائے ہو عیبت

رہا اک عمر تک دم بھر کا حمان کا کیا با
 کبھی بال ہمارا تو ہین شاہو کی گس آنی
 کرو اقرار آنے کا نہیں انکار کر جاؤ
 شایا اس فلک کسویہ نام قیصر کسرا
 اوجاڑی سیکڑوں بستی جفا کی تیغ قابل فر
 کبھی جوش جنو عین ہمنے کچھ اشعار لکھو
 کبھی عید بہار گل کبھی دو خیران بالکل
 منھ اینا آری ہیرہ دیکھ کر صاحبِ مژدگان

بڑی دقت سو نکلی جسم سے جان اس کا کیا با
 کبھی ہے ٹھوکر و عین تاج سلطان کا کیا با
 کبھی چپ ہو کبھی بول تو ہوں ان کا کیا با
 ہنین ملتا نشان طاق و دیوان اس کا کیا با
 بسا نیکو لئے گنج شہیدان اس کا کیا با
 بہت مضمون ہوڑ دست گیران اس کا کیا با
 نین اک رنگ پر رنگ گلستان اس کا کیا با
 بشکل آئینہ ہوتی ہو حیران اس کا کیا با

پھر اک رشک قمر کو ماہ تم کو نظارہ ہو
کیا کیوں دل دکھانے کا یہ سامان اس کا کیا

<p>لکھا ہے زہر کھا نا اس آزار کا علاج ہوگا مسیح سے نہ اس آزار کا علاج کیا ہو مسیح سے ترے بیمار کا علاج یہ دیکھتو ہی دیکھتے ناسور ہو گئے لکھا ہے وصل یار دوا درد دل کی ہے نازیت جسکو اپنی ربائی سے یاس ہو خاکِ در حلیب کا سرمہ بنائے اعجاز سے بچیں گے نہ ہرگز مریض عشق</p>	<p>جگر مرگ کچھ نہیں ترے بیمار کا علاج جگر مرگ کچھ نہیں ترے بیمار کا علاج ظالم اجل ہے عشق کے آزار کا علاج اب کیا ہو آپنے دیدہ خونبار کا علاج تدبیر تھی ہی یہی آزار کا علاج صیا و کیا ہے ایسے گرفتار کا علاج منظور گر ہے دیدہ خونبار کا علاج عیسیٰ بھی کر کے دیکھ لیں دوچار کا علاج</p>
---	---

ہوں بیر بن میں صورت غنقا میں نام کو
معدوم زمانہ میں مجھ زار کا علاج

<p>کردن میری جھکائے نہ انسر کی احتیاج کیوں ہوں نہ تیغ ہند کو جوہر کی احتیاج نامہ کو میرے کیا ہو کیو تر کی احتیاج مضمون سید ہے سید جو میں لکھتا ہوں شہین مشتاق دلربا ہے تو خواہاں وصل یار سرسین ہو اے عشق تبتان رکھوں کسلے طوفان دیکھنا مرے سیلاب اشک کا مشتاق روئے یار کو او شیخ و برہمن اے جان شوق دے نکلتا ہوا اپنا کام</p>	<p>پابند ہوں نصیب کا کیا سر کی احتیاج قاتل تیری سر دہی کو ہے سر کی احتیاج کس دن ہے مرغِ روح کو شہیر کی احتیاج دیوان کو میرے ہوگی نہ مسطر کی احتیاج کیا کیا کو نہیں اس دلِ مضطر کی احتیاج سودا نہیں مجھے کہ ہو پتھر کی احتیاج اب زورقِ فلک کو ہو لنگر کی احتیاج مسجد کی احتیاج نہ مندر کی احتیاج کس کو ہے تیری راہ میں رہبر کی احتیاج</p>
---	--

جانتے ہیں آنکھ بند کئے رہ رہِ عدم	✓ اس راستی میں کب ہوئی رہبر کی احتیاج
سود و زیا نسے گردش گرد و کمر ہوں بری	مجھ کو نہ حُب مال ہے نے زر کی احتیاج

روشن وہ آئینہ دل اہل صفا ہے ماہ	
جس کو کبھی نہ ہوگی سکندر کی احتیاج	

ماستی میں جمع گوئے بت گلدن میں آج	✓ موجود ہیں ہزاروں ہی بلبل چین میں آج
خاموش ہم ہیں مجمع اہل سخن میں آج	گو یاز بان نہیں ہے ہمارے دہن میں آج
انوار در و کا ہے ہمارے سخن میں آج	لکھے ہیں شعرِ حالتِ رنج و حزن میں آج
دل ہے تصورِ رُتِ پیمائش کن میں آج	آتا ہے شیخِ کعبہ رہ برہمن میں آج
صلِ بہار آئی ہے دل باغ باغ ہے	گل چھڑے اب اُڑاؤ چلیے چین میں آج
جن غفلوں کو خلعتِ شاہی پہ ناز تھا	سو تو ہیں منہ چھپا کر ہوؤ وہ کفن میں آج
دلِ جنوں کو کہتے ہیں نقاد دیکھ کر	کھوٹی کھری رہے ہیں یہ سکاچیل میں آج
وصفِ تجلّو رُخ روشن سے بزم میں	گو یاز بان شمع ہے اپنی دہن میں آج
آئی ہیں ہچکیان مجھے آتی ہیں ہچکیان	✓ چرچا ہے مجھ غریب کا اہل وطن میں آج

تجھ پر کمان ہوا مہ کنعان کا ماہ کو	
یوسف کی بُو ہے یار تیرے پیر میں آج	

ردیف سائی مہمل

نہیں ہے جبر او ٹھانے پہ اختیار میں روح	شریکِ جسم نہ کبھی کبھی فرار میں روح
یقین ہے ہوئے روانہ ہوا کے صدر سے	بسانِ نکبت گلِ آب ہے جسمِ را میں روح

بسان ماہی دریا ہے آبشار میں روح
 اٹک رہی ہے یہاں چشم انتظار میں روح
 پھر آئی عالم بے زرخ سے کوئے یا میں روح
 رہیگی تباہ قیامت غم فشا میں روح
 رسن کی شکل شکستہ رہے گی اڑ میں روح
 تو کو کہن کی تڑپتی ہے کوہ سائین روح
 ہوئی ہے گور کنارے سرور کنار میں روح
 کہ آگئی تن بہجان ترے کنار میں روح
 پھنسی رہیگی نہ ان چار کی حصا میں روح
 کبھی حلق میں رہے گی کبھی ستار میں روح
 تو لپٹی ہو کی طرح سے قبا کر میں روح
 رہا کرے نفس جسم کو بہار میں روح

چمن کی سیر کو بلبل کی جان ہے تیاب
 دم اخیر بھی آنے میں دمان بہانہ ہے
 در حسیب کا رستہ جو دمان نہیں پایا
 کیا ہے حسرت بوس و کنار نے آخر
 خیال گیسو وافر گانین جان دیتا ہوں
 ہمارے پیچھے ہی گر روح قیامت نورد
 غم فراق ثبت سنگد سے یا اللہ ہا
 شب وصال وہ کیونکر نعل میں آ بیٹھا
 یہ آب و آتش وہ باد و خاک ہیں بے اصل
 تمہارے عارض دیکھو یہ جان دیتا ہوں
 وہ جامہ زیب جو میرے فرار پر آیا
 رہوں میں دام میں صیتا دے کر اللہ

نصیب ماہ کو رہتی ہے دیکھو کب تک

یہ داغ دل کی نصیب یہ اضطراب میں روح

ساتھی لگا دے منہ سے تو بول کی طرح
 اس تیغ کا نہ صاف ہو اچھل کی طرح
 نکلا نہ ایک جال کا بھی بل کی طرح
 آخر ہوا انکی نثر اول کی طرح
 دریا میں کیوں صدف نہ گئی جل کی طرح
 بیٹھا جو میرے پاس وہ چنچل کی طرح
 آج کل کے

وہ بے حجاب ہو شب اول کی طرح
 ابرو سے یار کے نہ گناہ کی طرح
 سیدھی ہوئی نہ زلف مسلسل کی طرح
 خاموش خانے جو مسافر عدم کے ہیں
 دندان یار کھوئی گئی موتی کی آبرو
 لاکھوں ہی بار غیر و نکی تعظیم کو اٹھا
 کھا کھا کھا

مجھ سے بھی وعدہ رانگیاں کئے بھی تھا
ہر اک شراب خوار کو دن رات فکر ہے
ہم کو گلے لگائے یا کٹائے گلا یا
سرمہ لگائے ہمیں آنکھیں دکھائی
وحشی ہیں چشم یار کے عاشق تیرا کہ
ایک خیال اپنا پہنچتا ہے اوس جگہ
گھڑیاں گنا کئے ہیں وہ بیٹھے تمام رات
ھر کر بھی اب اوتھیں گے نہ ہم کوئی بار سے
اے شاہ حسن در کی تری پوریا نشین

جاتا نہیں ہے آپکا چھل ہل کی طرح
عامہ شیخ جی کا کرین تل کی طرح
جھگڑا ہمارا کیجئے فیصل کی طرح
تینغ بگھڑیہ کیجئے ضیق کی طرح
چھوڑ گئی شہر جانے جنگل کی طرح
پہنچو جہاں سوار نہ پیدل کی طرح
سوئے ہیں میرے ساتھ خواہ کی طرح
مردوں سے چھوٹا نہیں جنگل کی طرح
لین مفت بھی نہ سند محل کی طرح

اوس شعلہ رو کو ماہ سے بیجا ہمارا حسن
پہنچے نہ مہ کے رتبہ کو شعل کی طرح

رویت خاں معجم

تو خفا ہو کے گنگا رکے یا گستاخ
شکل لبوس بدن یار سے لپٹا گستاخ
کھن افسوس میں حضرت موٹے بچھا
مارا پھر تانا کبھی ناقہ لیلے بن بن
یاد ہے مجھ کو شب وصل یہ اونکا کہنا
شوخ چشمی تری آنکھوں کی اشاری ہوئی
بل کرے سنبل جنت نہ ترے گیسو سے

مہربانی سے ترے ہو گیا بندہ گستاخ
شوق وصلت لے کیا مجھ کو مہر با گستاخ
تیرے تلو ایسے آگہ ہوید بیضا گستاخ
قیس جاتا نہ اگر جانب صحر گستاخ
نہ لگانے سے سرے تو ہو اکیلا گستاخ
مجھ سے اتنا تو نہ تھا آہوے صحر گستاخ
تیرے قامت سی نہو قامت طو با گستاخ

عالم بوسے لب ہیں ترے تیدا ایجان
 کور چشمی کا سبب ہو نہ کوئی نور نظر
 نظر آنے لگا ہرست میں خدا کا جلوہ
 تنگ و ناموس کا کچھ غم ہے نہ عزائی کا
 خوب اب حضرت ناصح کو سناتا ہو غین
 کیوں دم قتل عبت ہاتھ پکڑ لیتا ہے
 جو قس میں آئے جواہر کرم رب کے یم
 پائی محشر میں سزا ہمنے یہ گستاخی کی
 ترے دل تک نہ اگر یار رسائی ہو اسی

ہوئے جانے میں مسجاسے
 دیکھیں مان باپ نہ اپنا کچھ
 دیدہ باز سے ہوا دیدہ بینہ
 خوب انسان کو کر دیتا ہے
 مجھ کو کرتا ہے سرا جوش شش
 دست قاتل نے کیا تیغ کا
 بحر متوج سے ادنا سا
 ہو گیا ہمسے ہر ایک عصو ہمارا
 جائے نالہ میرا عرش معلیٰ

ماہ جیسوں کی محبت میں ہو کسب و دلیر
 داغ کھانیکو ہے کیا ماہ دل انگستخ

چاندنی پھیلی ہے ابید کو قابل ہو
 آج کل آئینہ کو دیکھنا مشکل ہو وہ
 روح پروانہ ہو تو جان عناد دل ہو وہ
 آنکھیں وہ ترک ستم گار میں قاتل ہو وہ
 چشم شیار میں اک نور کی منزل ہو وہ
 شک نہیں اسمین کہ جان آن سہل ہو وہ

دن جو آنکے ہیں پورا سہ کامل ہو وہ
 انکو تعلیم حیا کرتا ہے جو بن کا او بھار
 غیرت شمع بجلی ہے تو رشک گل ہے
 بے اہل جانے گم دیکھنے والے انکو
 مہر دم کب ضیا کرتے ہیں دس سے دشر
 زخمی اچھے کئے گشت تو نکو جلایا اکثر

ماہ گرداب میں تیار ہیں دیکو حباب
 جلوہ گرا جکی شب کیا اسب اعل ہو وہ

ردیف دال ممل

و دھریا د کا چر چا ہی ٹھا میرے بعد
 م باز ایشہا دت نہ رہا میرے بعد
 کی ہستی میں نہ مشتاق اجل مجھ سا ملا
 شہ زلف ہوں زنجیر مجھے چڑھتی ہے
 ناخن پڑھنے کو وہ گور پہ میرے آیا
 ارا اس غم سو ہوئے خار بیابان جن
 لیکن قتل کیونہ کر یگافتا تل
 جامہ زیبی ہے حسینان چمن کی مجھ تک
 و چہ یار میں مٹی میری کر کے برباد

گم ہوئی قافلہ نسے صوبت در امیر کے بعد
 کوئی قاتل کی ہوئی ستر ہوا میرے بعد
 برسوں بیکار رہا کار قصا میرے بعد
 سیری تربت پہ بھی نازل ہو بلا میرے بعد
 گھر میں اغیار کو مختار ہے پامیر کے بعد
 مجھ سا پایا نہ کوئی آبلہ پامیر کے بعد
 کند ہو جائے گی شمشیر چھامیر کے بعد
 پھٹ کر اترے گی ہر اک گل کی قبا میر کے بعد
 پانی پانی ہے نہ امت سے صبا میر کے بعد

دل پر مرقہ نظر آنے ہیں غنچے تازے
 گل کھلا باغ میں کیا باد صبا میر کے بعد

ہاں زمین کو ہے ستم آسمان پسند
 لطف خدا سے دلکو جو رہتا پسند
 غم ابروئی کرتی ہیں چشم بتان پسند
 جسکو مزا ہے درد سو راحت ہو رنج سے
 نسبت نہیں بہشت کو کچھ کوئے یار سے
 پھوٹے بڑے فریفتہ ہیں رمے یار کے
 مجھ بیوا کے طائر قدسی ہیں ہم نوا پا
 شکوہ کے بدلے سجدہ شکر نہ کیجئے
 پیرایہ چاک جیب کا گل نے اڑا لیا
 جس میں کو ذکر خیر ترا نام کو نہیں

ہوتی ہیں سر پرست کی سب سختیاں پسند
 کعبہ سے بھی کنشت کا آیا سرکان پسند
 کیونکر نہ ترک کو ہو کمان کیان پسند
 مجھ غم زدہ کی کرتے ہیں وہ داستان پسند
 یان کی زمین پسند چمن آسمان پسند
 اوس نوجوان کا حسن جو خود کو کمان پسند
 طوبے ہو جس شجر پہ کروں آشیان پسند
 بے مہربان ہیں تیری مجھے مہربان پسند
 مریخ چمن کو ہے میرا طر ز فغان پسند
 اکب وہ دہن ہے کام کا لب زبان پسند

قصر بلند قیصر و کسرا سے ہیں دور
مرد و دروزگار ہوں ایسا کہ بعد مرگ
سرسخت الفت جو ساقی از لسی ہوں
رگئے نہ جان و دل کو غم یار سے عزیز
اے سیل اشک پانی کی چادر کا ہونفن

جنکو ہے ہر سجدہ تیرا آستان پسند
کتوں نے بھی کئے نہ میرے استخوان پسند
طفلی ہی میں تھی الفت پیر مغان پسند
وہ نذر کیجئے جو کرے میمان پسند
طوفان کا اپنی کشتی کو ہے بادبان پسند

باب الزال

کیسا ہے اوس حسین کا لعاب دہان لذین
گل ستے کے ٹوہمہ تن گوش بن گئے
اک رینہ تک نہ چھوڑا سگ یار کو لئے
واقف جو تھی مریسے رہے ہو ٹھک جاتے
غنا بلب کی اپنے حلاوت نہ پوچھئے
بذر غم جیب دل بامرہ کیا پا
بس واقف میں مثل شکر پارہ ہیں وہ لب
دل بھی جگر بھی ہیں تو غم یار کی غذا
لب بند ہو دین لذت جو شکر سر سے
اب تک مزا ہے مرغ چمن کی باج پھر

ہر بات ہے نبات تو شیریں بیان لذین
کیا عند لیب زار کی تھی داستان لذین
اس درجہ تھو ہما کو میرے استخوان لذین
کیا کہئے کیا تھی بوسہ شیریں مان لذین
گلشن کا کوئی میوہ ہی ایسا کمان لذین
لازم ہے کچھ عدا ہو پئے میمان لذین
بھری کی بھی ڈلی سے ہے منہ میں لذین
لذت دو ہی ہے جسکو کہے میمان لذین
ایسی شراب دے مجھے پیر مغان لذین
کس درجہ تھی حکایت شور و فغان لذین

اے ماہ دل غم کھائے سیت نہیں
نہت یہ دل کو واسطے ہے بیگمان لذین

باب لراے

<p>خونِ دلِ دلی مرغان گرفتار کئے پر آمدِ فصلِ بہاری ہے چمن میں صیاد حکم صیاد ہے برقیچ ہوں بلبلِ یار تک لبکِ دلاؤس نے کیا خوب ہیں میںِ عالمین دشتِ بہا جو کوئی آبلہ پا ہو مجھ سا نالکرم تیری آگ لگا دین نہ کسین</p>	<p>ذبح دو چار ہوئے کٹ گود چار کو پر توڑ ڈالین نہ نفس مرغ چمن مار کو پر دھیر ہو جائیں برابر میرے دیوار کو پر یہ بھی پیرو نظر آئے تری رفتار کو پر شوقِ بابو سی میں پیدا ہوں ہر کاغذ کو پر دور رکھ مرغ چمن پاس سے منقار کو پر</p>
---	---

<p>صرف بالمش ہوئی لئے صرف ہوائے گلشن کام کچھ آئے نہ مجھ طائرِ بیکار کے پر</p>
--

<p>ہے یہ سرمے سے صفاتیغ نگاہ یار پر سیکڑوں جانین گئیں چشمِ سیاہ یار پر بن وہ بلبل ہوں کہ فصلِ گل کی جب آ ہوئی نائلِ زینت ہوئی ہیں پھر جو انانِ چمن سیر کو تو بام پر آئے اگر اے شعلہ رو دشت کو زکین میرے خون کف پاؤ کیا باغیانِ گلبن میں تو اب تک کلی آئی نہیں بے اوٹھائے غیر بسترِ سوسن ہل سکتا نہیں سرخ جوڑا ہیں کر جاتا ہے جب سے وچمن نیشِ عقربِ ابرو نے خم سے سید ہا ہو گا</p>	<p>کارِ صیقل کر گیا یہاں مورچہ تلوار پر رات بھاری ہو گئی ہر مرد دم بیمار پر کاٹ کر میرے کئے صیتا دلو بیکار پر ہر گل طرہ ہے طرہ لالہ کی دستار پر طور سینا کا گمان ہو بام کی دیوار پر گل کھلائے آبلو سے خوب نوکِ خار پر کاٹ ڈالے کیوں میرے صیتا دلو اکپار پر اندنوں زورِ نقاہت ہو جسمِ زار پر گل گریبان چاک کرتے ہیں قبائے یار پر زہرِ افعی کھائیگی اوس باروئے خمدار پر</p>
--	--

<p>ہو مبارک ماہِ نواسے ماہِ مجھ کو ہر برس ہر صینے چاند دیکھوں یا رکِ رخسار پر</p>	<p>ہو عشقِ صنم اس دل و لکیر سے باہر بے خانہ بنے کعبہ کی تعمیر سے باہر</p>
--	--

جوش سرسودانہ ہوتا ہے میرے باہر
 ہے نور کا عالم تری تصویر سے باہر ✓
 آرام ہے اپنی دلی دلگیری سے باہر
 گلزار میں ہر گل کا گریبان بھٹا ہے ✓
 افروختہ صورت ہیں سدا مورد آفات
 بندش کا ہوا جس میں نہ کچھ لطف باقی ہو ✓
 کیونکر میرے نامہ کا جواب آئے دلائسے
 خط لکھنا سراور نہ اس شوخ کا پڑھنا
 دل میں لب معشوق رہیں ناوک مرگان
 وہ گھر سے نکلتی نہیں ہم دید کے شقائق
 ہنسی میری گردن میں پڑی روزانہ سے
 کھائے خدنگ نگہ یار جگر پر پا

نکلے نہ قدم خانہ زنجیر سے باہر
 یہ قدرت اللہ ہے تحریر سے باہر ✓
 بس خواب رہا دیدہ تصویر سے باہر
 نالہ میرا بلبل نہیں تاثیر سے باہر ✓
 کب شمع کی گردن ہوئی گلگیری سے باہر
 وہ شعر ہے تقریر سے تحریر سے باہر ✓
 مضمون ہے یہ اپنی خط تقدیر سے باہر
 یہ دو فون ہیں تحریر سے تقریر سے باہر ✓
 یہ تیر نمون سیدہ پنجیر سے باہر
 بہرون ہی کھڑی رہتے ہیں تصویر سے باہر
 کیونکر ہو گلا طوق گلوگیر سے باہر
 دل چھد کے نکلتا نہیں اس تیر سے باہر

اے ماہ سری خاک ملی خاک شفا میں

ھر کو بھی نہ ہوں الفت شبیر سے باہر

سی کی اون لبو نہ جو آئی دھڑکی نظر
 کیا جانے کس پر سی سے ہماری گوی نظر
 قیدی زلف میں ہوں میرا ہے برا مزاج
 سرور و انکی شاخ کا دھوکا ہوا مجھے
 نرگس کو چشم یار یہ کہتے ہیں دیکھنا
 آوار کا ہے کاٹ بعینہ نگاہ میں
 رتہ ہر گھمچہ دہرہ گرگ و شیر ہے

زنگی بدخشیو سے ہماری لڑی نظر
 سوئے فلک جو رہتی ہے دو دو گھڑی نظر
 رنجیہ پانہ ڈالیو مجھ پر کڑی نظر
 جب خوش قدم ونگا ہاتھ میں آئی چھری نظر
 ہے شاعر و نکو حسن میں سب سو پڑی نظر
 وہ قتل ہو گیا تری جبر پڑی نظر
 ازور کی شکل آتی ہے ہر اک لڑی نظر

<p>ہمدہ ہماری آنکھ کا وہ صاف بن گیا گرس کی ایک ایک ا دکھاڑی گئی بلیک حسن و جمال یا رسے حیرت میں بنے نگاہ شوقِ نظارہ دہن یار میں کبھی جاہ سے شوق وصل نے باہر کیا مجھے</p>	<p>ایسی سیان یار میں اپنی گڑھی نظر چشمِ علیل کی جو تمھاری جھڑی نظر قصور میں کے رہتی ہے پروں کھڑی نظر تم دیکھ لینا کھائے گی دھوکا دہری نظر پوشاک تیری اوتری ہوئی جب چھڑی نظر</p>
--	---

تم کو نظر لگے گی بھلا کسکی تیخ جی پا
 ایسے سٹرونگو لگتی ہے حضرت سٹری نظر

<p>لیکے اسے اک گام ہو منزل کے برابر خالی نہیں زخموں سے جگر تل کے برابر دو دل غلے سینہ میں کھو کر جگر و دل سر ہو گیا گردن پہ سرے بار مصیبت کس بحرِ لطافت کا گذر ہے لب دریا آغاز محبت نے کیا گور کنار سے</p>	<p>کیوں تیس کو دوڑاتی ہے محل کے برابر ناسور میں سینہ میں کئی دل کے برابر ہر روز یہاں صرف ہے حاصل کے برابر پہونچا جو قدم کو چڑھ قاتل کے برابر موجِ عین تلام ہے جو ساحل کے برابر قسمت نے ڈوبا یا مجھے ساحل کے برابر</p>
---	--

اے چرخِ صدا فوس کبھی تیس کو تو نے
 دو گام نہ چلنے دیا محل کے برابر

<p>والقدان بتوں کی جو آتی نظر کمر خود رفتہ ہو کے وصل کی شبِ شوق دید ابرو چشم و بینی و دندان لب و ذقن لعلد ہمہ کھول دو عقدہ یہ اے بتو ثابت ہوا نشان عدم بھی وجود میں لگڑی کی گھائی آپ کی انگڑائی ہو گئی</p>	<p>مضمون کمر کا باندھتے ہم باندھ کو کمر ڈھونڈا کیا ہوں یار کی مینِ مہشتر کمر سب کچھ ہے اُن تو نکی نہیں ہے مگر کمر بولو دہن کمان ہے تمھارا اکد ہر کمر اوس شوخ نے جو باندھی سیرِ قتل پر کمر سر بردہ رہے ہوا تمھارے رو کی ہو سر کمر</p>
---	---

شاید جواب صاف دیا یار نے اوسے
عشق بیان یار میں رویا جو زار زار

پکڑے ہے دو نون ٹاقتے جو نامہ بر کمر
در یار وان ہوا میرے گھیر میں کمر کمر

ہر ماہ اس تلاش میں غائب ہوا کیا
اب تک نہ پائی ماہ نے اوسکی مگر کمر

کیفیت دل اور ہے احوال جگر اور
ہر عضو بدن ہے تیرا نایاب زمانہ
بتائے دل پر سرے کتے ہیں شب وصل
کچھ جذب دلی سے میرا مطلب نہ بر آیا
قد سرو ہے گل چہرہ ہے ناخ ہے جون
شاہوں کو فقیر و پند شرف ہونہیں ہو سکتا
کیا حسرت پرواز میں اوڑتی ہے سری وح
صورت میں پری اصل میں نسل نبی آدم
پہونچا کہ مجھے فردہ ایام ہساری
بس دیر و حرم دہی مکان اوسکے ہیں مشہور
چھتے ہیں چھپاؤ سے کہیں پیار کے تیور

ایک ورد کی صورت ہوا ہر اور اور
سوہوم دہن سے بھی زیادہ کمر اور
آفت ہے ترے جان پہ یہ تابہ سحر اور
ہاں نالہ جانسور کا باقی ہے اثر اور
کیا لطف ہے پھل اور ہی پھول اور شجر اور
ہاں غرت ذاتی ہے جد غرت زرا اور
بے بال و پری نے چھو بخشے ہیں یہ یار اور
اس طرح کے ہیں خلقت آدم میں شہزاد اور
اے پیک صبا یار کی لا دے تو خبر اور
مل جلے یہاں یار تو کیوں ہونڈو گھر اور
صورت کو بنا دیتی ہے الفت کی نظر اور

گزش میں ہو جو رنگ روز اوٹھاؤ
چندے اسی صورت ہو کرو ماہ بسرو

میں فقط عاشق نہیں یہ دل ہے شیدا کیاؤ
خیر خم ساقی بلا دے جام صبا ایک اور
اپنی چشم شرم گین میں دیکھئے کیف شرب
دشت دل نجد گین کتنی تھی مجھ دیوانہ سی

ساتھ ہے بندہ کے ہر دم تیرا نہ ایک
بہجودی میں تانہ کھٹھنوں دوبارہ ایک
آنکھ کے پرد میں ہے مستی کا پردہ ایک
مثل مجنوں کیجئے آباد مچھرا ایک اور

دیدہ ترے میرے جاری ہو دیا ایک اور
حضرت دل کیوں لیا سر پر یہ سودا ایک اور
کوئی دکھلائے مجھے ایسا کلیجہ ایک اور
ہے سر شوریدہ کو ہر روز سودا ایک اور
جی بُرا کر کے اگر کہتے ہو اچھا ایک اور
سایہ قامت دکھا کر محل طویا ایک اور
برقم ہستی میں قیامت ہے تماشا ایک اور ✓

دیکھے طوفان کیا لاتا ہے اب یلہ شبک
سبزہ خط سے نکلا دھام گیسو میں بھنے
سب ترے تیر نظر میں نہ جگر پر کھائیں
عشق گیسو چھوڑے پانوں کی بیڑی ٹوٹی
مطلب دل کی دوبارہ آپ کو طالبین
صحی گلشن میں خرامان ہو جو وہ سرسوی
ایک دن نابود ہے دنیا میں جو موجود ہو

کیا تماشا ہو گیا ہے یار کا حسین شباب
ہر گھڑی ہر وقت ہر صورت کا تماشا ایک اور

ہمارا خون ناحق بچے تم اپنی گردن پر
بتو کیسی خدا کی مار ہے عقل برہمن پر
اے اپنا پڑے اوڑھ کر کہیں قاتل کو دہن پر
کہ خضر راہ کا مجھ کو یقین ہوتا ہے رہن پر
رہیگا دودل کا شامیانہ میری مدفن پر
نگاہ شوق ڈورے والہی ہے چشم زمزم پر
ہمارے خون کو داغوں سے کیا جوہر آہن پر
غزال بلبل شیدا بنے پھولوں کے خرمن پر
کبھی تھو کے نہ بھوڑے بھی شبنم ہو سیتے
بتو حسن شباب آیا تمہارا خوب جو بن پر

اٹھو دست خانی رکھ کے صاحب شمشیر پر
تھاری بندگی میں یہ دم ناتوس بھرتا ہے
وہ مشتاق شہادت ہوں یہی آرزو
عدو کا دوست ہوں ایسا طریق عشق بیک
چراغ قبر ہو گی آہ سوزان بعد مرثیہ
نظر بازی کا لپکا دیکھئے کس حال میں خالی
سراپا لگا دیا چھو لو نہیں بھل شمشیر قاتل کا
اکہی گویا پروانہ ہو شمع طور سے روشن
مسی آلودہ لب تیر جو ای غنچہ دہن کے
سراپا سے عیان ہونی لگی اللہ کی قدرت

ہمیشہ زیر ان ہے ماہ سبزہ چرخ اخضر کا

ستارہ میری گردش کا ہو شاید پشت تو سن ہے

دیکھا جو بن جو تیرے آتشیں جنار و پیر
چھا گیا ابر بہار آکے جو گلزار و پیر
ابروں کا ترو ہر دم ہو اشارہ مجھ سے
شرہ یار کے سودے میں جو ہوں دشت نو فر
قاتل خلق نظر آتا ہے ہر ایک حسین
سینکدے پر نہیں چھائی ہے یہ گھنگھو گھنگھو
آن حسینوں کے جفاؤں میں مزا ہو کیسا
حالت ترع سے خالی نہیں ایک دم عشاق
اپنی راحت کے لئے دے نہ کیسکو تکلیف
طرز رفتار سے میری ہوئے جل بھن کو کباب

ہر گل شمع لگا لوٹنے انگاروں پر
ڈالیا چھوٹوئی چڑھنے لگیں دیوار و پیر
غالب آتی ہیں یہ ہی نیچے تلوار و پیر
فرش گل کا لے پاؤ نکو مزا خار و پیر
اندون قہر کا عالم ہے طرہ دار و پیر
رحمت اللہ کی نازل ہے یہ پیخوار و پیر
جان فدا کرتے ہیں عشاق دل آزار و پیر
جان کے مرنے لگو ہجر کے بیمار و پیر
بارحہ طرہ کوئی بار ہے یار و پیر
کبک و طاؤس لگو ٹھننے انگار و پیر

ہمکو غربتیں کٹو شام و سحر اہل وطن
ماہ کو فوق ہمیشہ رہا سیار و پیر

سودا کے بیچ و تاب ہو زلف و قوائیم
پاس ادب کو دل لے کیا انتہا سے دور
دیکھیں حضور طالب دیدار آپ کے
فریاد و اس مسافر بیکس کے حال پر
آؤ دغبار نھو کوئے آئینہ
صورت پرست ہوئے ہیں معنے آشنا

ہر دم بلاے بدر ہو انکی بلائے سے دور
لے پھر کو مجھے ناز و اداسے دور
دیوار سے کھڑے ہیں وہ دوست گدا
جو تھک کے منزلوں ہی نیگ در آؤ دور
دل کی کدورتیں ہیں اہل صفا سے دور
کیونکر یہ سلطنت کی ہوں ہوگا اس دور

مشتاق ہیں جو سایہ دلدار یار کے
وہ بھاگتے ہیں منت خلق ہما سے دور

مشتوق جانتے تھے یہ عاشق کا خون چلا
 قسمت کی نقص سے یہ بُرائی نصیب کی
 آئی تھی مجھ کو یا دُجدا آئی رُوح و تن
 اوس کو کرم سے منزل مقصد پر سامنے
 یاں تک عذر حُسن نے بکا دیا اوس کو
 خواہش ہمیں دوا کی نہ پڑا طبیب کی
 اوس بلبل اسیر کی حسرت ہر جلے آہ

جب تک تمہارے ہاتھ تھوڑے رنگ خامو دور
 سجدہ کو سر جھکی جو تیرے نقش پائے دو
 ہوتا ہے آشنا جو کسی آشنا سے دور
 گوہے در قبول ہماری دعا سے دور
 بُت آپ کو سمجھنے لگے ہیں خدا سے دور
 بیار عشق رہتے ہیں دار الشفہ سے دور
 برسوں رہے نفس میں جو گل کی ہو سہو دور

یہاں تیر کی مین نور تجلی ہے جلوہ گر
 اے ماہ داغ دل نہیں اپنا ضیا دور

لیونے بچہ

کھلتا نہیں ہے کچھ تیری جو رہنما کار
 پوشیدہ کیا ہو یا رکی شرم دیا کار
 ظاہر ہو اے شاہد خون شہید ہے
 گل نہیں پڑے تو غنچوں کو صفحہ بند ہو گو
 ہین مرگ دزلت عاشق مجھ کی خبر
 اسکی گرہ ہے یا کسی دل کی گرہ ہے یار
 دم بند ہے سبج کا بیار عشق سے
 صد شکر ہے کہ چھوٹا نہ اوس کا کوئی سہر
 دو روزہ زندگانی ہو مرنیکی واسطے

سچ ہے صنم خدا پہ ہے ظاہر خدا کا راز
 محرم پہ وہ ہے سینہ اہل صفا کا راز
 آخر نہ چھپ سکا تیرے رنگ حنا کا راز
 بلبل نہ فتنے پائی تو باد صبا کا راز
 یہاں ابتدا کے راز میں ہی انتہا کا راز
 کھلتا نہیں ہے کچھ تیرے بند قبا کا راز
 اب کس سے پوچھیں اس مرض لا دوا کا راز
 سربستہ ہو کر رہ گیا زلف دوتا کا راز
 ہستی کی صورت تو نسے عیان ہو فنا کا راز

یہ بھینجے کے بھین تیرا وہ او بھین تیری لایا
دست کرم بلند ہے سائل کی سزگون
سب سرگزشت قید بناوینکے موبو

انسان ضرور سمجھے رہے دست پاکاراز
کیا پوچھتے ہو مالکِ جود و سخا کاراز
اولن گیسوں سے پوچھو اسیر کاراز

یہ حاصل کمال یہ شانِ فروغ ہے
اے ماہِ داغ دل ہے میرا ساکار

چھپ چھپ کر شام تو جانا ہی کہہ روز
دیکھو وہ رخ و زلف ہم شام و سحر روز
بے چین مجھے کرتا ہے یہ در و در و روز
الغذ کرے غیب کے اسرار میں کیوں
تر پاتی ہے اوس مرغ گرفتار کی حست
قسمت کا لکھا سمجھے رہے منہ کا نوالا
مس دست ہو س سے ہوں ہی تقدیر میں
اکدن بھی نہ حال شبِ فرقت سرا چھپا
یار ب سحر ہجر نہ منہ مجھ کو دیکھائے
انسان کو ہے سم نعمت دنیا کی تمنا
برسونین مل کر تا ہے کچھ شمرہ الفت
آتی ہے تو اک بات میں جاتی ہو شبِ میل
انسان کو ہے لازم کہ رہی منتظر وقت
مشتی ہی نہیں اب تو یہ بگڑی ہو طبیعت

ادبِ بجز آتی ہے مجھے تیری خبر روز
اس غم میں گزرتے ہیں مجھے آٹھ پر روز
اپنی نہ خبر ہے نہ مجھے دلی خبر روز
انگھوں کو نظر آئی وہ بار یک کمر روز
ہر دم جو قفس ہی میں رہی تول کے پر روز
شکر کر رہے بس رزقِ مقدر پہ ہنسر روز
ہاتھ آئین مرے نخلِ تنہا کے شمر روز
کرتے رہے وہ وصل کا وعدہ تو مگر روز
ہونا کہ شبِ گیر میں اپنے یہ اثر روز
وے ذائقہ زہر اگر کھلے شکر روز
ہوتا ہے بروست بھلا کون شجر روز
یوں شام سے عالم میں دیکھی تھی سحر روز
ہاتھ آئے کیسی نہ کبھی زور نہ زر روز
وہ خیر سے کرنے لگے ہر بات میں شمر روز

گردش میں ہمیشہ ہوں بگو کہ کی طرح ہے
اے ماہِ وطن میں مجھے رہا ہو سفر روز

روایف سین مہملہ

<p>ہم صیف و میں وہ بلبل ہوں گرفتارِ قفس خونین نہ لایا گیا ہے کونسا مرغِ اسیر مجھ اسیرِ دام کو صیاد سے کیا کام تھا صل گلین باغِ اجارہ لے لیا صیاد نے ہم اسیرِ ان قفس کو کیا غرض گلزار سے طائر پرستہ بھی مجھسا زمانہ میں نہیں چھوٹے کیونکر قید سے صیاد وہ مرغِ اسیر انکو بچل کر دکھا صیاد تو سپرِ چمن طائرِ قیدِ نما کی طرح ہوں میں بھی اسیر مرغِ مضمون کمر او سکا جو ہاتھ آؤ سرے</p>	<p>اشیاں سے جو زیادہ ہو گیا یا قفس شکل گل رنگین پر جو ہر اک خس و خاقِ قفس ایک آب و دانہ ہے ہنجلہ اسیرِ قفس ہے کوئی مرغِ چمن شاید طلبگارِ قفس بال و پر اپنے بنے ہیں بہرِ آزارِ قفس خود پھٹ کر ہو گیا ناحق گنہگارِ قفس ہر گھڑی ہو جان و دل سے جو طرفہِ قفس کیا تعجب ہے کہ صحت پائین بیمارِ قفس ہے قفسِ غنچوارِ سیرا میں ہوں غنچہِ قفس سمجھوں غنچہ کو کیا میں نے گرفتارِ قفس</p>
---	---

نسر طائر کی طرح چھٹتا نہیں اسکا اسیر
ماہ کیا ہیں گنبدِ گرد و نہیں آتارِ قفس

روایف شین مجھ

<p>دو آنکھیں جب ملیں تو ہوئی چاک کی تلاش مجھ کو نہیں ہے یوسفِ بازار کی تلاش آزار کرتے حال گرفتار کی تلاش اکس کو ہو در و مرغ گرفتار کی تلاش</p>	<p>الند رے محبوبِ لہو و دیدار کی تلاش کیا مال ہے وہ حُسن کہ جو بر ملا لے پڑتا گلہ سے سرد میں گر طوقِ فناخت صیادِ ظلم و دستِ قفس کی زبانِ بند</p>
--	--

آٹکھیں لڑی ہیں دیدہ انجم سے رات بھر	کیا تھی شبِ فراق انھیں یار کی تلا
ہم سیکدہ میں دیر و حرم میں خراب ہیں	در در پھر ارہی ہے در یار کی تلا
جگاڑ پڑیگا سحر کہ خشر میں ضرور	یار بھولی جو مجھے گنگار کی تلا
آوارہ ہوں وہ منزل مقصد کے شوقین	سوار تھک کے گر پڑا سوار کی تلا

فرصت ہو ماہ گردشِ افلاک سے اگر
پھر اس زمین میں کیجئے اشعار کی تلاش

سُرخ چین میں ایک سے لیکر ہزار خوش	آئی ہے کس بہار سے اب کی بہار خوش
کیا کیا نہیں جینوں کے نقش و نگار خوش	میں ان تو نسے خوش مرا پروردگار خوش
اس نیرم کائنات میں وہ غمزدہ ہو نہیں	مردہ ہے جکا ہو یہ بیانِ مزار خوش
جب بوئے زلف یار سے اسکو مثال دی	خون بڑھ گیا ہا ہے یہ مشکِ تار خوش
وہ رند غم پسند ہوں ساقی ازل سے ہیں	جسکو سرور سے بھی ہے کیفِ خار خوش
خاموش اس خیال میں رہتا ہوں ہر گھڑی	وہ بات کیجئے کہ رہے مجھے یار خوش
کیا بزمِ روزگار میں ناد رہے نامِ عیش	نگلیں جو سیکڑوں میں تو ہیں پانچا خوش
لطفِ شب وصال ہے اسوقت کے نصیب	جب تک کہ آپ ہیں دم بوس و گنا خوش

ہمراہِ یانِ کمال کے اسے ماہِ ہر زوال
کیا دل کریگی گردشِ لیل و نہار خوش

روایفِ صادقہ

ہو شہادتِ مجھ حاصلِ مخصوص	ہوں بے قتل میں قاتلِ مخصوص
داعِ اوٹھانیک لئے کیا اوگل	ہے فقط ایک سیرا دلِ مخصوص

<p>آر سی میں جو وہ منہ دیکھتے ہیں اور بھی ہونگے حسین دنیا میں تو سلامت رہے اُتینگ گاہ صورتِ شمع جلانی کو مجھے بے دہانی کا ہوا دسکے مذکور سکے داغ ہیں دلکی دولت ہوگا بے شبہ میرا بیٹھا منہ آئینہ کتنا ہے اُنکے منہ پر</p>	<p>ہے تلاوت کو محالِ مخصوص آپ ہیں جو شمالِ مخصوص ہوئی آسان میری شکلِ مخصوص روز کرتے ہیں وہ محفلِ مخصوص تو سخنِ سنج ہوں قائلِ مخصوص ہے خرابہ پہ محاصلِ مخصوص کہ میں بوسہ کا ہوں سائلِ مخصوص میں ہوں اس چہر کاائلِ مخصوص</p>
<p>میں تو ناقص ہوں سراپا اے ماہ ماہ کو کہتے ہیں کاملِ مخصوص پا</p>	

ردیف ضاد و محمہ

<p>شعلِ نور ہیں بیشک ترے جانانِ عارض ہم بھی جو ہیں گے کبھی یوں ترے جانانِ عارض میرے کچھ ہیں کہ سبھی ہیں یہ قرآنِ عارض سورہ نور میں خطِ سوترے جانانِ عارض تیرے نقشے کا ہر اک عضو ہی پیار کی محبوب خود فرد شوئی ذرا اگر مگر بازار ہو سرد لکھا دس روئے کتابی کا جو ضمیر میں دائمی لطف جوانی ہے نہ یہ لطف شباب</p>	<p>ماہ تابان نے کھان پائے تیاں عارض جس طرح چوتھی ہے زلفِ پیشانِ عارض پوچھتے ہیں جو ترے گہر و مسلمانِ عارض کر دئے حسنِ خدا داد تو قرآنِ عارض چشم و ابرو دہانِ دلب و دندانِ عارض تیرے عارض سے ملائی مکہ کنعانِ عارض حسنِ خوبی میں ہو اسب میرا دیوانِ عارض عارضی حسن یہ کیوں ہو تو ہیں نازانِ عارض</p>
--	---

دشت و دشت میں طبری شوق و چوینا کہیں
 و رفیقین زنجیرین ہیں اور طوق ہیں باز تیرے
 جھکو دنیا میں سب زنج و عہد آل عبا
 عید کا چاند وہ کنٹھا ہو وہ نکتہ تارا
 آب و تاب رخ شفاف سے ہو تہا لقیں
 صاف و ہو کا مجھے خوشید قیامت کا ہو
 جب میں کہتا ہوں کہ عارض ہیں تہا کج و شید
 یہ ملاحظت یہ صباحت یہ نزاکت ہر کمان
 دولت حسن یہ بیجا ہے تکبر اتنا
 گل نر گس تیری آنکھیں ہیں بھوین ہیں ناز
 تیرے رخسار و نیہ ہے سارا زانہ عاشق
 رخ سوکے گنج سیدانہ کر گچا کپھر

میرے تلوے میں پئے خار غیلان عارض
 بہر محبوبے دل ہیں مجھے زندان عارض
 حارضہ ہو نہ کوئی یا شہ مردان عارض
 جلوہ افسر و زمون کرتا بہ گریبان عارض
 شکل آئینہ کرینگے مجھے حیران عارض
 بے نقاب آپنے دکھلاؤ جو عریان عارض
 ہلکے کس ناز سے کہتا ہو کہ بان بان عارض
 حورین رکنتی ہیں نہ اسطر حکے غلمان عارض
 کچھ دن ایام جو اینکے میں مہمان عارض
 وہن تنگ ہے غنیمت تو گلستان عارض
 ایک عالم میں ہیں جان و دل انسان عارض
 دکھیں کب ہو نگو گل گو رخربان عارض

ماہ ہے داغ اوٹھانیکو بقول ناسخ
 ماہ تابان نے کمان پاؤ یہ تابان عارض

ردیف طے حملہ

اینا خط نصیب نہیں ہے رقم غلط
 سمجھے تھے جو کچھ آپکو سمجھے وہ ہم غلط
 زاہدہ کہہ منانہ باغ ارم غلط
 ہوتی نہیں ہے روح سے راہ عدم غلط

کیونکر نہ ہو نوشتہ جانان سے غم غلط
 وعدہ تمھارا جھوٹ ہے قول و قسم غلط
 نقشہ ہے ایک جھوٹا جان کا ہشت خلد
 عشق میان یار سے جانبر ہوں کس طرح

<p>صاحب نہ کھائے میرے سر کی قسم غلط تقدیر کا لکھا ہو اگر یک قسم غلط ہم نے سنا ہی قول سلاطین کم غلط ساتی پلا شراب کہ ہو جائے غم غلط راہِ رضا میں رکھیں اگر یہ قدم غلط</p>	<p>ہرگز نہ کیجئے گا قدم رنجہ آپ تو قاصدِ جوابِ نامہ دبر ضرور لائے اے شاہِ حسن وعدہ خدائی نہ کیجئے مطلبِ سرور کا خطِ ساغر میں ہے رقم میں بانوں اپنے قطع کر دیں اپنی ہاتھ سے</p>
--	--

اے ماہِ آپ دیر سے کب چلے تو ہیں
ایسا نہو کر دیکھیں یادِ صنم غلط

ردیفِ ظاہرِ محجبہ

<p>دل لگی کا کیا مزہ ہے حظ کچھ مزا ہی نہیں طبیعت میں ہمسو مخلوط کیا ہو تیغ کہ ہے نہیں ہوتی بتو سے محبت تک اب تو ہر بات میں ہے غیر کو دخل بوسہ لب ہو شربتِ دمِ نزع گلِ نم سے بلبلو نکلے نالوں پر خندہ جام سے ہے دلِ مخلوط عاشق زار اور یہ کوہِ کئی پا</p>	<p>کتنے بلوچ تم ہو کیا بلِ حظ ہم کو معشوق بھی ملا ہے حظ صحبت زہد و پارسا ہے حظ اب گذرتی ہے اے خدا ہے حظ جو رہے لطف ہو جفا ہے حظ عاشقوں کی تھو قضا ہے حظ اپنی فریاد ہے سدا ہے حظ نہیں یہ بزمِ ساقیا ہے حظ تو بھی شیریں ہے بزمِ اے حظ</p>
--	---

وصل کی رات تو میسر ہے
ماہ کیا جانے کیوں ہوا ہے حظ

روایف غلین مجھ

نہیں ہے ماہ کے دل پر نیا داغ
فلک نے روزِ اول یہ دیا داغ
جگہ کم اور ہین جگہ سے سوا داغ
ہمارے دل کا دیکھے حوصلہ داغ
دل سودا زوہ کے گل کھلین گے
نہ کھا فصل بہاری کی ہوا داغ
ہزاروں دوست اپنی جان سے گزرے
ہوئے ہین دل سے کیا کیا آشنا داغ
نقصی ری میں نہ کر سامانِ احت
دکھا کے گایہ نقشِ بوریہ داغ
کیا کب دل سے اپنے نقشِ آفت
چن میں جامہ نہ یہی پر تمھارے
دلِ شیخ و برہن کیا کسی کو
بسانِ چشم پر خونِ خون روئے
نہیں ہین داغ میرے شکلِ ملاؤں

صفائی قلب سے اے ماہِ اکبر
بسانِ مہرِ چمکے گا میرا داغ

کرنا ہوں بیانِ مدحتِ ابرو کی بیانِ صفا
کھل جائیگی اب جو ہر شمشیر زبانِ صفا
آکھیں ہین کہ ہین فتنہ مخمر کا نشانِ صفا
قاسم ہو کہ آنار قیامت ہر عیانِ صفا
نقصان نہیں رہا ہی کو غبارِ سر رہے
آخر تنِ خاکی سے گئی روحِ روانِ صفا
کیونکر نہ کماندار اوس ابرو پہ ہونِ صفا
بے تیرا ڈرتی ہے نشانہ یہ کمانِ صفا
یہ ضعف کی شدت ہو نقاہت کا یہ عالم
لب تک نہیں آتی میرے آوازِ نغمہ صفا
ہر تارکِ دنیا کو نہیں ہے غمِ دنیا
ایزائے فقیری بھی ہے راحت کا نشانِ صفا
اپنے دل پر داغ کی گل چھو لینگے کہ
سینہ میرا بن جائیگا گلچین کی دوکانِ صفا

ہر روز نظر آدین خوش چشم ہر ادون
کیا لطف ملاقات جو آنکھیں ہو مین میلی
کب نعتنہ آشوب سو رہتا ہے جہاں
پھر دل ہی بیان جان طبیعت وہاں
✓ کیا کیا ہیں تمھارے لہو پر دیکھو کمال
✓ کیا کیا ہیں تمھارے لہو پر دیکھو کمال

اے ماہ تراداغ جگر جیسا ہے شفاف
اس طرح سے داغ دل لالہ ہے کہاں

روایات

بندے کو شوقِ تحت نہ افسر کا اشتیاق
لیونگر خوش آئے صورتِ خوشتر کا اشتیاق
مجموعہ دست بادِ خشمِ غدیر ہون کا
ہجر صنم میں شدتِ میل اب اشک سے
وہ نامہ ہون جو راہ میں ناخواندہ چاک ہو
غالب یہ ہے کہ صورتِ عنقا ہو خلق میں
سیمین تنو سے الفتِ مفلسِ فضول ہے
دیوانگی ہے عشقِ بتانِ حسین کا
ہر اکمال بندہ اہل کمال ہیں
گلشن میں عقلِ قمری کی طوطی اورین ابھی
مجھ کو یقین ہے صاف کہ ساقی کے روبرو
مجھ کو وفا کی فکر خیال جفا دے سے

شاہی ہے یا امیر ترے در کا اشتیاق
دل ہی نہیں رہا کہ ہو دلبر کا اشتیاق
ساقی مجھے ہے ساتی کوثر کا اشتیاق
کشتی چشم کو بھی ہے لنگر کا اشتیاق
وہ فرد ہون رہا جسے دفتر کا اشتیاق
نامہ کو میرے ہو جو کبوتر کا اشتیاق
کوڑیکے کام کا نہیں بزر کا اشتیاق
شوریدہ سر کو چاہئے چھہ کا اشتیاق
ہے جوہری کو صاحبِ جوہر کا اشتیاق
اوس سرود کو ہو جو صنوبر کا اشتیاق
کھلو امیگا زبان لبِ ساغر کا اشتیاق
صد شکر آج تک ہے برابر کا اشتیاق

راہِ ثواب یادِ جنت دکھائے گا

<p>طالب دید تھے تھے جو تمہاری عاشق ہے یہ ہی مشروط و فادام بھی نہ مارو عاشق کیسے مرنے ہیں یہ مرنے پہ جو بس ہوا بخا دیکھ کر بندہ کو کس ناز سے کہتا ہے وہ داد پیدا دھنم جب نہ خدا سے پائے شیفہ سارے حسینان جہاں ہیں تیر آپ سر کاٹ کر کھدین ترے قدموں کے تلے یہ اشارہ ترے تیر نگہ ناز کا ہے ہم بھی ہیں قلیں بھی ہے واسق و فرما بھی لڑ دل گیا پہلو سے جان تن سے ہر جا والی</p>	<p>ہیں تپ پھر سے وہ گور کمارو عاشق جان پر کھیل کے ہمت کو نہ مارو عاشق ملک الموت سے لین موت اجارو عاشق شان اللہ کی تم اور ہمارے عاشق کس سے فرما دکرے کس کو پکاری عاشق جیسے تم پیارے ہو ویسے ہیں پیارے عاشق دیکھ پائین اگر ابرو کی اشارے عاشق سامنے آئین میرے سینہ او بھار عاشق محفل یارین بوجھ ہیں سارے عاشق بیٹھو اُدھٹھے کمواب کسکے سہارے عاشق</p>
--	--

جب کینو کہا کچھ ماہ سووائف ہیں حضور
 ہنسکے فرمایا کہ وہ بھی ہیں ہمارے عاشق

ردیف کاف مہملہ

<p>مکہ صیبا کا کچھ کمان تک جلاہوں آتشِ غم سے یہاں تک مجھے زورِ نقاہت ہے یہاں تک سگِ جانان سے ہوئے گی ندامت ملے گا پایہ تختِ سلیمان</p>	<p>بچھا یا دام میرے آشیان تک کہ چونا ہو گیا ہر استخوان تک کہ اب نالہ نہیں آتا زبان تک ہما آئی نہ میرے استخوان تک صبا آئی اگر مجھ ناتوان تک</p>
--	--

وہ مجھ کو ہوں گیا زندان میں جہدم
یقین ہے ذکر سے اوس شعلہ رو کے
نہ پہونچا بام تک اوسکی صدا فوس
غزیر جان ہو سارے قافلے کا
لب لعلین مسی سے کر کے نیلم
ید دل حاضر ہے ہر پایمالی پا
سرا پا تیرے مضمون کمر کا
مرا وعدہ بھی پورا ہوا جل آئے
وہ پر غم داستان ہے مجھ خرمین کی
اسے سمجھیں گے نقاد معانی
ہماری کشتی عمر دان کی پا
خدا سمجھے گا ان سنگین دیو سے
برابر کب ہوئے اعلیٰ و ادنیٰ
تھکاری دوستی میں بندہ پرور
وہ ماہِ تفتہ دل ہوں نام جسکا

ہوئیں پاؤں میرے پیر پاں تک
لسان شمع جل جائے زبان تک
کبھی جاتا تھا نہ آسمان تک
مرا یوسف جو پہونچے کاروان تک
مجھے دھوکا دھری دو گر کمان تک
قدم رنجہ ذرا کیجے بیان تک
نہ باندھا شکر کی بھی دریاں تک
وہ آجائیں اگر مجھ نیم جان تک
جسے کہتا ہے رو کر تفتہ جوان تک
مرا سودا نہیں سو دوزیاں تک
بند ہے موجِ نفس سے بادیاں تک
بتوں کا کیجئے شکوہ کمان تک
گئے کب ذرہ مہر آسمان تک
ہوئے دشمن ہمارے مہربان تک
ہوا روشن زمین سے آسمان تک

سوا ایک دل غ کے پہلو میں اسے
نہیں ملتا ہے کچھ دل کا نشان تک

صد مہ ہجر کی آخر ہو یہ ایزد اکب تک
جب میں کہتا ہوں کہ اب جان مری جاتی
پیشہ وصل الہی مجھے کب ہوگی نصیب
مرغِ دل دام سے گیسو کے رہا ہو کس دن

دیکھئے نزع میں دیکھو تیرا اقبال تک
ہائے کس ناز سے کہتا ہے وہ اچھا کب تک
پھر سرے بخت کا چمکیا گستاخ کب تک
نہیں معلوم کہ سرین رہے سودا کب تک

سے چل کے کیا تنو زانہ پامال
تا کے ہجر میں عشاق کو ٹریاؤ گے
دیکھوں کس روز تمہیں دیدہ ترکو آنسو
وصل کی رات ہو شر باؤ نہ ہمس صاحب

دیکھئے اب یہ قیامت رہی بریا کبتک
بسملو نکا ابھی دیکھو گے نماشا کبتک
دیکھوں آنکھوں میں سماؤ مرے دریا کبتک
سات سوئے تو اوتارو گونہ انگیا کبتک

اب یہ سودا ہے کہ ارمیاں مری سیدے
دیکھئے دل غ کاٹ جاتا ہی دہشتا کبتک

دیکھیں وہ دکھاتے نہیں دیدار کمان تک
تہو کسی یوسف کو خریدار کمان تک
میخوار نہوں ابر میں سرشار کمان تک
مٹنے کی حکایت ہے نہ قصہ نہ کہانی
مجھ وحشی سے کہتی ہے سری آبلہ پانی
فردا نہیں فردائے قیامت بھی ہنر دیک
دیکھا تو بیان ہر کس دنا کس کی جگہ ہر
اوس در پہ ہر مسدود رہ و رسم عشا
کبت تک دل بیتاب پہ قابو نہ دیکھیں
ہم جانتے ہیں عیب دہنر دختر زک
صحرائے جنون چھوڑے دل کو تو بچھو لے
برسو نکایہ روناسیہ ارک دیدہ تر سے
ڈرتا ہوں شب وصل نہ باتو نہیں سحر ہو
طاؤس چمن کبک دریا آہو کو صحرا
عشاق سے کہتی ہیں وہ ابرو کو دکھا کر

سوئے کی طرح ہسے ہو تکرار کمان تک
دل پیچھے جا کر سر بازار کمان تک
رحمت پہ ہوں نازاں نہ گنہگار کمان تک
حال دل مضطر کون ہر بار کمان تک
طے کیجئے گاؤ دادے پر خار کمان تک
فرمانیگا وعدہ دیدار کمان تک
وسعت ہے تری حنائے خمار کمان تک
سر پھوڑے بیٹھی پس دیوار کمان تک
یہ دشمن پہلو کرے کا چار کمان تک
بھکائے گی رند و نکو یہ فردا کمان تک
توڑیں گے مرے آبلے یہ خار کمان تک
بچنے کا تو اسے ابر گھر بار کمان تک
اقرار کے پرد میں یہ انکار کمان تک
سیکھیں گے تری شوخی رفتار کمان تک
اس کاٹ کی ماتھے آئیگی تلوار کمان تک

دیکھیں تو ہم اے ماہ کہ اختر سے ہمارے
کرتا ہے کجی چرخ شمس کا کہان تک

راہ وفا سے پاؤں جو رکھیں قدم الگ
پہلو سے دل الگ ہو تو جانا سو ہم الگ
ناز واد الگ تیری جو رستم الگ
دلسر کرین جو نلف نقتضین ہم الگ
میں اس بلا سے ہوں تیرے سستی ہم الگ
وصلی سے ایک پل نہیں ہوتا قلم الگ
روز وصال سے یہاں ہوں تو ہم الگ
ستا ہوں نہیں جہان سے یہ تم الگ
انپر جدا ہے لطف تو ان پر کرم الگ
مجھ بنیو اسے حسرت جاہ و ہم الگ
ساقی خدا کی واسطے رکھ جام ہم الگ
شادی الگ ہو غیر کو مجھ کو غم الگ
بزم نفاق سے رہوں سو سو قدم الگ
شہد و شکر سے ذائقہ رکھتا سو ہم الگ
جاتا ہے ہر مسافر ملک عدم الگ

سر پہنے تن سے آپ ہی کر ڈالیں ہم الگ
یوں تفرقہ بے یا دہے ہو کر کم الگ
دشمن میں میری جانکے دو دو ہم الگ
پھر ہوئیں کس بنا پہ یہ دیر و حرم الگ
سو داسے زلف لیلی و شیرین نہیں مجھے
نامہ جو لکھ رہا ہوں تمنا کے وصل میں
آئے تو میرے قبر کو ٹھکراتے جاگئے
پھلاسی وہ کمر کو کس طرح ہاتھ آئی
کیوں شیخ و برہن تری قائل نہوں کریم
دکھلائے منہ نہ دولت دنیا فقیر کو
ہے سیر و جھانکی سرے ایک جلو میں
دو صورتیں بنائی ہیں تیرے بگاڑنے
جھگڑیے کفر و دین کے الہی بچا بیو
اچھو بُری میں فرق زمین آسمان کا ہے
مرنے کے بعد کوئی کیسے نہیں ہے ساتھ

اے ماہ مہربان باہم یہ دو شفیق
ہو دل غم سے دور تو مجھ سے غم الگ

ر د ل ف لام

چلائے پیچھے تڑپے کے ہاؤ ہائے دل
 کوئی نہ اپنے ہاتھ سے اپنا تلے دل
 پہلو میں سنگِ لارخ کا انسان جو پاؤ دل
 کیونکر بتاں ہندسی کوئی بچائے دل
 شیدا سے زلف یار کا جینا و بال ہے
 کشتہ ہو نہیں ادا کا تو بسمل ہو تازہ کار کا
 اس درجہ داغ ہوں کہ نہ پہلو میں دم سٹکا
 ظاہر نگاہِ شوق سے تیور میں پیار کے
 ہر روز تازہ داغ ہو ہر وقت درد کا
 ہر حال کا شریک ہو ہر رخ کا رفیق
 بندہ تو نکاتا بے فرمانِ ایزدی
 پیدا ہوا زمانہ میں کب مجھ سا غم زدہ
 کیا آہ گرم دوسر کا قصہ بیان کر لوں
 لو طمع گے کیا مجھے یہ سیناں رو نگار
 پتلا ہوں درد کا کہ سراپا میں داغ ہوں
 دم بھر میں چشم تڑکو ہو کو مجھ گیا
 اللہ کیا غور ہے حسنِ شباب کا

وہ بے اجل مرے جو کسی سے لگاؤ دا
 یار کبھی کسی کا کسی پر نہ آئے
 اس پر بھی ان تو نے نہ یار لگاؤ دا
 پروردگار چاہے تو اپنے نہ آئے دل
 سودا کی ہو جو ایسی بلا میں ہنساں دل
 یہ مشورہ جگر کا یہ ٹہری ہے رائے دل
 یہ مشورہ جگر کا یہ ٹہری ہے رائے دل
 اب کس طرح سے رازِ محبت چھپاؤ دل
 جینا عذاب ہو کہ میں جلاؤ سے جاؤ دل
 جینا عذاب ہو کہ میں پہلو سے جاؤ دل
 فرمائی کسے کہیں بیشک خدائے دل
 روزِ ازل سے درد رہا آشنا کئے دل
 ہر وقت ایک سی نہیں رہتی ہواؤ دل
 کچھ مال اپنے پاس نہیں ہے سواؤ دل
 پہلو سے آرہی ہے یہ ہر دم صداؤ دل
 دیکھا کیا میں آنکھ سے یہ ماجراؤ دل
 سنتا نہیں وہ لاکھ کون بدعاؤ دل

برقِ غضب میں ماہ میر تو مالہ ہائے گرم

پہلو میں اپنے آگ بھری ہے بجائے دل

سرگردن نذر جو آسان ہو یہ مشکل قابل
 سیکڑوں کو ہوئی آنکھوں کے تر توں قابل

سرخ بسمل سا تر پتا ہے مرادِ قاتل
 تیغِ ابرو نے ہزاروں کے گلے کاٹے ہیں

جان بچے ہند میں اللہ تبارک کے کیونکر
جس طرف دیکھوں نظر آتے ہیں قابل قاتل

بے زبان ہے دہن زخم تو بسمل ہیم
کون مقتل میں ہے فریاد کے قابل قاتل

ہائے یہ حسن خدا داد ہو کیسا قاتل
دہن زخم سے بسمل ہیں یہ گویا قاتل
اشنا گور کنارے رہی لاکھوں اسکے
تری تصویر کا نقش ہے سراپا ظالم
سرخ رو میں ہیں تری تیغ کے جوہر کھلی ہیں
یہ دو لہن وہ ہے گلے جو گردن کاٹے ✓
یوہیں بسمل رہیں مقتل میں ترپتے ہر دم
کردے اک ہاتھ میں جھگڑا تن و سر کا فیصل
گل کھلایگا یہ تلوار کے پھل میں لاکھوں
بارہ پردہ ہار یہاں تک ترے خنجر کی رہے
بانگ گل سے ہو صد اُنکی ہنسی کی نازک
تھرکی آب ہے جو ہر ہن ستم کے اسمیں ✓
یاد میں چشم سیہ ست کے ہر دم ساتی
قتل کر شوق شہادت میں بکھڑی ہیں لاکھوں

تب نظر آتے ہیں عالم کے سراپا قاتل
آب شمشیر سے کر چاہ میں ٹھنڈا قاتل
گھاٹ تلوار کا ہے بارہ سوا چھا قاتل
آنکھیں جلا د تو ہے زلف چلیپا قاتل
تو اوٹھائے جو میرے قتل کا بیڑا قاتل
خون بسمل ہے اسی تیغ کا سہرا قاتل
گر ہم بازار شہادت نہو ٹھنڈا قاتل
مٹ چک شوق شہادت کا تقاضا قاتل
رنگ لائیکا ابھی خون میرا کیا قاتل
روز مقتل میں بے خون کا دریا قاتل
شکل غنچہ دہن زخم ہیں گویا قاتل
پانی مانگے نہ تری تیغ کا مارا قاتل
صورتِ ستم ہے مجھے ساغر صبا قاتل
بھیر چھٹ جائے لے موت کو سرا قاتل

ہو کسی زلف کا اپنا دل وحشی بسمل
ایسے مجنون کے بنے ایسی ہی بیلے قاتل

ردیف سیم محمل

ہو اور صبح رس ہندم
 گور ہو سدرہ لو آگ کا ہندم
 ہمس کل رس ہندم
 آید دم کو ہو گامرگ کا کام
 دور دل آہ کس طرح ہو دور
 ہو کو دکھلا دہ کا کل دلدار
 سو سم گل کا کر کم ہو عام
 طعمہ گور ہر طرح ہو گام
 عہد سودا ہو سو سم گل ہو

دل ہو مدح امام کا ہندم
 اس طرح آہ ہو رس ہندم
 ہو کو طول غسل ملا ہندم
 دل اگر اس طرح دکھا ہندم
 لو ہو اور دلادوا ہندم
 کم ہو سودا کہ ہو سو ہندم
 محل عطر ہو ہو اہ ہندم
 گو ملک ہو کہ ہو گدا ہندم
 سر ہو اور کوہ طور کا ہندم

دور ہو درد دل کو ہو آرام پا
 ماہ کو ماہر و دکھا ہندم

حال دل کیا کہیں معذوہین مجھوہین ہم
 صاف نہ بھی نہ کہے نور سو معزہین ہم
 زور زرخیز نہیں کس طرح ہو قابو تم پر
 گو کہن کی مبارک رہے یہ کو کہنی
 ہوش میں آئیں کیسے وقت کہ بہکین باقی
 ختم تیرے نزاکت تو نقاہت ہم پر
 وعدہ وصل پہ فرقت ہو گوارا تم کو
 کیا سمجھ کر رخ پر نور چھپایا ہم سے

قیس سے بھی تو سو عاشق میں مشہور ہیں
 منہ پہ آئینہ نہ کہتے ہو بہت دور ہیں
 اہل دولت ہیں نہ کچھ صاحب مقدور ہیں
 اے پریر و ترے عاشق ہیں کہ فرد و زین
 ایسی بدست نہ اس طرح کے مخمور ہیں ہم
 اوس پہ مغرور تم اس بات پہ مغرور ہیں ہم
 صفت محنت کریں ایسی نہیں مزدور ہیں ہم
 نہ تو مو سے ہیں نہ جلنو کے لہو طور ہیں ہم

ہر شب بجز لہو رو میں ہیں آنکھیں بیاہنگ
 ہمسے کہتی ہیں کہ آنکھیں نہیں ناسور ہیں ہم

بہو خدا لے لئے دیر سے نکلے تم
لباس تنگ سے کچھ اور پہو گیا عالم
کہا یہ نوح نے طفلان اشک سے میرے
قیامت آئے نہ جب تک فنا نہ ہستی
ہو آب آب خجالت سے جام ہائے شراب
نس ایک وار میں ہو جائے دل کا کام تم

دلخاد و شکر کا آنا ذرا تو چلے تم
کہ سو رنگے ساپنے میں آج ڈہل کے تم
دکھانا پھر کوئی طوفان نہ یوں مچیلے تم
ہمیشہ وعدہ ہی کرتے رہو گدگل کے تم
کہ اپنے دیدہ تر سے کبھی نہ چل کے تم
لگاؤ تیغ نگہ اس پہ یوں سمہل کے تم

ہمارا داغ جگر دیکھ کر وہ کہتے ہیں
ہمیں تو دیکھئے اسے ماہِ دل بدل کے تم

اوجھائیں دل حسینوں کی زلف و تاسی ہم
اٹھو اگر تو سٹ کر اٹھو اپنی جا سے ہم
بوش جنون بہار پہ آیا بزم گل
لطف شب وصال میں پاس لب کمان
زلف دراز یار کی لکھتے ہیں جب صفت
رندوں کو جو نصیب ہو زائد تجھے کمان
غربت میں جب چلو ہیں کسی قافلہ کے ساتھ
اپنی نصیب کا ہمیں ملتا ہے بے طلب
ہم ہیں وہ سخت جان کہ نکلتی نہیں ہر جا
مطلب نہ سلطنت نہ کراست سے ہر ہمیں

سودا جو مول لین تو کسی بلا سے ہم
کو نچہ میں تیرے بیٹھ گئے نقشِ پا سے ہم
ہر دم ہے تنگ ہمسے قبا اور تبا سے ہم
محبوب ہیں حضور کی شرم و حیا سے ہم
پہر وں ہی اوجھ رہتی ہیں فکرِ سیا سے ہم
رحمت کا لطف پاؤ میں ابرو ہوا سے ہم
کوسوں ہی دور رہ گئے بانگِ راسی ہم
امداد چاہیں کس لئے دستِ دعا سے ہم
شہ زندہ روز ہو تو ہیں بیک تھا سے ہم
کس شے کی التجا کریں شاہ و گدا سے ہم

بختِ سیاہ اپنی یہ کہتی ہیں اسے فلک
چھالے ہوئے ہیں ماہِ یہ کالی گھٹا سے ہم

مر جا میں دب کو سایہ دیوار و در سے ہم

وہ ناتوان ہیں سچے اگر اپنے گھر سے ہم

ہو آب آب کھدین جو ناز و اسکھ
بنکر اجل وہ سامنے آئے دم اضر
اے جان ادھر ادھر کسی پہلو نہیں
فرقت کرات دن نے تو اندھیر کر دیا
عشق کمرین نام کو اپنا نشان رہا
نورِ نظر کی طرح رہے یہ نگاہ میں

عامی ہیں پرہیز است حیرت سر
جنکی تلاش میں تھے یہاں عمر بھر سے ہم
بیتاب ہیں یہ شدت درد و جگر سے ہم
دھوپین شب وصال کو شمع سحر سے ہم
عنقا کی طرح ہو گئے غائب نظر سے ہم
کم سمجھے فضل اشک نہ لخت جگر سے ہم

تار و تے اپنے رونے کا کیا باجر کہیں
اے ماہ ابر تر کی طرح برسوں برس ہم

ردیفِ نون

کیا کون کیا یہ قدرت تیر کی دیتے ہیں
اشک بیتابی دلی جو خبر دیتے ہیں
بند شیشہ میں پری سحر سے کر دیتے ہیں
شوق پرواز میں پھر کاتے ہیں لعلِ سا مجھ
میرے پیرو ہیں جو عشاق رہ الفت میں
سحرِ ازل دستِ کرم پر ہوشیار کو بندہ
کس طرح سے نہ ہیں محوِ تماشا آنکھیں
اثرِ صحبتِ اربابِ صفا ہے ظاہر
تجوابِ غفلت میں شبِ عیش نکھو اور غافل
جو بوسے اب وہ کمانِ باد یہ پیمائی کر

خاک کی پتلی کو یہ نور سے بھر دیتے ہیں
ہم انھیں نذر میں یہ دیدہ تر دیتے ہیں
دم قیامت کو فرشتوں کو بشر دیتے ہیں
اور اید اقصیٰ تنگ میں پر دیتے ہیں
وہ ہی نقشِ قدمِ یار پہ سر دیتے ہیں
سیرِ داسن گلِ مقصد سے جو بھر دیتے ہیں
لطفِ گلزارِ جہانِ جسم جگر دیتے ہیں
آبر و بطنِ صدق کو یہ گھر دیتے ہیں
سُن لے آوازیہ مرغانِ سحر دیتے ہیں
فکر و تشویش اُدھالی نہیں سر دیتے ہیں

✓ مع عالم میں وہ بے لعل ہوں کہ نالو میرے
 ہوشو ہوئیگی کیا وہ یہ قدرت نازک
 لیکے جاتا ہے کہو ترجمہ ہارا نامہ
 پنا پنا ہے یہ مقسوم کہ قشام ازل
 گاہ ہستی کا گمان گاہ عدم کا خیال
 ہوش طوفانی حقیقت نہیں سیر آگے
 لوفہ دار رہو ہوتا ہے طوفان برپا
 پائون مقل سے ہمارے نہ ٹھنکے قاتل

✓ مرج بسمل دل صیاد لو کر دیے ہیں
 تھکو جوبال سے باریک کر دیتے ہیں
 فوج بھی کرتے ہیں اور پر بھی کرتی ہیں
 ایک کو خاک نہیں ایک کو زرد دیتے ہیں
 خوب دہو کے مجھے مضمون کر دیتے ہیں
 تجھ کو چھٹے بحث اور دیدہ تردی ہیں
 یہ خبر تجھ کو سرے دیدہ تردی ہیں
 مژدہ ہوتے ہیں جوبات یہ سردی ہیں

✓ رنج سے کتنی ہے مایوس طبیعت اچھا
 دلین ہم اپنی خوشی سے اس گھر دیتی ہیں

✓ کیا بار طبیعت میں خاکسار نہیں
 وہ شیر بیشہ نہیں آہوئے تار نہیں
 شکیب و مہر نہیں دلکو اب قرار نہیں
 نسیم صبح سے ادس گل کو کب غبار نہیں
 تمھاری بات کا بندے کو اعتبار نہیں
 ہمارے آبلہ پائی کی داستان ہستی
 نہ آئے ہوشمیں محمور بادۂ الفت
 ہنوز ہوسم گل ہے نہ ہوش و حشر ہے
 غم و ملال کو جادوں کہ درد الفت کو
 عمارت تن خاکی ہے گرد باد فنا
 اوس کے دم سے ہزار دن کو فری کھلتے ہیں

✓ غبار دیدہ مردم مرا غبار سین
 تمھارے چشم غم خالی کا جوشکار نہیں
 کسی یہ جبر کرین ہم یہ اختیار نہیں
 ہوا کے گھوڑے پہ کس وزوۂ زمین
 کہ ایک مان کی ہے شامل کئی ہزار نہیں
 ہزار حیف کہ گویا زبان خار نہیں
 یہ وہ نشہ ہے کہ جب کبھی اوتار نہیں
 ابھی تو جامہ دری کی جنون بہار نہیں
 ہے ایک دل میرے پہلو میں تین چاہ نہیں
 سنائے ہستی مویوم پائندہ نہیں
 وہ گل نہیں ہے تو گلشن میں کچھ بار نہیں

تو کلا چاہیئے آتش فرا جی برق و سی
جنو نہیں دست جنوں کا نہ کوئی شغل رہا
سمہ ہوئی تو سمہ ہو گئی قیامت کی

دو سٹک خال ہر جس سٹک میں شرارت
ہمارے جیب و گریبان میں ایک تار نہیں
در ازے شب ہجران کو اختصار نہیں

فروع داغ دل ماہ ہو گا بعد فنا
یخسہ نہیں کہ چراغ سر مرزا نہیں

طوق کرو نہیں ہے پانوں میں زنجیر میں
دوست دشمن ہو گئے عشق بت بڑ پیر میں
الفت صیاد و جذب شوق کہتے ہیں اسے
ہجر جانا نہیں ہوئی ہر زندگی ایسی وبال
ہر دم پر شور محشر کیوں نہ میرے ساتھ ہو
یہ دعا ہے جائے سنگ و خشت یا میرے خون
سُرمین کوئے جانا نہیں بنا میرا فرار
صحبت تیرہ درون رکھتے نہیں روشن ضمیر
کیا میرے نالوں کو روکے گا یہ چرخ کو پشت
میرے گردن پر چلی رُک رُک کو کس انداز
عالم اسباب میں دو نور ہی محتاج تاج
وصل میں اوس سے پلٹ کر میری پہنچوئی
نامہ بر بیکار ہے لکھنا اوس مکتوب شوق
حسرت ویدار نکلی سنا تیرا ہوا ہا

سلسلہ وحشت کا یوں لکھا میری تقدیر
دل ہے میرے فکر میں مین دلی حق میرے
دل ہمارا چھد کے پیکان بنگیا ہے تیرے
دم نکلتا ہے ہمارا موت کی تاخیر میں
ہے حدائے صورا اپنے نالہ زنجیر میں
ڈھیلے ان آنکھوں کے قصر بار کی تعمیر میں
آگیا فرو و س کا طبقہ میری جاگیر میں
شمع ہے فانوس میں گل کی جگہ گلگیر میں
فرق ہے تیر و کمان کا ہر جوان و پیر میں
ناز تیرا آگیا قاتل تری شمشیر میں
فرق کیا فرق گداؤ فرق عالمگیر میں
جڑو یا ہوا آئینہ جیسے کسی تصویر میں
اضطراب دلی صورت جب نہ تو تحریر میں
لطف کیا حاصل گنہگار و نگو ہے تقصیر میں

ہر صیغہ داغ دل دینے سے تیرے ایفلک
نقص کچھ آتا نہیں ہے ماہ کی تصویر میں

رہیں یہ عامل بہمن رکتے ہیں
 بت بھی نایاب ہر ایک عضو بدن رکتے ہیں
 طرین اید اہو جنھیں پنج سفر سے کوئی
 اے فلک خلعت زرتار جو کل پہنچے تھی
 چلنے مرنے کو جو اس دار فنا میں آئے
 ہر کچھ منع و مجلس میں نہیں آخر کار
 کرتے ہیں یا رطوبت بھی کنارہ ہمسے
 آپ جو کہتے ہیں چپ پیٹھ ہوئی سنتی ہیں
 میں وہ مجنون ہوں اسیری ہو رہائی جسکو
 دہن یا رکوس بات سے ثابت کیجھے
 طاق میخانہ بھوین شیشی نشلی آنکھیں
 جو صیت داڑھ ٹھانگے فصل گل میں
 جس کسی دلو تری آنکھوں نہ تاکا مارا
 وہ حسین آپسے بگڑا ہوا کرتے ہیں بناؤ
 جو او تری ہے تیرے جسم کی سیلی پوشاک

موت بھوے ہو دے بیاہن کو
 یہ کمر نام کو کہنے کو دہن رکتے ہیں
 ایسی غربت زدہ کب یاد وطن رکتے ہیں
 آج وہ زیر زمین تن پہ کفن رکتے ہیں
 شمع سان وہ نہیں پروا کفن رکتے ہیں
 ایک سا شاہ و گداد و نو کفن رکتے ہیں
 دشت غربت میں جو ہم حب طن رکتے ہیں
 ہم زبان رکتے ہیں گویا نہ دہن رکتے ہیں
 جھطمی دیوالے میں جو طوق و رس رکتے ہیں
 فکر یہ آٹھ پہاڑ سخن رکتے ہیں
 خوب صورت حسین تو بہ شکن رکتے ہیں
 آشیان باغ میں کیون غم چہن رکتے ہیں
 کیسی جادو کی نگاہ میں یہ ہرن رکتے ہیں
 زیب و زینت میں جو بیباختہ رکتے ہیں
 رنگ بواہر سکی یہ نسیرن و سمن رکتے ہیں

یہ ہے پیرمیں جوانی کی نشانی باقی
 ماہ ہم دلیں جواک داغ کس رکتے ہیں

دلے قرین ہیں آنکھ سے ہر چند دوڑیں
 او کو فروغ حسن کے زیبا غور ہیں
 نرم جہان کی عیش پس پہلو نظر نہیں
 بولا کریم ہے تو علاموں کو ڈر نہیں

پیش نظر ہیں وہ تو ہمارے حضور ہیں
 شفاف ہاتھ پانوں نہیں شمع طور ہیں
 آنکھوں نہیں اپنے بادہ غم کے سر زمین
 عاصی تمام بندہ رب غفور ہیں

صح وصال ہو سیلی الدن شب مراق

صحبت کا کچھ مزانہ رہا تیری بزم میں
نظیرین چوراکے غیر کج جانب نہ دیکھو

بیکار اضطراب دل ناصبور ہیں

جو پاس بیٹھتے تھو وہ اب دور دور ہیں
آنکھیں دکھ رہی ہیں جو دلیں فتور ہیں

السان حور میں ہے زمین آسمان کا فرق

اے ماہ مجھے دور رہ ہم اونٹن دور ہیں

مجھ سوختہ جگر سا بھی روشن بیان نہیں

وہ جنس بے ثبات ہے یہ جنس کائنات

کس سے بیان کروں دل پر غم کو دہشتان

پیر فلک کو کس کو ملایا نہ خاک میں

آگاہ ہے خدا کو سوا حمد و شکر کے

کندہ ہوا کبھی نہ میرے اسم کا لکھیں

کیونکر پہنچے دل تیری زلف کو پہنچ سے

تصویر ضعف کی ہوں سراپا میں ناتوان

اوس زندگی سرور میں مٹی خراب ہے

نیرنگیوں نے گلشن ہستی کی یہ کھلا ہے

جو رفلک سے بچکے کہو جائے کہاں

گویا زبان شمع ہے پیری زبان نہیں

سو ڈھمکے جسکے سود سوائے زبان نہیں

اپنا کوئی شفیق نہیں جس بار نہیں

کس دن زمین نے کھا ڈی ہین خوشنور ہوں نہیں

شکوہ کیواسطے میری گویا زبان نہیں

وہ بے نشان ہوں نام کو جب کا نشان نہیں

اک ناتوان ضعیف ہے کچھ پہلوان نہیں

جز کاغذی بدین میرے استخوان نہیں

جسکو حصول بیت پیغمبر ان نہیں

کچھین باغ کوئی بحسب باغبان نہیں

وہ کون سی زمین ہے جہاں آسمان نہیں

دل غم جگر گواہ میرے درد دل کے ہیں

اے ماہ مجھ کو حاجت آہ و فغان نہیں

چلو چمن کے سیر کو فصل بہار میں

نشتے کے سرتے جو روئیں شہر یار میں

وہاں صاف دین نہیں بخین مہی کی ہیں

نر کس کی آنکھیں لگی ہیں انتظار میں

صیاد خود شکار میں شوق شکار میں

نیلم خربے میں یہ کھڑا بدار میں

انسانان مزار دل جیسے زمین پر
ساتی بغل میں شیشہ مے تھا کنار میں
یاروں نے کیوں رکھا ہر اہرہ مزار میں
بلبل نہ گل کھلے کوئی فصل بہار میں
دیکھو تو کیا صفائی ہے میرے غبار میں
ہر وقت دلربا ہے ہمارے کنار میں

ای ہے چھ او ملی جی سن مے در وصال
کیا کیا سرور و وصل کے سامان بیان کردن
ہوا سطر زمین کی بھی مٹی خراب کی پا
صیادو باغبان کے بہم اتحاد ہے
کل البصر ہے مردم بنیا کے واسطے
سے جذب شوق تیری جگہ دلیں چائے

جور فلک کا ماہ گلا آج ہے نہیں
برسون سے ہونہیں گردش لیل نہار میں

لئے بغل میں دل بقرار ہم بھی ہیں
جو بٹھیکہ کرنے اوٹھے وہ غبار ہم بھی ہیں
کیسی فرش رہ انتظار ہم بھی ہیں
ہوا کے گھوڑ و پیہ ہر دم سوار ہم بھی ہیں
خطا سے عازم ملک تار ہم بھی ہیں
جہان منہسی ہے وہاں لشکار ہم بھی ہیں
دہن شمار میں روز شمار ہم بھی ہیں
قیامت آنیکا اسیدوار ہم بھی ہیں
اکہ دل جلوں کے چراغ مزار ہم بھی ہیں

ازل سے برق و شوق پر تار ہم بھی ہیں
مثال نفش قدم خاکسار ہم بھی ہیں
زمین سے بحث یہ ہر چشم منتظر کی ہے
برنگ نگہ گل فرط ناتوانی سے
تھارو گیسو غبر فشاکی سودے میں
مثال شمع ہیں بزم نشاط میں گریبان
تمہارے طالب دیدار سیکڑوں جہان
تمہارے وعدہ دیدار شہر پر پھٹا
فروغ مجلس ماتم نہ کیوں ہو دم اپنا

ہو نہ گردش گردون سے ماہ چھکارا
اسیر گردش لیل و نہار ہم بھی ہیں

دم نکلتا ہے اگر تن سے نکل جائے کہیں
آرزوئے دل مشتاق نکل جائے کہیں

یہ خلش روز کی ہر دم کا خلل جائے کہیں
مثل موئے سہرا فقر کوئی چل جائے کہیں

<p>دل نہیں ہے جو سنبھلا سے سنبھلا جاوے کیون اجل آئی ہے کدو کوئی تل جاوے دل بیتاب سے نالہ جو نکل جائے کہیں سنگ بھی موم کے مانند گچل جائے کہیں مے کشو، ورے ناب بھی چل جائے کہیں دم نکل جائے جو آف منہ سے نکل جاوے کہیں</p>	<p>وہ جو بگڑا تو مری جان پہ بن جائے گی اپنے کو چہرین مجھے دیکھ کے فرماتی ہیں عش ل جائے زمانہ تمہ و بالا ہو جائے دل تو نکلے سزی فریاد سی یارب ہوں گداز ابرا آیا ہے ہوا چلتی ہے ٹھنڈی ٹھنڈی ضبط فرماوے کیا اپنا گلا گھوٹا ہے</p>
--	--

<p>ہر شب وصل بڑھی ہجرتی شب روز گھٹے ماہ یوں رنگ زمانی کا بدل جائے کہیں</p>	
--	--

<p>مال ہے اپنا جو یوسف آگیا بازار میں سامنا ہوتا ہے آخر فائدہ مکرار میں ہائے کیا وحشت بھری ہے ہر دو دیوار میں مشان ہے قمر الہی کی بتوں کو پیار میں بانوں جب مجھوں نے رکھا داد کو چار میں انگی دلی یہ گرہ ہے سبجہ و زنا میں ایک دن چاک قبائے گل نہ او لکھا خار میں زندگی کا سوچ ہو جیسی دل بیمار میں</p>	<p>نقد دل ہے ہاتھ پر ہر دم تلاش یار میں صورت سو نہ حجت کیجئے دیدار میں گھر ہے مجھ وحشی کا دشت قیس و بھی ہو گیا الشفات نکال ہے عاشق کو غضب کا سامنا آبلہ پانی پہ میرے خوب رویا چھوٹ کر نذیب شیخ و برہمن کا بھی عقدہ کھل گیا صحبت ادنیٰ سے اعلیٰ کو نین ہو تا ضرر اس طرح ہر دم خیال یار رہتا ہوں مجھے</p>
---	---

<p>ماہ نے گردن سے تابت کرنا سیارو کی جائے آسائش نہیں اس گنبد و وار میں</p>	
--	--

<p>کس روز دل پہ ہوتا ہے قابو خبر نہیں حوال میرے دل کا ترا جی ہے جانتا بنتا ہے آپ آپ بگڑتا ہے بسبب</p>	<p>آباد کب ہو یا رے پہلو خبر نہیں مرا تا ہوں درد ہجر سے کیا تو خبر نہیں کیسا مزارج یا رے کیا جو خبر نہیں</p>
---	--

دے جانے در ہے کیوں دلیل کو مضم
جہان میں صورت بلبل ہوں نوہ گر
مستم ہوا جو بھوس تانین یار نے

کیوں چشم تر سے بہتے ہیں آہو خیرین
نالے سننے گا کونسا گلہ و خبرین
کس کاٹ کا ہیں خجرا برو خبرین

آنکھوں میں اشک لب پہ نعلان لپٹے ہیں
اے ماہ اپنے حال سے کیا تو خبرین

مخوب لگا دھڑ کی نظر دیکھ رہے ہیں
درد و شب فرقت کو نہیں نیت کی امید
کیا فصل بہاری کی پھر آمد ہوئی صیتا
دس ناوک مٹرگان کا نشانہ کریں کسکو
جو کچھ کہ نہ دیکھا تھا ان آنکھوں نے وہ دیکھا
ہلکو در دولت سے کہ مشتاق تھاری
اوس بت کو خدا یا نظر بد سے بچا نا
درد و الم و آہ و نغان حسرت و حیران
اڑتے ہوئے ہم دیکھا کو مرغان چین کو
یہ فائدہ حاصل ہے محبت میں تمھارے
کس طرح سے آخر شب وصل اتنی

مستغول کدھر ہیں وہ کدھر دیکھ رہے ہیں
کس طرح سے ہوتی ہے سحر دیکھ رہے ہیں
سرغان گرفتار جو پر دیکھ رہے ہیں
اس فکر میں دل اور جگر دیکھ رہے ہیں
دریا سے روان دیدہ تو دیکھ رہے ہیں
پہرے کھڑے جانب در دیکھ رہے ہیں
سب کافر و دیندار او دھر دیکھ رہے ہیں
یہ نخل محبت کے شمر دیکھ رہے ہیں
کیا حسرت پرواز میں پر دیکھ رہے ہیں
ہر روز دل و جان کا ضرر دیکھ رہے ہیں
کب آئے قیامت کی سحر دیکھ رہے ہیں

الفت میں ترے داغ اوٹھائے ہیں کمانک
مہ ماہ کا دل او جگر دیکھ رہے ہیں

مہم نہیں دیکر نہون نورم زمین آسمان
مجھ پریشان کو جو دینکے غم زمین آسمان
یہ نہ نالان کو کجا کثر نالہ ہائے دل سرے

ایک کر دینکے کیدن ہم زمین آسمان
ہو نیکے خود در ہم ویر ہم زمین آسمان
زلزلہ میں لائے ہیں ہم زمین آسمان

ہر شہر ہے مبتلائے گردش لیل و نهار	ہیں عدد و بہر نبی آدم زمین آ
انہیں ہونکی نہیں گنجائش طوفان اشک	دیکھو لکے دیدہ پر غم زمین آ
نودہ قادر ہے کہ تیرے گلشن ایجاد میں	ہیں مثال قطرہ شبنم زمین آ

ماہ ملتا کہ کوئی روشندی کا قدر دان
 طے نہ کرتا نیر اعظم زمین آ سمان

گالیان دینو کی خواجھی نہیں	دیکھئے یہ گفتگو اچھی نہیں
دیدہ و دل میں یکسر دیدار یار	اور کوئی آرزو اچھی نہیں
گل کو کیا نسبت ترے رخسار کو	رنگ پھیکا اور بواچھی نہیں
درد و غم سنج و الم سنج بہن	حت دل ایک تو اچھی نہیں
قتل مینا سے مستی کیوں ہو	کب صدائے خوش گلو اچھی نہیں
جوش گریہ سے ہو میں آنکھیں بند	عاشقی میں آبرو اچھی نہیں
چشم و دل دونو اگر کھلے ہیں	صحبت جام و صبو اچھی نہیں

رات دن او سکے لئے چکر میں ہو
 ماہ ایسی جستجو اچھی نہیں

اکٹری میرے دل شیدا کی خبر کو نہیں	تہہ جو مرتا ہے او پہر بھی اظہر کو نہیں
غیر سے بولے مجھ دیکھ کر دیر اپنے	اس سے پوچھے کوئی تیرا کین گھر کو نہیں
رات گھٹی نہیں اندھیرے برتیا جانا	یا ابھی شب فرقت کی سحر کو نہیں
عالم الغیب ہی اللہ میں پوچھوں کونکر	ان حسدینوں کے سراپا میں کو نہیں
گر یہ عاشق ناشاد پہ ہنس تیر ہو	اے بتو کچھ تعین لبت کا ڈر کو نہیں
انکا گہرا کے شب وصل یہ کہنا ہر	دیکھیں گرد و ناپسندیدہ کو نہیں
ہاتھ رکھ کر مرے سینہ پہ وہ فرما دین	بتا دے ہمیں اب در و جگر کو نہیں

جیب گل و ہجیان کرتی ہر فغان لیل | نالہ دل میں اس عاشق کو آنرز نہیں

گردش چرخ سے مانا نہیں دم بھرا رام | روز دہشت مجھے ماہ سفر ہو کہ نہیں

رویفون

رودتے ہیں سو دیدہ تر دیکھے کیا ہو ✓ | دل آئے کا شکو نہیں جگر دیکھے کیا ہو
 سودے میں ہو کس طرح نہ دیکھے کیا ہو | تقدیر کی کس کو ہے خبر دیکھے کیا ہو
 پہلو سرے و دونوں ہر فتنہ تیر نگہ ہوں | اوس چشم کو منظور نہ نظر دیکھے کیا ہو
 تاو سے زبان لگتی نہیں مرغ چین کی | کانوں سے ہیں بھرے گل تر دیکھے کیا ہو
 کس طرح گذرتی ہے شب و روز جلالی | ہے فکر یہ ہی آٹھ پر دیکھے کیا ہو

ہو اختر طالع کہ چرخ سر مدفن | اے ماہ سرا داغ جگر دیکھے کیا ہو

جہا نہیں جگر کین تک کبھی سحر بھی نہو ✓ | طوالت شب ہجران جو مختصر بھی نہو
 شب وصال وہ کس تاز سے یہ کتو نہیں | ملاپ کیا ہے جو تکرار د و پھر بھی نہو
 جو روون در و جگر سے میں یار کو آگے | تو نازا و سکو کھدا کہ تو خبر بھی نہو
 ہمارے نالہ و لگی بھی کچھ سنی تاثیر ✓ | جو بیونچے کان تک اؤنگو تو کچھ اثر بھی نہو
 خدا جو دے تو اوڑا دے یہ دولت دنیا | گلون کی طرح سے ٹٹھی میں بند ز بھی نہو
 نہ رکھے شعلہ مزاجی جو بت وہ پتھر ہے | وہ سنگ خاک ہے جس سنگ میں شہر بھی نہو
 مسافر ان عدم کو ہے کیا کڑی منزل | نگذیرن جانے تو اس راہ میں گد بھی نہو

کمال سے ہے زوال آپکا بہت مشہور | جہا نہیں تمسا کوئی ماہ نام در بھی نہو

وہ ماہ میں نہیں جو ماہ سے ہلال بھی ہو
 سرور رنج سے ایذا سے دلگوراحت ہو
 اگر ہزار کرے ہوشگافیاں شانہ
 کہیں جو آپکو یوسف تو کیا عجب اسکا
 جہان میں ہوتی ہے شہرت سخی کی سہا
 دل خزین سے سرے لاکھ دل فدا تیر
 بتوں کو سجدہ کریں شیخ جی خدا بھی

زوال جب ہو کہ مجھ میں کوئی کمال بھی ہو
 میں خوش ہوں مجھ پہ جو غم و ملال بھی ہو
 تمہارے زلف کا سید ہا نہ ایک بال بھی ہو
 خدا کو فضل سے کم سن بھی خوشحال بھی ہو
 کریم تو ہے تو پورا امرا سول بھی ہو
 غریز ہو وہ میری جان جو کوئی ل بھی ہو
 جو انکو بندہ نواز کیا کچھ خیال بھی ہو

عجب لطف ہے مقطع ہے ماہ کا مطلع
 اکمال ہو گا نہ زائل اگر زوال بھی ہو

و شمع زلیست سی ہو موت سیار نہ ہو
 وصل کی رات کوئی شمع نہ پروانہ ہو
 دور ساغر سے نہ خالی کوئی میخانہ ہو
 جذب دل کھینچے دلدار کوئی آئینہ تک
 آبرو و دل نہ کبھی نعمت دنیا کے لئے
 لایق دید ہے وہ بزم میں میخوار و نکی
 جو کرے ہمسر محبت وہ غریز جان ہے
 آنکھ سے تیرے کوئی آنکھ ملا بیچھے
 تیرے سودا کو سمجھاتا ہو مجھکو درہر
 اپنا جھوٹا جو پلا دے مجھ کو ساغر ساقی
 کو چہ یار سے دلچسپ نہیں جا کوئی
 واعظو تم نے کیا ہر جسو جنت شہور

اے پری تجھ پہ ہوشید ہو وہ دیوانہ ہو
 دور اس گھر سے جو ہو یار سے بیگانہ ہو
 شیشہ جو کبھی ٹوٹے بھی تو پیمانہ ہو
 گھر فقیر دن کے کہے حسن تو شانہ ہو
 منہ لگاؤ نہ نہیں موتی کا اگر دانہ ہو
 جو تری چشم سیہ مست کا دیوانہ ہو
 اس میں اپنا ہو کوئی یا کوئی بیگانہ ہو
 پہلے دل اس نگہ مار کا نذرانہ ہو
 بکتے بکتے کہیں ناصع بھی نہ دیوانہ ہو
 مے عشرت سولبالب میرا پیمانہ ہو
 باغ جنت ہو کہ کعبہ ہو کہ بت خانہ ہو
 قصر دلدار کا شانہ وہ جلو خانہ ہو

ماہ وہ میرا تھا ہونے خود اپنا دھماکا

غیرت برج شرف میرا یہ کاشانہ ہو

کمان سے آب و دانہ کھینچ لایا کمان ہکو
 نئے دشمن نظر آئے برائے مہربان ہکو
 جوا و نکو رنگ گل بخت تو رنگ زعفران ہکو
 اکیلا چھوڑے جاتی ہیں کمان وح زان ہکو
 شکست دل کی دیتا ہے صدا ہر استخوان ہکو
 فلک نے نامیوں نکایوں بتایا ہو نشان ہکو

سیر و ام کر دایا چھوڑا اگر آستان ہکو
 واجب عالم پیری سین عشق نو جوان ہکو
 دل سے عاشق ہو مشوقین اتنا تفاوت
 کہ مہ کے جانو لو ہائے کس حسرت ہو کتنی ہیں
 ایک عضو بدن نالان ہے اینہو خستہ حالی
 میں ہیں دب گئی ہیں مالک رو و زین لاکھوں

ہوا سودا کے سر میں جو سیر دشت غریب کا

پھنائی یا تو نہیں جب طن نے بیڑیاں ہکو

سہل ہو صورت دشوار تو کیا اچھا ہو
 پھوٹیں یہ دیدہ خونبار تو کیا اچھا ہو
 کر دے مجبور کو مختار تو کیا اچھا ہو
 بند ہو حسن کا بازار تو کیا اچھا ہو
 چھوڑے ہر مرغ گرفتار تو کیا اچھا ہو
 ہو یہ آزاد گرفتار تو کیا اچھا ہو
 نکلی کا نور سے زنگار تو کیا اچھا ہو
 روح قالب سی ہو بیزار تو کیا اچھا ہو
 ایک ہوں کافر و دیندار تو کیا اچھا ہو
 سب سے ہر شہ زتار تو کیا اچھا ہو
 در بنے روزن دیوار تو کیا اچھا ہو

ہوں ہر دم تیرا دیدار تو کیا اچھا ہو
 ہو کسی دیکھ کے اغیار تو کیا اچھا ہو
 دیدار ہو وہ اغیار تو کیا اچھا ہو
 لی عالم میں نہ گاہک ہو کسی یوسف کا
 نکلے صیاد اسیران قفس کو نالے
 تو موزون پہ کرو سرد چین کو عاشق
 لوری گالونہ ترے سبزہ حط ہو پیدا
 سخت جانی نے مجھ سخت کیا ہے مجبور
 دیکھ کعبہ بین نظر آتا ہے جلوہ تیرا
 شیخ ہوئے کمین او سبت کا برہن یارب
 گمراہ طالب دیدار سے رخنے پڑ کر

ماہ عم کھانے سے دل سیر نہیں ہوتا ہے
داغ ہوں پہلو میں دو چار تو کیا اچھا ہو

آؤ بیتابے دل کا سر کو نقشہ دیکھو
کیا ہوا عشق میں اور ہوتا ہو کیا کیا دیکھو
کیا کون کیسی خرابی میں ہو ڈالا دل نے
وصل کی رات ہوا بکچھ نہ چھپاؤ مجھ سے
گمہ ناز کے مشتاق ہیں قدسی کیا کیا
ایک دم بھی نہیں تھمتا کبھی آنسو اپنا
وصل کی رات لپٹ کر مجھ سو رہو دو
بے حجاب او کو کیا نشہ مرنے کیسا
اونکو چھیرا جو شب وصل بگڑ کر بولے
اب ہر دار نہ سکندرنہ فریدون باقی
جائے شادی ہے یہ دنیا نہ محل آرام
اب بھی لاکھوں ہیں خریدار ہر داروں میں

منہ کو آیا ہے تڑپ کر یہ کلیجہ دیکھو
اور اسے ماہ اس عالم کا تماشا دیکھو
روز ایک داغ اوٹھاتا ہی یہ یار دیکھو
کوئی محرم سے نہیں کرتا ہے پردہ دیکھو
آنکھ اوٹھا کر تو سوئے عالم بالا دیکھو
جاری آنکھوں سے رہا کرتا ہو دیر دیکھو
حشر لائے نہ کہیں وعدہ فرما دیکھو
اوٹھ گیا آنکھ سے کیا شرم کا پردہ دیکھو
حقین اپنے یہ بُرا کرتے ہوا اچھا دیکھو
کس کا دنیا میں ہمیشہ ہے اجارہ دیکھو
حال حبشید سنو قصہ کسرا دیکھو
اسی بازار میں سب کچھ ہے مہیا دیکھو

ماہ اپنا دل شفاف ہے کیسا روشن
ہفت کشور میں ہے اک داغ کا جلو دیکھو

کس کو ہے یقین وعدہ فردا بھی وفا ہو
پتھر ہے بھی بدتر ہے دل سخت جہا نہیں
گل چاک گریبان ہوں نہ کس طرح چین میں
آنا ہی تو آؤ نہیں ہم جاتے ہیں جانشین
تم بال کھلے باہم پہ جاؤ نہ شرم

عرجاؤں کہ زندہ رہوں گل دیکھو کیا
بے رحم ہے کس کام کا بت ہو کہ خدا
گلشن میں کھلا جب کہ ترابند قبا
آخر تو جدائی ہے بگر ملکہ جدا
کوئی دل دیوانہ نہ پاس نہ بلا ہو

جب ذوق اسیری میرے قہر میں لگا
آجائے میرے سامنے جواں و فنا ہو
قتل تری شمشیر ہوا و ریر اگلا ہو

سکواہ میثاق گردن گنج نفس میں
تقدیمی مہر کہ عشق میں کچھ
رہد ہے وہ دن بھی جو قسمت مجھ کو دھکا

یہ سینہ بے کینہ کہ ورت سیر ہی ہے
داغوں سے دل ماہ کو کیونکر نہ ضیا ہو

دل سے یہ کھر رہا ہوں کہ وہ بہت خدا ہو
وہ دل نہیں کہ درد کا جسکو مزہ نہو
دہو کون سے تیرے رند کوئی پارسانو
لب پر سوا سئے شکر کیا کلا نہو
پہو بچی در قبول پہ میری دعا نہو
اچھا برا سمجھئے تو ہر گز خطا نہو
یار جب صبر کے گناہ کی مجھ کو سزا نہو
قصہ میں وہ سناؤں کبھی جو سنا نہو

بے نیاز ہو تو کھوا و س سے کیا ہو
طاف زندگی ہے جو خوف قضا نہو
ہر عیش ہر مسح شراب طور کی
مخیم خیال خیر بشر کو ضرور ہے
وقت بڑا سبب وہ مجھ کو تے نہیں
من کے دوست کی نہ کبھی یاد بھولو
کچھ ہوا وہ شوئے تقدیر سے ہوا
میں جو حال پہونچو دل بیقرار کا

جس روز تلو غیر سے فرصت ہوا
ماہ اک بات تے کہے گر خفا نہو

دل میں جگہ دی تیشو کو اور آنکھ میں عیا
سر پہ بلائیں لہیں ہیں غمے زلف میں آنکھ
شوخی شرارت ناز ہو بھولا دیکھ اس شہزادے
بال برابر صدمہ پہونچا جسم میرے شائیکو
شکل یہ تیرا ہو ٹنڈ ہی پر اب ہجر میں جی ہلکا ہو

جو جزا ہر رند و نہیں تو دخت رز کو آنکھ
تے ہیں با حال پریشان خطی اور سولہ
لہیں کسکو ملاؤ گے ان چچی پنچی نظر دین
مولن جانیں شکی ان لعون کا رانش میں
تصور دلیں کر کے وصل کا خواہاں ہوں

ماہ کی حالت چوتھی کیا ہو ہجر میں اک پارہ کا

خون جگر ہے پیو کو اور داغ ملا ہو کھانیکا

نہ پوچھا یہ کسی نے کیوں تڑپا کرے ہو
سرخ پر نور ہے شعلہ بھیجھو کا ماری غصہ کے
مجھے بیتاب دل کھینچ لائے آپکو در تک
کہان کا قصد ہے اور قتل کا کسی ارادہ
کوئی مردہ کبھی زندہ کیا تو نام سے اوسکی
جنو نہیں پست ہونے کے لئو ہر خار صحرا سی
روا رکھا تم کیوں اس غضب کا اپنے صباؤ

کوئی ہنسے نہیں کہتا کہ جتنی ہو کہ مرتے
پیری بن جاتا ہے نقشہ بگر کر کیا سنو
خطا ہے دوسرے کی اور رحمت مجھ پر ہو
کہ مہدی ملتے ہو سر ملے لگاتی ہوں گھر ہو
سیحاسے ذرا پوچھو کہ تم دم کس کا پھر ہو
سرے پاؤں کے چھالو کس لئے آسا اور پھر ہو
کہ مرغان نفس کے پر کتر کے فرج کر تو ہو

نگاہ یار میں گھر کر کے نکلتی ہو حسینوں کو
فلک پر ماہ چرطکر کیوں گا ہونسی اور تڑپ ہو

فکر اس دہن کمر کا ترے غائبانہ ہو
قسمت سوا اپنی ایسا موافق زمانہ ہو
اندھیر ہو جہان میں پریشان زمانہ ہو
آجائیں اُن بتوں کو جو بندہ نوازیان
دل سے اگر سنیں کبھی صباؤ باغبان
وہ نالہ کش ہوں درد سونا لہ اگر کروں
وہ رند بادہ نوش ہوں تربت پہ بھرگ
وہ بلبل فقیر ہے اسیر محن ہوں میں

اچھا ہے پھر جو شعلہ شاعرانہ ہو
سیر می جبین ہو اور تیرا آستانہ ہو
سر مہا دل اکھڑیل میں ہو رفونین شامہ ہو
ہر دھیر میں خدا الی کا اک کا رخانہ ہو
بلبل کی داستان ہی گلوان کا فسانہ ہو
ماتم کا شور غلغلہ شادمانہ ہو
بن بن کے ابر رحمت حق شامیانہ ہو
آنسو کی بوند جسکے لئے آب و دانہ ہو

وقت زوال عمر دکھائے فلک مجھے

اے ماہ جب کمال کا حاصل زمانہ ہو

عاشق بت کی طرح سو کے خدا مالق ہو

داغ خطو کیا بات ہو ایسا تمھارا دل تو ہو

<p>جائے جاوین کہ آخر عشق کا نثر تو ہو اسے مت کم سن خدائی کے ذرا قابل تو ہو ایک دم تسکین دل بتیاب کو حاصل تو ہو جان دینا سہل ہے آسان مہر کا تو ہو بات اداس سے کیجئے جو بات کے قابل تو ہو گورے گورے عارضہ نر عارضی اک تو ہو پر یہ بندہ بخشش کو نین کے قابل تو ہو در نہ تمکو اسے بتو دعوے بطل تو ہو</p>	<p>✓ طے کسی صورت سیراہ کو چہ فائل متو تو بے نیازی کا ترے بندہ کس کا دل تو ہو ہر کا دل ہے خوشی تم گلے میرے ملو ✓ بہتر ہے مجھ جونی سے بجز یارین ملے حال دل مرا کہنے لگے منہ پھیر کے سے حینو حسن میں کچھ تو ملاحظہ جاہو دو جہان سے ہو سوا نشان کرم میری کرم بے نیازی کیلئے بندہ نوازی چاہو</p>
---	--

جب جو یارین دو دن نہ ثابت ہو سکا
 عشق بازی کے لئے اسے ماہ ہو کال تو ہو

روایت ہاے ہوز

<p>بیل یہ گل کھلے نہ تری داستان کو سنا صیاد کو ہے رابطہ بہت باغبان کو سنا کیا انکس سیری ناکو تھا اس سہان کو سنا یہ دشمنی ہے نام کو اپن نشان کے سنا اسے دخت رز نہ جا کہین پیر مغان کو سنا دو چاند دو طرف شو عیان کشان کو سنا جاتا ہوں سیکدہ کو جو پیر مغان کو سنا لو عطر مشک کھینچو لگا زعفران کے سنا جب تک قبا کے پوست ہو سر استخوان کو سنا</p>	<p>✓ اوس منہ سے پھول جھڑی ہر طرز کیا کو سنا یارب چمن میں ہر گل و بلبل کی خیر ہو شیر نگاہ یار میں دل چھد کے رہ گیا ہو خاک جس نگین پہ مرا اتنا مٹھو دے ہر رند سیکدہ ہے تری تانک جھانک میں پا پوش یار میں جو رو پہلی کرن ملکی ملتی ہے مجھ کو دختر رز بے طلب کے موباف زرد میں ہے جو چوٹی عرق عرق بردہ ڈھکار بیگامری چشم زار کا</p>
---	--

اشکون کے ساتھ آؤ تہیں آنکھوں پر غل	لائے کو پھول بستے ہیں آب و ان کو ستم
مشقِ خرام ناز ہو کس بت کو اسے خدا	شورِ نشو و راو ٹھٹا ہے جو الہانکے ستم
مرئی کے بعد بھی ہیں میرے زخمِ دل ہر د	لطفِ بہار آتا ہے اسجا خزانکے ستم
پادر رکاب ہستی میں بر سفرِ رہون	جانا ہے ایک دن مجھے عمر رواں کی ستم
پہلو سے یار جاتا ہے اب موت جلد آ	رضخت ہوتی سو جان بھی تابی تو انکے ستم
اپنی شبِ وصال میں ذکرِ سحر نہو	مر جائے یا آتی موزن اذان کو ساتھ

دو دن کی واسطے بھی نہ رہا کیو کھر ملا
چکر میں ماہِ برسوں رہا آسمان کے ستم

عرش کے لگ گئے ہیں ہاتھ	پاؤں اونکے ہیں اور چادر ہاتھ
ہمنے اونکی بلا میں لین تو کس	چلو صدقے کئے تھارے ہاتھ
تالی بکتی ہے دونوں ہاتھوں سے	کیون نہ ساکت ہوں بے سہارے ہاتھ
کم سنی کا سبب ہے اوقات	تیرے آدھے پڑے جو ساری ہاتھ
نہ ملا بجِ عشق کا حاصل	اتشناؤں نے خوب ماری ہاتھ
دل گم گشتہ کا پستانہ ملا	سینہ دسر پر لاکھ ماری ہاتھ

دل نبھالیں کہ اب جگر کا ماہ
بہسے کرتے ہیں یہ اشارے ہاتھ

اب حسنین میں الاجاب ہو وہ	سب پہ روشن ہوا آفتاب ہو وہ
جب پہ صدقے ہو ماہِ کال بھی	سرخ جانا نہیں آب و تاب ہو وہ
ہفت قلم جو ہو گیا مشور	قطر دیدہ پر آب ہے وہ
جامِ جسم جسکا نام رکھا ہے	اپنا ہی ساغر شراب ہو وہ
گردشِ چشم یار ہے یار	یا زمانہ کا انقلاب ہے وہ

کیا پتہ ہیں ہم کہ خون ناب ہو وہ	سا قیلبے ترے مئے انکور
جو گنہہ اسمین ہو ثواب ہو وہ	بہت پرستی حرم سے نکلی ہے ✓
آمد عالم شباب ہو وہ	حسن ہر عضو سے چمکتا ہے
بے نشان صورت حباب ہو وہ	بحسب ہستی میں جو او بھر کے چلا ✓
ماہ اس گفتگو کے صدق ہو	
جو کسا او نے انتخاب ہے وہ	

رو فیائے تھمائی

صدائے صور میں آواز آہ کی ہوگی	طلب جو حشر کو مجھ داد خواہ کی ہوگی
جوان ہونہ کسی نے نگاہ کی ہوگی	خدا گواہ ہے حالت تباہ کی ہوگی
اُسے خبر مرے حال تباہ کی ہوگی	دن پہ جسکے جی گرد راہ کی ہوگی
کہانی وہ کسی زلف سیاہ کی ہوگی	زمانہ میں جو شب قدر کا فسانہ ہے
میری لحد پہ وہ رنگت گیاہ کی ہوگی	ہمارے خون شہیدان ہو جلوہ گر جس سے
جسے نگاہ سفید و سیاہ کی ہوگی	وہ دل ہے گردش لیل و نہار سے وقف
وہ گرد راہ ترے بارگاہ کی ہوگی	ہوئی جو سارے زمانہ میں کیمیا شہو

اسی طرح کارہیگا جو انقلاب ناک

نہان زمین کے تلے شکل ماہ کی ہوگی

ایک اس جان کے ہزاروں ہینڈاڑے	سرت در و دالم دل میں دکھانے والے
رنج او تھماتے ہیں مجھ پاس بٹھانے والے	نولے ہیں جو ہر دل کے دکھانے والے
کوچہ یارین مجھ کو ہین بٹھانے والے	رت نقش قدم ضعیف نقاہت مگام
لطف یہ جانتے ہیں دل کے نگار دانے	موس جان کے کھونڈ کا مڑا کیا بھجور

سیر کے ماتم میں کیونکہ بلا کی یاد
 سر بھرتی ہے مرا غم میں پاؤں کی صدا
 فکر و تدبیر و مدد ہے سر اس پر بکار
 دیکھو ن آوارہ ہوں کس طرح کی غفلت
 حسرت میں تشنہ دیدار ہوں تیرا قاتل
 پیرہن کی تری نگہ نے اوڑائی خوشبو

آپ آجائیکے اس نرم میں آلود
 پاکتی جا نہیں سکتے ہیں سر لانے وا
 ہمسے خود رفتہ نہیں ہوشمیں آنکھوں
 دیدہ تر ہیں انھیں آنکھ دکھاؤ وا
 آب خنجر ہیں مرے زخم پرانے و
 مشک و غبر کی یہ گیسو ہیں بساؤ وا

لیون نہو نام مہر سے عالم روشن
 سیری تربت کر ہیں یہ سمع جلائے والے

سیر اخون ہو یہ خوشی قاتل خو خوار کو ہے
 جیسی تھی ویسی ہی حالت دل بیاہ کی ہو
 قطع امید شفا مجھ سے ہی بیاہ کی ہے
 کب بھلا غمش پہ بیوہ جیسی بیاہ کی ہے
 دیکھ لیا جسے حسرت تری دیدار کی ہے
 کس سے تشبیہ مناسب کمر بیاہ کی ہے
 دور سا غم کا بگولہ پہ گمان ہوتا ہے
 بزمِ قضا و قدر ایجان ترے قبضہ میں
 شدت ضعف سے بستر پہ پڑی ہیں محبوب
 دشتِ پیمائی میں کیا لطف ہیں باکی ہنر
 روئے ہجر میں دیکھا یونہیں بے سالتا لطف
 دم نکلتا ہے مرا ایک بت کا فریہ
 روز طاری ہے مرے بخت سیر کا عالم

چھٹ پر پیکان ہی نہیں اب لب سونار کی
 مایہ کیسی سچائی سر کے یار کی ہے
 کہتی ہیں موت و عاشق کی آزادی ہو
 شہی اے ماہ سری تمہی یاد بوالہ کی ہے
 سن ترانی کی نہ لو بات یہ تکرار کی ہے
 کچھ جو صورت ہو تو اتنی ہی تن زار کی ہے
 خاک صحرائین ہمارے کسی میخوار کی ہے
 تیر فرگان کا کمان ابروئے خمدار کی ہے
 سراوٹھانے کی نہ طاقت ہو نہ رقار کی ہے
 پانوں نہیں چھالے ہیں چھالوں نہیں کھٹار کی ہے
 دلخ دل دیکھ لے سیر یہ گلزار کی ہے
 پھانسی گرد نہیں مرے رشتہ زنا کی ہے
 اب شب ماہ ہر ہے شکل پتار کی ہے

کیون نہ میں دون کی لون سحر کہ زلف میں
مجھ پہ اے ماہ مدوح بیکر ارکی ہے

انتہا کی فکر کرنا اب تدا سے چاہئے
سر کو سود امول لینا اس بلا سے چاہئے
سو کا طالب رہوں دست شفا سے چاہئے
کاہ کے مانند اوڑ جاؤں ہوا سے چاہئے
اور کچھ بھولیں شگونہ اس ہوا سے چاہئے
گرم کرنا سوز دل ٹھنڈی ہوا سے چاہئے
باز رہنا باغبان جو رجفا سے چاہئے
سب کو نفرت ہو اب آواز داسی چاہئے
سنہ اجا بت پھیر لے میری دعا سے چاہئے
عرض حاجت اب مجھ حاجت واسی چاہئے
خون بہا سیرا ترے ناز واداسی چاہئے

✓ جیتے جی غافل نہوا انسان فضا سے چاہئے
✓ دل لگانا یار کی زلف رسا سے چاہئے
✓ میں مریض عشق ہوں اچھا ہوں مجھ کا ہوا
نا تو انی نے کیا برباد مجھ کا ہیدہ کو
دخ سودا کر دئے باد بہاری نے ہرے
آتش فرقت کو آہ سرد سے بھڑکائے
غنجہ دگل توڑ کے ہر دم دل بلبلی نہ توڑ
تنگ آئے ہیں بہت مجھ نہ کش سو قافلے
ہے خدا سو روز شب وصل صنم کی آرزو
یار سے کہنا ہے لازم آرزو وصل کا
غشوہ و غمرہ نے میرا کام آخر کر دیا

صورت خورشید محشر دل غ دل میں جلوہ

ماہ چکر اور عشق سے بقا سے چاہئے

ہند و کھڑے ہوئی ہیں کلیسا کے سینے
اولٹو نقاب چہرہ سے موسیٰ کے سائے
ٹہرے نہ آنکھ ساغر صہبا کے سامنے
خاموش بیٹھنا تر اشرا ملک کے سامنے
دریا اک اور جاری ہو دریا کے سامنے
یا نہر خلد جاری ہو طوبا کے سامنے

زلفین ہیں عارض بہت ترسا کی سینے
شائق کھڑے ہیں نور تجلی کو سا سینے
کیا یاد چشم مست و نشہ ہرن کے
صبح شب وصال قیامت اوٹھایگا
قطرہ جو اپنے اشک کا ساحل پہ گر پڑی
وہ سر و قد کھڑا ہے لب جوئے بوستان

جو ہو ہو ہو پھر حسرت دیدار رہ گیا
میں بھی چلو گاتیری سواری کی تھی تھی

اجب او اپنے عاشق شیدا کو سنا
مجنون روان ہے ناقہ لیدا کو سنا

اندھیر ہے تصور زلف سیاہ یار
ہوئی ہیں ماہ کو شب لیدا کو سنا

دم کی آمد کو دم تنہا بران کھجے
اے صنم روئی کتنا بی تراقراں کھجے
نوب سمجھو جو ہمیں موت کا خواہاں کھجے
دہن تنگ ترا چشمہ حیوان کھجے
دھل کی شب کیا روشن جو سیہ خانہ کو
خاکساری نے عجب ہمت عالی بخشی
دھجیاں داسن مہرا کی اوڑا اے کیا کیا
یوں ترے زلف کو سو دھین ہوئی رانی پیر
سیکڑوں حسرت مردہ کا جو پایا سکن
آدمیت پر بشر کے لئے بیشک لازم
قصہ گیسوئے دلبر کی دزازی سن کے
عشق صورت نے کیا ہمو حقیقت آگاہ

دلکو پہلو میں کسی تیر کا پیکان کھجے
ہمو ہندو کوئی سمجھے کہ مسلمان کھجے
مطلب دل تھا یہ اپنا جو میری جان کھجے
اس معنی کو بہت خوب خندان کھجے
قدم یار کو ہم شمع شبستان کھجے
بوریا پایا تو ہم تخت سلیمان کھجے
دشت وحشت جو اسی میرا گریبان کھجے
نیند آئی تو اسے خواب پریشان کھجے
دلکو پہلو میں ہم اک گو غریبان کھجے
ورنہ حیوان ہے جو انسان کو نہ انسان کھجے
مختصر یہ ہے کہ طول شب بچران کھجے
جلوہ روئے صنم قدرت یزدان کھجے

دل کو جب مہر و شو کو ہوئی الفت ایہ
اونغ کھلنے کا خدا ساز یہ سامان کھجے

بخت برکت ہے دشمن کی دل غمخوار بھی
بیت کی صورت ہو چھوکا دید چشم یا بھی
برت یوسف کہیں تجھسا نہیں بے وسرا

دائے قسمت پھر گئی ہے نگاہ یار بھی
ہے سیحا میرے حقیقین مردم جیا بھی
ہمنے کنگان جاو دیکھا سحر کا بازار بھی

کم نہیں سرکارِ شاہی سے تری سرکار بھی
ہڈیاں میری نہ کھائے مرغِ آتشِ عار بھی
اپنے دشمن ہو گئے ہیں دیدہ بیدار بھی

سیکڑوں سائل ہیں دیرِ دولتِ دیدار کو
خاک ہو جائیگا سارے بال و پیلِ جانیگے
خواب میں بھی شکلِ جانان اب نظرِ آتی ہیں

ماہِ وصفِ زلفِ مین کرتے محوِ دمِ فریاد
یا ہمیں سے شہرِ آب ہو تو نہیں دو چار بھی

گویا زبان ملی تھی اسی کام کے لئے
پختہ شمر ملا طبعِ حسام کے لئے
شاہو نکا یہاں نشانِ نریمان نام کو لئے
حاجی خریدین جامہٴ احرام کے لئے
آغازِ ہی سے فکر تھی انجام کے لئے
حسرت رہی نہ جامہٴ احرام کے لئے
مستابی چاہئے وہ تری بام کے لئے
مٹی ہماری صرف ہوئی جام کو لئے
دونو جھانکو بخشد دل ایک جام کو لئے
بزمِ جہان میں جانینِ آرام کو لئے
میں منتظرِ سحر سے رہا شام کے لئے
اتنا قصور کم نہیں الزام کے لئے
بوسے دہانِ رخسارِ مصفا کے لئے

بکونہ وقتِ نزعِ ترے نام کے لئے
بوسے جواو سکوا عارضِ گلِ فام کے لئے
کسر کا وہ محل نہ خریدوں کا طاق ہے
کعبہ میں ہاتھ آئیں جو کپڑے تری صنم
عریان تھائیں از اسے کفن کی تلاش میں
طوفِ حرم میں وحشتِ دل تیری ہاتھ سے
جس پر ظہورِ روزِ یہ نورِ طور کا
گردِ ششِ نصیب کون ہی ہسا کہ بعدِ مرگ
مجھ رند بادہ کش کا اگر اختیار ہو
ایذا کا یہ محل ہے تو گردش کا ہو مکان
وعدہ کیا جو رات کو آنے کا یا رنے
اے جذبِ دل تو یار کو مجھ تک نہ لاسکا
سزا قدم تھا محوِ شہادت میں کس قدر

دکھلا کے ماہِ مجھ کو شیب و فرارِ دھڑ
آنکھوں نے لطفِ گردشِ ایام کے لئے

کیا کیا ہیں یہ جورِ ترے آسمان ہوئے

ہر بند خاکِ سیکڑوں خوش و شرِ جوان ہوئے

میرے ملک و دیہ جو ہر عیان ہوئے
وصف و بیان دوسرے کمر حجب بیان ہوئے
وہ سنگ آستان یہ جبین نیاز ہوئے
روح روان کے ساتھ نگذری جہانسی ہم
پہننے سنا ہو یہ لب نوبت سے بار بار
واماندگی پر اپنے ہزاروں ہی قافلے
صد شکر خاکین غلین اپنی ہڈیاں
عرش برین سے گزری مرزا لہا نول
سب ہنوسے کئے رو آفت کو مرحلے
کیا حال پوچھتے ہو ہمارے ملال کا

جو مل بہار باع تھی صرف خزان
مشہور ہم جہان میں بڑے غیبان
ہم کو نصیب ایسی مقد رکمان ہوئے
شکل غبار بھی نہ پس کاروان ہوئے
جو نامور جہان میں ہوئے بے نشان ہوئے
نالان بصورت جرس کاروان ہوئے
نذر سنگ حبیب مرے استخوان ہوئے
ہر چند سدا رہ یہ ہفت آسمان ہوئے
بر باد گو بصورت ریگ روان ہوئے
ٹھہرا جودل تو آنکھوں سے آنسو روان ہوئے

رہنے دیا نہ چین سے اوماہ ایک جا
طبقے زمین کے میرے لئے آسمان ہوئے

شب وصل کیا باتا پالی ہوئی ہے
خودی کیا بتو نہیں سمائی ہوئی ہے
طبیعت نہیں تمہر آئی ہوئی ہے
قفس سے نکالا ہمیں پر کتر کر
مرا رنگ دل خاکساری نے کھو یا
صبا گشت گل سے تو پوچھ اکدن
میری تیرہ بختی کا دیکھو تماشا
جسے دیکھو ہے وہ بندہ بتوں کا
لگا کئے گنج شہیدان میں قاتل

بڑی شکلوں سے صفائی ہوئی ہے
سمجھتے ہیں اپنی خدائی ہوئی ہے
اجل سے مجھے آشنائی ہوئی ہے
اسیری سے بدتر رانی ہوئی ہے
کدورت سے حاصل صفائی ہوئی ہے
یہ جو باس کسکی اوڑائی ہوئی ہے
گھٹا سی ہر ایک سمت چھائی ہوئی ہے
خدائی میں اُنکی خدائی ہوئی ہے
یہ بستی ہماری بسائی ہوئی ہے

تربے پیرین میں بسائی ہوئی ہے	قبائے گل و لاله اے رشک گلشن
بگڑنے کی صورت بنائی ہوئی ہے	کھلا ہمو چین حسین سے تھارے
اجل سے جو پتہ کلائی ہوئی ہے	میری سخت جانی ہی غالب رہی ہے
صبا چٹکیوں میں اوڑائی ہوئی ہے	میری خاک برباد کیا کر سکیں گے

اجی میرزا ماہ داغ جگر سے

مکدر بہت میرزائی ہوئی ہے

دسے جب حسرت دیدار نہ دم بھر نکلے	جان تن زار سے گھر کو نہ کیونکر نکلے
زخم اپنی جگر و دل میں برابر نکلے	دونوں پہلو ہدف تیر ستار نکلے
ہو قیامت جو ترے قد کے برابر نکلے	لاکھ رعنائی سے شمشاد و صنوبر نکلے
جب ترے بزم نگار تو مکدر نکلے	ہم سیہ بخت تھی یاد و دچراغ محفل
صورتِ نگہ گل جامہ سو باہر نکلے	پیرہن بھار کے ہم فصل بہار عین فون
شوق ظلمات میں مرقد سو سکندر نکلے	آئینہ دیکھ کے گرا آپ سنو ایں گیسو
ہاتھ پر کوچہ قاتل میں لٹکے	شیر عشق کو اسطور سے طے ہننے کیا
شوق اپنے دل بیتاب کو رہے نکلے	یگی حسرت دیدار ترے کوچے میں

ہمنے مانا کہ نہیں مہر و شو کا سودا

ماہ یہ داغ ترے سینہ میں کیونکر نکلی

کیا کیا نہ کھلے گل تری غنچہ دہنی سے	خون دل بلیل کیا رنگیں سنخنی سے
دل چھید رہا ہے کوئی برجھی کیانی سے	یا و مشرہ یار سے سینہ میں ہمارے
جامہ کوئی تن پر نہیں بہہ گفنی سے	شاہی کا طبع غا ہے فقیر کا نشان ہو
روشن ہو کیا نور خدا بت تسکنی سے	مس مہر نبوت سی ہوئے پائے ید اللہ
آگاہ نہیں لوح و قلم بھی شدنی سے	کیا جانے کیا ہو خطِ تقدیر سے پیدا

ایک چادر نیلی بن یہ کاٹا کیا دنرات	کیا طالب خلعت ہوں میں گردون
مجھ وحشی نے سود میں تری چشم سید کر	آنکھوں کو ملایا ہر غزال ختنی
مے لے لے کر شیشہ تول توڑ نہ زاہد	توہش کنی خوب ہر اس دل شکنی

داغوں سے دل ماہ ہوا اور بھی روشن	
محبور میں افلاک بھی قسمت کی دہنی سے	

مرقد میں گل کھلے یہ دل داغدار کے	پھولوں کے تختے ہو گئے سخن مزار کے
دل کھویں نہ زندگی ستعار کی	رہی امین امانت پروردگار کے
داغ جگر بیان دامن پھولوں کی بدہیان	دنیا میں سیکڑوں میں شگونہ ہمار
صحرا میں خاکساری سے پاؤں کو آبلے	سرتاج ہو گئے ہیں سر نوک خار کے
بعد از فنا جو ہونے لگے گافشار قبر	یاد آئینے مرے ہدین بوس نکار کے
اندھیر کیا کرو گے بلا کسیہ لاؤ گے	سر نہ لگا یا کس لئے گیسو سناؤ

اے ماہ قبر تک یہی جائینگے داغ دل	
روشن چرخ ہیں یہ ہمارے مزار کے	

سینہ پر بھر حسن تو گرداب ناف ہے	پہچتی حباب کی ترے جو بن پہ صاف
دیکھو نکل رہی ہے اشارے پہ آنکھ کو	تج نگاہ یار بھی کیا خوش غلاف
جسم لطیف یار کی اندرے آب تاب	جو عضو ہے وہ صورت آئینہ صاف
دہو کے میں یا خدا کہا اے بت خطا ہوئی	سہوا ہے جو قصور شہر کا معاف
میت العنیم ہے کعبہ مقصودا عشق	کلکشت کوئی یار حرم کا طواف

اے ماہ داغ دے کد رہوں کر گئے	
سینہ جو آئینہ ہے تو دل اپنا صاف ہو	

شب فرقت میں رہتے ہیں نہیں دو پرچہ	جگر پڑے ہو کر اوتھے کبھی دل تھام کر بیچ
-----------------------------------	---

اندھیرا ہو گیا آنکھوں میں تر کا استہ زینٹھے
 وہ بیٹھی خیر سے جب بزم میں لاکھوں کی شینٹھے
 تری زلفوں کی سودھ میں چلیکہ در دوسرے بیٹھے
 یقین سمجھو کہ دم بھر میں جہاں سایہ گھر بیٹھے
 تری درگاہ کا راستہ اکسان جانے کہ ہر بیٹھے
 وہ پوشیدہ رہی آنکھوں سے یا پیش نظر بیٹھے
 کہو کس زندگانی پر پلو ایسے بے خبر بیٹھے
 سمجھ جائیں گے جو ہیں بزم میں الٰہی ہر بیٹھے

خود میں رخ و گیسو کی ہن شام و خیر شو
 اُدھکتے سیکر دل فتنہ نہا نہیں اُن کا بچھو
 دل دیوانہ کی تشویش گھٹے فکر سلاسل ہے
 جو ہو بچہ قصہ گردن تک کبھی سیلابِ اشک اپنا
 ٹھکانا دیر میں رہتا ہے گئے تعب میں جاوے سکو
 مری چشمِ حقیقت میں نہیں محتاج صورت کی
 اجل سر پر کھڑی ہے موت اُن کی گرد دم ہے
 قلم برداشتہ سفینوں لکھو ہیں اُن کی صورت کے

نہیں ہے تابِ فرقت اُن فلک اب مہربانی کر
 کبھی تو ماہ کی پہلو میں وہ رشکِ قمر بیٹھے

بیچین ہے اپنا دل مضطر کئی دے سے
 بے صبح کا تارا مرا اصرار کئی دے سے
 آنکھوں میں اندھیرا ہی برابر کئی دے سے
 کرتا ہوں میں شوقِ خطِ ساغر کئی دے سے
 گردن پہ میرے پھرتا ہی خنجر کئی دے سے
 پیو ہیں شرابِ آپ مقرر کئی دے سے
 چلتا ہے وہاں بزم میں ساغر کئی دے سے
 کیا کہئے بس کہ تو ہیں کیونکر کئی دے سے
 سنتا ہوں نہیں ہنگامہِ محشر کئی دے سے
 فساد لئے پھرتا ہی نشتر کئی دے سے
 مردہ کا گمان ہوتا ہے مہر کئی دے سے

موتے نہیں اور جان بولہو نہ کئی دے سے
 سمجھ دیکھتا ہوں یا رکا اُدھکتا کئی دے سے
 دیکھا نہیں وہ روئے منور کئی دے سے
 بھرتا ہوں قلم میں گئے احمر کئی دے سے
 ہے پیشِ نظر ابروئے دلبر کئی دے سے
 آنکھیں ہیں گلابی دلِ بریاں پہ نظر کئی دے سے
 ہم فرقتِ ساقی میں لہو روتی ہیں بیٹھے
 زلف و رخِ جانان کی تصویر میں شبِ روز
 برپا ہے تری چال سے عالم میں قیامت
 ہے موکم گلِ بنتی ہے دیوانہ کی زنجیر
 در و جگر دل کی یہ شدت ہے کہ ہر روز

ایں سبزہ خواہیدہ سے صحرا میں پہاڑ
ہر صبح زیادہ ہے ہر شام نیا عذر
شوق لب ساغر سے ترے ہجر میں ساقی
کیا سر ہے ہر اسنگ چکاؤ کا نشانا

ہے فرشتہ زمین فرشتہ مشہور کئی دہے
بن بنکے بگڑتا ہے مقدر کئی دہے
رٹ ہے مجھے یا ساتو کو ترک کئی دہے
آتے ہیں مرے گھر میں جو تیر کئی دہے

ان روزوں ہے اک غیرت خوشید مجھت

جھکا ہوا ہے ماہ کا خستہ کئی دہے

بھڑک کر مر گئے دم بھر میں لاکھوں مرغِ بیکل
اٹھائے روحِ دُشدے ہزاروں پہلی نزل
شکر اب یہ صورت ہو ترے بیمار الفت کی
تری فرقت کو کر دی ہوجاؤی روحِ تالاب سے
بتوئی سیر کو درکار ہیں آنکھیں بزمین کی
نکلاو یا تھیں کعبہ سے دعویٰ نے خدائی کے
ذلیلوں سے تجھ کو صحت ملین کیا تھے غبت ہو
ہزاروں زخم کھلے معرکہ سے منہ نہیں موڑا
خدا جانی میں کب تک خاک چھانو کچھ لڑائی
میں ہ مجنون ہوں زندانی میں ہر اہل قیامت
رہیں گے پیچھے سوداؤ فصلِ بہار میں
اگر آئے مقابل میں تجھ سے رو کو روشن کر
غریقِ بحرِ الفت بھی حبابِ موجِ دریا میں
کہوں کیا کس لئے سینہ میں اپنا دل چھٹا
نہیں ہے مجھسا و اماندہ بھی کوسوں شستہ

خدا محفوظ رکھے دل نگاہِ نازِ قاتل سے
سفرِ ملکِ عدم کا طے ہوا ہے سخت مشکل سے
زبان کھلتی نہیں ہے آنکھ بھی کھلتی مشکل سے
جو کچھ گذری مرے جی پر کوئی پوچھو ہر ذل سے
بہا رگل جہن میں دیکھو چشمِ عنادل سے
بتو کچھ دلمیں سمجھے فرق کیا ہے حق و باطل سے
ملا کرتے ہیں اہلِ دفع سب مل مقابل سے
ہمیشہ سرکشی مجھ کو رہا کی تیغِ قاتل سے
سنا ہوں بیان کھو کر ملا کرتا ہوں مشکل سے
صدائے صور پیدا ہوگی آوازِ سلاسل سے
صدائے خندہ گل آئیگی شورِ عنادل سے
ہزاروں نقص پیدا ہوں جمالِ ماہِ کامل سے
نکلتے کس طرح گر کر فرشتے چاہِ بابل سے
ترپنے کا سبب کیا ہے یہ پوچھو کو قاتل سے
نشانِ کاروان سمجھا ہوا کچھ گردِ منزل سے

حسین مشتاق ہیں اوماہ اپوسار و عالمین
ہمارا نقش دل غول سوا نقش عالم ہے

۱

اندھیر روزگار ہماری نظر میں ہے
بیوجہ بل پڑا نہیں نازک کمر میں ہے
ظاہر خدا کی شان جمال بشر میں ہے
تیغ اجل بندہ ہی ہوئی اونکی کمر میں ہے
سو سو طرح کا عیب لگا اس میں ہے
بھندا بندہ ہوا سڑی ہر پاں پر میں ہے
نادان ہے بخیل جو مسافر سفر میں ہے
بندہ نواز خیر نہیں ایسی شرم میں ہے
شوخی ہے گفتگو میں شرارت نظر میں ہے

سودائی زلف یار شب بھر سر میں ہے
بوجہ ایک ہلکا اس تری زلف وہ میں ہے
سناہ میں آن جیہوں کے بندہ ہیں بکڑوں
مشتاق بیان یار میں لاکھوں گلے کٹے
غالی خرابو نے فن عاشقی نہیں
وہ طائر قفس وہ اسیرستم پر نہیں
ہستی میں نیستی کا تردد ضرور ہے
بہشت ہو آپ آپ بگڑے ہو بے سبب
دیکھا سنا نہیں ہے تمھارا سارنگ ہنگ

چکر ہے اوسکا پاد نہیں گردش نصیب میں

عازم سفر کا ماہ جو ماہ صفر میں ہے

کبھی ہم بھی شریک کاروان تھے
مرے دشمن زمین و آسمان تھے
تو دیر و حرم کس کے مکان تھے
صبا ہم بھی وہ مرغ بوستان تھے
جرس کی طرح نالان کاروان تھے
پری پیکر تھے جو خوشرو جان تھے
یہ جب گڑے شاعر نگہ بیان تھے
وہاں دوش مشق ہمارا زبان تھے

کبک رو صورت روح روان تھے
عدوئے ماہ سارے مہربان تھے
تو پوچھو حسن کے جلوے کہاں تھے
وہ صیاد و جان باغبان تھے
ہمارے خستہ حالی بیکسی پر تھے
شایا کیا او غصین پیر فلک تھے
کمر اونکی نظر آتی نہیں ہے
ہماری خاک کو ذرے صبا کو

سما ہوا شتیاقِ قیسِ نالان
 ہما سمجھے ہوئے تھی نانِ نعمت
 خزان کے دن یہ ایامِ بہاری
 تمھارے قد و قامت کو چمنِ بین
 ٹھکانے لگ گئی اون سبکی مٹی
 وصالِ یار کا کیا حال کہئے پا
 دردِ دولت پر اون کے ایک مدت
 اگر دل منبٹ بیتابی سے ٹھرا
 کہاں ہیں اب وہ رند لاؤ بالی
 ترے کوچہ میں تھا ظنِ تماشا
 چڑھے آنکھیں ہیں منہ اوترا ہوا

ترے ناستے کی لیس لاسار ہاں بھی
 ہماری کس مڑے کی استخوان بھی
 برنگِ بوئے گلِ گلین نہاں تھی
 خجل کیا کیا نہ سرِ بوستان تھی
 صنم تیری جو خاکِ آستان تھی
 نہاں جو راز تھے ہم پر عیاں تھے
 دل و دیدہ ہمارے پاس باں تھے
 ہماری آنکھ سے آنسو رواں تھے
 ترے مرشد جو اے پیرِ مغان تھے
 کئی دل ڈھونڈتا ہے آئے ایمان تھے
 سحر کس جا سے آئی شبِ کہاں تھے

دیگر

رکھا گردشِ مینِ ہمو ماہ کیا کیا
 ہمیں طبقے زمین کے آسمان تھے

باقی نہ کوئی حسرتِ دل تا سحر رہی
 گلزارِ میکدہ ترا آٹھون پہر رہی
 رنجی یہ دل رہے مرا ٹکڑے جگر رہے
 یہ دل کا شیفقہ ہو کہ محو جگر رہے
 اوس دشت ہو لٹاک میں پہلِ جنون مجھے
 باتیں بنا کے آپ کو خوش کر دیا ہمیں
 ہستی سے تا عدم نہ گیا کوئی اپنی ساتھ
 مشتاق ہو کو نالہ دل اپنی بُت سنیں

صحبت ہمارے آپ کی گر رات بھر رہی
 ساقی بہار ہو جو گھر ابر تر رہی
 آنکھیں لڑیں تو یار کی سید ہی نظر رہی
 ایجان زار در دکا پہلو کدہ رہی
 انسان جہاں ہے نہ کوئی جانور رہی
 وعدے وصال کو یوہن شام و سحر رہی
 کو سون ہے مجھ کو دور مری ہمسفر رہی
 یارب ہماری آہ میں اتنا اثر رہی

سُنی پائے یار کو سر سے دست ہو کرین
ہستی میں یوں قیام ہو ہر ذی جیاتکا
ڈرتا ہوں بار خاطر نازک نو کہیں
وہ طائر اسیر ہوں مر نیکی بعد بھی
کیا سید ہی راہ پائی ہے ہستی سوا عدم

آغوش آرزو میں وہ نازک کر رہے
جیسے کسی سر امین سا فرد تر رہے
دل لیچلے ہیں آپ تو دل کو خبر رہے
برسوں قفس میں بند مری بال پر رہے
لاکھوں ہے جا کو چہ قاتل میں مر رہے

گردش نصیب ماہ سادنیامین کے

چکر مٹی جو پاؤ نکاد و ران سر ہے

میرا ہو بہائے دل اس آرزو میں ہے
شانِ خدا ہر ایک صنم لکھو میں ہے
دیکھا تو جس گل بھی ہے جھونکا نسیم کا
ہر جانی ہے وہ اوس کا ٹھکانا پتہ ہی کیا
موسو نہیں ہونین جو سنولن ترانیان
انجام کار اہل صفادیکھو دوستو
بحرِ فنا میں فکرِ نائش فضول ہے
جب کچھ نبی بگڑ گئی صورت اسید کی

پیاسی ہے آبِ تیغ کی جو رگ گلو میں ہے
دیر و حرم کی دھوم عبت چار سو میں ہے
دم بھر میں رنگ اور ہی کچھ رنگ بو میں ہے
ہر دل اسی تلاش اسی جستجو میں ہے
اے بُت مجھ کلام تری گفتگو میں ہے
حینک میرا غبار نگاہِ عدو میں ہے
کیا ہستی حبابِ یہاں آبِ جو میں ہے
کس درجہ شکلِ یاس مری آرزو میں ہے

برقِ غضب ہیں ماہِ مری نالہ ہائے گرم

ولمیں بھری ہے آگِ حرارتِ لبو میں ہے

نیرنگئے فلک کا یہ پیشہ چین میں ہے
بے برگ و بار وہ شجرِ نامراد ہوں
جو خزان نے باغ کو جنگل بنا دیا
بیٹھے نڈر نہ شاخ نشین پہ عند لیب

دور و زکی بہارِ ہمیشہ چین میں ہے
دستِ ستم سے جو تہِ تیشہ چین میں ہے
جس سمت دیکھو صورتِ تیشہ چین میں ہے
ختیاد کا گزر بھی ہمیشہ چین میں ہے

دام فہرپ ہے دل بلبیل کے واسطے

شید اکو گل تہا تو مشتاق ہو گیا

موجود اس لئے یہ ہمیشہ چین میں ہے

بجائے شانہ جو سر تک یہ دست شل جاتے

میں دم نہ راتا خنجر ہزار چل جاتے

بہار آتی خزانے جو دن بکھل جاتے

میسر آتی اگر بوئے زلف یار کبھی

وہ رند ہوں جو سوئے میکہ کبھی جاتے

خراہ نما زمین خود رفتہ وہ نہوئے اگر

دل حزنیں کو اگر ضبط گریہ آجاتا

یہ شوق سجدہ تھا اس سنگ آستانہ کا

تھا سے گیسوئے بیچا کے بل بکھل جاتے

یہ پانون وہ نہیں جو مہر کہو ل جاتے

ہوا بدنتی ہے رنگ چین بدل جاتے

سرد ماغ سے سودیکے سب غل جاتے

تو جوش کھاکے خم بادہ سب داغ جاتے

بقینہ تھا کہ قیامت کو چال چل جاتے

کنار چشم میں طفل سرشک پل جاتے

✓ کہ اپنے پانون جوشل ہو تو سر کے پل جاتے

و فور داغ جگر سے ہوں ماہ سوز بیان

یہ نقش محب کو نہیں دے بے عمل جاتے

رفیق عمر کا برسوں کا یار کھو بیٹھے

ہمیشہ صبر و قناعت کو دل غنی رکھے

بگڑے گھائے یہ کہنا کسید کا وصل کی شب

خلاف وعدہ دے یہ آپ کو حصول ہوا

ہمارے دل کو نہ چھیدا خدنگ شرکانے

گلو تکو دیکھئے کہ کیا اور نفہ بلبیل

ہم اس گلیمین دل بیقرار کھو بیٹھے

استماع و مال کو منعم ہزار کھو بیٹھے

ہمارے نیند خدا کی سنوار کھو بیٹھے

کہ اپنی بات کا بھی اعتبار کھو بیٹھے

ادھر تو دیکھئے ایسا شکار کھو بیٹھے

جنوں میں جو کوئی نفس ہمار کھو بیٹھے

ہمارے داغ کار و دشمن ہوا ہوا

کہ دل کے ہاتھوں سے صبر و قناعت کھو بیٹھے

جی کتاب ہے جو کچھ وہ نکلتا ہے زبانی
بازاری ہے جو حسن گران ہو وہ کہا نے
وہ مرغ گرفتار نواشیخ نفس ہوں
احسان کیا سر جو مرے تن سے اوتارا
ایذا سہی ہر وقت کی ہر دم کی مصیبت
ساقی سحر عید ہے لاجام صبو سی
اے یار بربا فرق ہے انیامین مجھ میں
باتیں تری یاد آئیں اگر فکر سخن میں
مہر اپنی جو اٹھی بھی تو حرف تو مٹا کر
مجھ عاشق فرگا نکو یہی رہتا ہے سودا

بیچنیان ظاہر ہیں میرے طرز بیان سے
گل کوڑیوں کے نول کو ملتی ہیں دوکان سے
دل چسپی صیاد رہے جسکی نغائے
قاتل میں سبکدوش ہوا بارگرا نے
فرمائے ایسا کوئی دل لائے کہا نے
پیاسا ہوں مے ناب کا ماہ رمضان سے
صدقہ زبا نے میں میں صدقہ دل جانے
میں آپ ہی مضطرب ہوا اپنے بیان سے
کس درجہ مرے نام کو نفرت ہو نشان سے
دل چھپے ہر وقت کسی نوک سنان سے

نے آتش مغفورین نے حضرت ناسخ
اے ماہ اوٹھے اہل کمالات جہاں سے

کیا سو جھی ہکو مشق تصور سے دور کی
بشے پری کی شکل ہے اچھی نہ جو رکی
بندہ یہ جانتا ہے خدائی انہیں کی ہو
تسکین کی شکل نے کوئی پہلو جو چین کا
اچھا ہوا حرم سے نکالے گئے لکھنم
سبھ چوم لین گے گالیاں ہکو نہ دیجئے
جاتے نہیں وہ گور شمعیدان ناز پر
یارب صد بلند ہو بازیب یار سے
میں سمجھا ذکر یار کا یا نصیر یار کا

آنکھوں کے آگے پھر گئی صورت حضور کی
دل دے رہا ہے مجھ کو خبر و دور کی
یارب نہو بتو نہیں جو عادت غرور کی
حالت ہے اندون یہ دل نا صبور کی
صورت یہی تھی شان خدا کو ظہور کی
تضریر کو ضرور ہے حاجت قصور کی
سٹی خراب کرتے ہیں اہل تسبور کی
آواز آئی کان میں شور نشور کی
جس نے بیان حکایت حور و قصور کی

تسا حلیں زمانہ میں اب دوسرا نہیں	اعضا ہیں سب بشر کی تو صورت ہو جو
مجھسا شکستہ دل ہے جہان میں خجلا	صدیوں نے ہڈی ہڈی مری جو جو

مضمون بلند کا کہ کیوں ہوں نہیں پا
رہتی ہے فکر اسکی طبیعت کو دور کی

دل خستہ ہوں کدورت طبع نگار سے اندھوں کی طرح جاتا ہوں نہیں کوئی یار سے مردے جے اشارہ ابروی یار سے پھولونکے بوجھ سے ہو ہر اک شاخ رنگوں شانِ خدا ہے شکل حسینانِ روزگار عشاق سے نہ آنکھ چورائیں غزالِ حشم کیفِ شراب ہے کہ یہ آمد ہے خواب کی وہ بلبلِ قفس وہ اسیرِ محن ہوں نہیں یوسف کا جبینِ حسن زلیخا کا عشق ہو وعدہ خلاف یار نہ آئے تو موت ہی ہستی بھی وہ طلسم ہو زند و نیکو اسطے کاند ہے یہ بیان جنازہ ہو ملک عدم ہو ج	حیرت کی جا ہے آئینہ ٹوٹا غبار سے آنکھوں کو سوچتا نہیں دلی غبار سے آبِ حیات جاری ہر بیانِ وفا فقار سے کیا روپ ہو عروسِ چین پر بہار سے پیدا ہے ان بتوں کو یہ نقش و نگار سے صیاد بچا گئے نہیں دیکھو شکار سے آنکھیں جھکی ہوئی ہیں تمھاری خار سے جسکو خزانے کام نہ مطلب بہار سے اوس بت کو چاہتا ہوں میں پروردگار سے آنکھیں نجات یائین کہیں انتظار سے مرمر کے یار نکلے ہیں جسکے حصار سے کو سون ٹرٹا ہوا ہے پیادہ سوار سے
--	---

آنکھیں دکھا کے اسکو نہ چکر تین لائے
واقف ہے ماہ گردش لیل و نہار سے

دن مہر کا ہے رات ہی مہتاب کوئے	اسباب ہیں یہ عالم اسباب کوئے
صمان ایک دم کا یہ حسن شباب ہے	دو دن بہار ہے گل شاداب کوئے
گلشنِ مین تیرے قامت رعنا کو دیکھ کر	سرو سہی یہی خم ہوئے آداب کوئے

صدے شبِ فراق کی اس دے پوچھئے
آبِ روان کے گرتی ترے ناک تک رہی
وعدہ تو ہو وصال جو ممکن نہیں نہ ہو
غصہ سے بل نہ ڈالے آبرو میں جا بجا
دولت بڑی ہے صبر و قناعت کی تنمو
ملکہ پری دشون نے بنائی زہر نصیب

انکھیں ترس گئی ہیں مری خواب کو لئے
او بحرِ حسن موج ہے گلاب کے لئے
لشکین ضرور ہے دل بیتاب کو لئے
خم ایک ہی سا خوب ہو محراب کو لئے
محتاج کسبِ فقیر ہے اسباب کو لئے
اچھی ہو ابند ہی پر سرخاب کو لئے

اے ماہِ داغ کھائے صدے اوٹھا کر
سب کچھ قبول خاطر احباب کو لئے

عینِ حاجت ہو کہ خاموشی لبِ سالکین
دیکھنا کیا حسنِ چشم سرِ نگین کی تلمیذین
یچلا شوقِ شہادت کوئی قاتلِ طیف
چشمِ ست یارِ نیکو کیف کو کا قل کیا
چاندنی دکھلا رہی ہے جلوہ حسنِ شب
بائے کیا دشوار ہے ملکِ عدم کی ابھی
شمعِ گل پروانہ و لبیل کا بل بے آردام
خالِ اصلی سے ہو خالِ عارضی کیونکر یلغ
نقشِ نسبت پڑے اسے اچھا بڑا کسکی لجا
چشمِ سرم سے ہر گھڑی رندو کا بیڑہ پار
بارِ بانیِ نیرم میں جھکو نہیں ہوئی نہو
ہوں وہ خود رفتہ غم کو نہیں جو کہتا نہیں

جسمِ حسرت کھ رہی ہے چو تندا دلین
نور کی سیلے دلِ مجنون اسی محل میں
خضر رہ بھی صورتِ رہن مجھ نیرین
یہ صدائے قلقل مینا مری محفل میں
صاف روئے یار کا نقشہ نہ کال میں
جانکا کٹنا مسافر کو اسی منزل میں
آج حسنِ و عشق کی صحبت ترقی محفل میں
ہے مثلِ اوتنا کھینچتا تیلِ حقائق میں
ساحر و قدرت یہ تم میں ہر ذیل میں
کشتوئے دیکھو از ابدر و ان ساحل میں
میری حسرت تیری ہم پہلو تری محفل میں
میری شکل میری آزاد سی خود گل میں

حل کر گیا ایک دن وہ عقدہ لا حل ترا

ماہ جو شکل کشاسب کا ہر اک شکل میں

جلاد تیری تیغ بھی کیا کارگر لگی پا اے فکر کیوں تلاش خیال محال ہے گذری دل و جگر سے سنان گاہ ناز آیا یقین تازہ گرفتار ہے کوئی پا جلاد کسکے قتل پہ تو نے کمر کسی پا	گردن رہی نہ تن سے مری بال بھر لگا دہو کا ہے کسکے ہاتھ وہ نازک کمر لگا پوچھو نہ دیکھ بھال کے برچھی کدھر لگا دیکھی جو چھنے یار کی زنجیر در لگی آٹھوں پر جو رہتی ہے تیغ و سپر لگا
--	--

مانند آفتاب تو گردش نصیب ہے
قسمت یہ کہنے ماہ سے وقت سفر لگی

ہر چند لہور و نئے سے حاصل تو نہیں ہے ماتم کی جگہ کو پہ قاتل تو نہیں ہے ہر سو نظر آتے ہیں تجھ مجنون ہی محزون قرآن میں وہ وصل میں بتیابی پہ میرے کیون پہلوئے عاشق میں جگہ بائی ہوئے محاکل میں پھنسے جان پہ بلال کو تولائے سرگٹھو کی پروا نہیں مجھ کو یہ الم ہے کیون آج ہر اک سمت سوزیخ کا غل ہے جان نذر کولایا ہوں میں دل بہر تصدق لاکھوں ہی لہو توک کو مرہر گئے عاشق وہ جس ہے جس حسن سے آنکھیں ہونے پر کیون بند نہیں کھلو تہین محرم کے شہل جنت کا نمونہ ہر مری مجلس ماتم	ہر ناصحا تیرا سا مراد دل تو نہیں ہے دیکھو کہ ٹرپتا کوئی بسمل تو نہیں ہے بے پردہ کوئی صاحب محل تو نہیں ہے تو پاس بٹھانے کے بھی قابل تو نہیں ہے یہ دل کسی محبوب کی منزل تو نہیں ہے کچھ دل گیری تقدیر کے شامل تو نہیں ہے بیچین کہیں بازوئے قاتل تو نہیں ہے مجنون کوئی پابند سلاسل تو نہیں ہے ہر چند یہ سب آپکے قابل تو نہیں ہے یہ عشق صنم عارضہ سل تو نہیں ہے کچھ دولت بے سود و حاصل تو نہیں ہے کچھ ان کی گرہ عقدہ مشکل تو نہیں ہے اس نبرم میں وہ حور شامل تو نہیں ہے
---	--

ہر گل بہ تن گوش ہے گلزار جہانمیں
یکار ہے قارون کی طرح ہو جو زوال

فریاد میری صوت عنادل تو نہیں ہے
دولت ہو تو کس کام کی ہے دل تو نہیں ہے

اے ماہِ تعلی میری کہتی ہے مجھ سے
اس طرح کا ناقص کوئی کامل تو نہیں ہے

نخل آؤ جو پردہ سے تو باتوں کا مزا اٹھ کرے
یہ روح و جسم یوں آپس میں صورت آٹھ کرے
رہیں مشتاق نظارہ کہ وعدہ کی دفا ٹھ کرے
شہید شوئے رفتا جس گل کی ہوا ٹھ کرے
جو تیرے شکر نعمت سے ترانا آشنا ٹھ کرے
جو کتنا ہوں ٹھ کر حال دل سئلو تو کہتے ہیں
ہمیں امید کیا ہو آرزوئے دل بر آنے کی
وہ فرماتے ہیں اکثر زینت کامل کو سوئیں
کسی کا دل ستانا میری جان اچھا نہیں جوتا
نہ کیوں قہر الہی ان بتوں کی مہربانی ہو
دم تقیر ہوتی ہے حلاوت رو کو حاصل
دیوان بانگِ دراہو شور غلّ اللہ و اکبر کا
ہزاروں خون ناحق اوسکو دروازہ پہنچا رہا
شال خضر جو کوئی بہت جینی پہ مڑتا ہو
برائی تم کرو مجھے مرے تعین بھلائی ہو
ملک جن و بشر بند ہی ہیں اونکو بے نیار کی
سنا کچھ عرض مطلب کو نہ پوچھا حال ان کی

ہمارے آپ کی جو ٹھہرنا ہو بر ملا ٹھ کرے
کہ دم بہر کو حساب بکھڑن جیسی ہوا ٹھ کرے
تماشا ئے قیامت دیکھو آنکھوں میں کیا ٹھ کرے
کہ کوس رنگ سوا و سکا زین پر نقش پا ٹھ کرے
کہ بان گنگا ٹھ کرے وہ دیوان بڑھدا ٹھ کرے
بلا پیچھے لگانیکو بیان کسکی بلا ٹھ کرے
انیس باس و حسرت جب ہمارا مدعا ٹھ کرے
وہ بال جان ہوئے گیسو میں کالی بلا ٹھ کرے
قیامت آئی اس جھگڑ کا جسد فصلا ٹھ کرے
تضائے جان عاشق جب حسینو کو دا ٹھ کرے
تری شیریں بیانی کا زبان پر کیا فرما ٹھ کرے
جفا و جور قاتل کا جہان پر قافلا ٹھ کرے
نہ کیوں شہیدانِ یار کی دولہا ٹھ کرے
وہ ہی خلعات میں جا کر پئے آب بقا ٹھ کرے
تھار اے تکلف کو سنا مجھ کو دعا ٹھ کرے
عروجِ حسن سے یہ سب بھی شان کیا ٹھ کرے
اگر آئے تو کیا آئے اگر ٹھ کرے تو کیا ہرے

کسان بقایت قدم ہمسایہ یق عشق بزمین
جہان کوئی حسین دیکھا ہمیں اللہ یاد آیا
میری پاؤں ٹھکرائے نہ تاج و تخت شاہی کو
قیام ہستی ہو ہوم وقفہ ایک دم کا ہے
قدم انداز سے باہر نکالنا زانے ادا سکے
اگر نیرنگ حسن و عشق کو وہ دیکھنا چاہے
کنارہ روح کر جاتی ہے وقت مرگ لکنا

ہماری سائے کیا نہ ہو کوئی دوسرا
نہ کیونکر جلوہ حسن شمع خدا ٹھہرے
جو تیرے فضل کا سایہ مجھ کو گل بجا ٹھہرے
سافر تھو عدم کو ہم بھی اس منزل میں آئے
دم رفتار دہر کیا زمین پر نقش پا ٹھہرے
مرا رنگ بریدہ طائر رنگ جنا ٹھہرے
قیامت ہے مصیبت میں ایسا آٹھ ٹھہرے

مجھے پیسا نہیں گردش نے انور اتدن کیا کیا
فلک میرے لہو اے ماہ سنگ سیاہ

رات اکیلے مری بسر نہ ہوئی
ہم تھے بیتاب وصل میں شب بھر
سیر امرنا تھا یا تماشا تھا
جی بہلتا ہے تجھ سے ضبط فغان
خط و سودا وہ عشق و الفت ہے
رہتے ہاتھو نہیں صورت خط و دست
روز افزون تھا جوش عہد شباب
ہم وہ تنہا ہوں کوئی غیبت نہ ہو
سوت کتہ ہیں کس کو زلیت ہو کیا
کوئی قاتل میں جان دیکے چلے

تم نہ آئے تو کیا سحر نہ ہوئی
نیند میں ادن کو کچھ خبر نہ ہوئی
اہل ماتم کی چشم تر نہ ہوئی
نہ ہوئی آہ بے اثر نہ ہوئی
دل کی دل کو اگر خبر نہ ہوئی
خیر گزری تری کمر نہ ہوئی
صبح پیری کی دوپہر نہ ہوئی
کبھی محبت یہ او کو گھر نہ ہوئی
مجھ کو یہ فکر غم نہ ہوئی
جب کسیر سے گذر نہ ہوئی

شبِ غم ہو گی ماہ صبح اسید
کون سی رات کی سحر نہ ہوئی

ہستی میں فکر عیش اگر دلوں ساتھ ہے
 پائیس نامراد کی مٹی خراب ہے
 وزیر ازل سے سر کو ہے سوداؤں زلفیاں
 محبوب و خوش نماہین بیٹھی کی سوترین
 یا شان ایزدی ہے حسینوں کو حسن میں
 منتا ہوں زور شور یہ رنگِ بلج کا
 دین اس مہن میں عاشق و معشوق نعرہ
 ہر اک دہان زخم سے ہو شور مر حبا
 س درجہ مجھ کو شوق شہادت تھا کھینچا
 ایتھو ہیں بت خدا سوزین آسمان کافق
 ماصی کو ڈور عدالتِ عادل کا چاہئے
 لکھو فروغِ حسن کا بیجا غور رہے
 ہر دم عذاب گو رہے قالب میں روح کو
 حسرت وصال یا رکی کس سے بیان کنوں

آخر کو رنج شادے غافل کو ساتھ ہے
 ہر وقت گرد باد سا محل کو ساتھ ہے
 قسمت کا پیچ میرے سلاسل کو ساتھ ہے
 جب تک کہ روح کا لبد گل میں ساتھ ہے
 عنصر ایک اور نور کا بیان گل کو ساتھ ہے
 کانِ ننگ بھری ہوئی ہر تل کے ساتھ ہے
 گلابا نگ بھی تو شورِ عنادل کو ساتھ ہے
 جو ہر نیا یہ خنجر قاتل کے ساتھ ہے
 سراپا لبد قتل بھی قاتل کے ساتھ ہے
 وہ حق نہیں جو دعویٰ باطل کو ساتھ ہے
 انصاف ہر گھڑی حق و باطل کو ساتھ ہے
 وہ سب بھی نقص کا سہ کال کو ساتھ ہے
 دل جب سو ایک جو شائل کو ساتھ ہے
 جو میری آرزو ہو مر و دل کو ساتھ ہے

ہر وقت کا شفیق ہے ہر حال کا رفیق
 اے ماہ ایک دن غواں اس دل کو ساتھ ہے

مانع الفت ہوئی بے اعتنائی آپ کی
 ایسا بھی آپ حسینوں نہیں ہر دل عزیز
 جس پر ہر بت کو دعویٰ بے نیاز کیا دیا
 پانچوں کو باختم ہر کھکھرنے چلئے دیکھئے
 آرزوئے وصل میں جینے سے ہر موت

اپنے حق میں کتنی اچھی ہے برائی آپ کی
 قیمتِ یوسف ہو بہتر و نمائی آپ کی
 بندہ پرورد دیکھ لی ہمنے خدائی آپ کی
 بوجھ سے لکھی نہ یہ نازک گلانی آپ کی
 صلح سے اچھی سمجھتا ہوں ٹرائی آپ کی

دست و پای بیکار ہو جاؤ ہیں فرط شوق سے
شیخ صاحب ہو شریک صحبت نہ دان اگر
عقدہ لاجل مراحل کیجئے بہر خطین

یا وجہ آتی ہے مجھ کو ہاتھ پائی آ
دیکھ لین حضرت سلامت پاس لائی
یا علی مشہور ہے مشکل کشائی آپ کی

ایک عالم کا اگر اسے ۵ چکر کا ہے
یار کو در تک نہیں ممکن رسائی آپ کی

خوار کا کھڑا بشر کا ناز ہے
مردے جیتے ہیں نگاہِ ناز سے
او بھرے او بھرے جو بن ریتاں کمر
آمد آمد ہے شبابِ یار کی
سازسا مانِ طرب بیکار ہیں
میرے نالوں سے فرمانے لگے
نام سنتے ہی رہے دیکھا نہیں

یہ تی صورت نیا انداز ہے
سحر کے بدلے یہاں اعجاز ہے
کیا مناسب جسم کا انداز ہے
انتہائے حسن کا آغاز ہے
جب طبیعت ہدم ناساز ہے
بے اثر یہ درد کی آواز ہے
اوس کمر بین غیب کا کچھ راز ہے

دل نہیں بیلا جو دیر داغ ہے
عاشقوں میں ۵ ماہ بھی جاننا ہے

جو کچھ تیری بھلی ہے غرض جستجو تو ہے
رو تو ہنس خوشی سے تری آبرو تو ہی
کتو ہیں وہ جو پوچھے اونسو ستم کی وجہ
حسرت کی جالیں ہم ہے چاک قبا کی گل

پہلو میں تو نہیں ہے تری آبرو تو ہے
اے چشم تر جو اشک نہیں ہے او تو ہے
اپنا مزاج اپنی سرشت اپنی خود تو ہے
ورنہ ہر اک لباس میں جائے رقت تو ہے

صبر و قرار تاب و توان جاؤ ہیں جا لین
پہلو میں اپنے داغ دل ماہ تو تو ہے

درد و غم فراق کی ایذا تو ٹل گئی
اچھا ہوا کہ روح بدن سے نکل گئی

غ جہان میں ہاؤ ہوا کیسی چلکئی
 سہی چڑھی نگاہ اگر وہ بدل گئی
 بھرا کے روح جسم و آخر نکل گئی
 کیا زوال حسن گیا عالم شباب
 جنگل میں شہر سے جو کچھ لگیا جہون
 کس ندی پرست کا یہ خوش شوق ہے
 مجھ نہ تو ان میں جان یا نی کبھی ذرا
 اس شمع رو کو عشق میں گھل گھل کر گیا
 بل تیری چال کو جو پسند آگئے اوسے
 ہر دل خرام ناز سے پامال کر دیا
 لبوس تنگ نے اوسے دونا کی حسین
 دل پھنس کے دام زلف سے چھوڑا کر
 مجھ سوختہ جگر کا لہو جس میں لگ گیا
 سبز و عکس زلف سے ہوتی دوکان کا

دو دینیں ان گلوئی جو رنگت بدل گئی
 یہ دیکھنا کہ نرم میں تلوار حل گئی
 یہ جان دہ ہوا تھی کج آئی فل گئی
 او مہر دو پھر تری دم بھیر میں چل گئی
 وحشت سے وحشیوں کی طبیعت بدل گئی
 پیرِ سفان شراب جو خم واد بدل گئی
 بالیں سے میری ہاتھ دلتی اجل گئی
 ہڈی ہر ایک موم کی صورت بچل گئی
 اٹھری کو جو زلف رسا سر کو بھل گئی
 زنتار پار دیکھئے کیا چال بدل گئی
 نقویر یا رنور کے سپاچ میں چل گئی
 آئی ہوئی بلا یہ میری سر سے ٹل گئی
 ایک لخت آبلون سے وہ تلوار بھل گئی
 دیکھو ملا کا نہ ہر یہ ناگن او گل گئی

اہل کمال کو نہ زوال آیا ایک دن
 کب داغ دل سے ماہ کی صورت لگئی

دشمن جان ہے دوستی کی
 آپ دیکھیں یہ دنگی دل کی
 شمع سے پونچھے لگی دل کی
 فیر حالت ہی ہر ٹھری دل کی
 کھلی حسرت نہ ایک بھی دل کی

مجھ کو غم ہو تو ہو خوشی دل کی
 خون رولائے ہمیں منہ دل کی
 سوز پروانہ اس پہ روشن ہے
 کس سے بگڑی کہ جان پر ہی بنی
 روز و اول سے تا دم آخر

کیا تر دوتا شش دہر میں
دہر بے وفا کے بس میں ہے
سخت نا فہم ہے وہ نادان ہے
شیش بہتر ہے سامنے اُسکو
خوگر جو رنا ز پرور ہے
درد کی اک گرہ تھی پہلو میں

شوق گرے گارہیری دل
ہاے تنہائی بیکسی دل کی
بات مانے جو آدمی دل کی
اللہ اند ناز کی دل کی
عشق کر تو ہی منصفی دل کی
یہ حقیقت مہین کھلی دل کی

یار قسم ہے تو آشتنا ہو داغ
ماہ دیکھی یہ دل لگی دل کی

کیا کئے ہجر یار میں کیونکر بسر ہوئی
اے سیرجان دل کی نگار کا لطف کیا
فریاد تو وہ ہی ہے کہ فریادیں سنے
آنکھوں میں ہے مگر نہیں دیکھا ہو آنکھ سے
نالو نسے اپنی آہ و فغان تھی جہاں میں
وعدہ یہ تم نہ آئے یہاں انتظار میں
تیرنگہ یار کا جب سامنا ہوا
نکرتی جو رخیال ستم ہوا
جان تنگ آگئی ہے غم ہجر یار سے

مر مر کے رات کالی قیامت سحر ہوئی
جب تک کہ حال دل کئی دیکھو نہیں ہوئی
کس کام کی ہے آہ اگر بے اثر ہوئی
تار نظر ہمارا تمھاری کمر ہوئی
رونا ہمارا دیکھ کے ہر شیم تر ہوئی
شب سو سحر سحر سے مجھ کو دو پہر ہوئی
تیلی ہر ایک آنکھ کی سینہ سپر ہوئی
اونکو ادا و ناز سے فرصت اگر ہوئی
ٹھہر اجدول تو شدت درد جگر ہوئی

دیکھا ہے ہنواپ قدم پھر گلوں
اے ماہ شکل گردش قسمت خدی ہوئی

جلوہ گر شعلہ عارض جو تمھاری ہوتے
ماہ کامل ابھی ان آنکھوں کی تاری ہوتے

مشعل طور کو خاموش شراری ہوتے
روئے جانان کو سیسہ جو نظاری ہوتے

دل جگر دونوں جو پہلو میں ہمارے ہوتے
وصل حاصل تھا جو وہ ساتھ ہمارے ہوتے
زندہ کیونکر لب جان بخش کو ماری ہوتے
رہ رو ملک عدم کچھ تو پکاری ہوتے
ٹھنڈی ٹھنڈی کمان اس جابوہداری
ستے گیسوے پر نشان تو سنواری ہوتی
اور دودم مجھے جینے کے سوار ہوتے

سُرخ آپ سینہ کو او بھاری ہوتے
لم جہانی کا شب ہجر کا رونا جاتا
بہرا نہیں ہو گیا ہے آبِ بقا قسمت
لہاں جاتے ہیں سفر کیسا ہی منزل کی
مل تری بسملو نکا ہے یہ تری کو حیرین
دل عشاق اگر پیچیں آئیں آئیں
تُرخ کیوقت جو وہ دیکھو آئی مجھ کو

گل ماہ میں ہوتے جو برجِ افلاک
محرم یار کے ستیاری ستاری ہوتے

بہرام گورابے نہ خاک مزار ہے
کس خاک رکایہ ہوا پر غبار ہے
برچی سی ایک ایک کلیجہ کو پار ہے
جو ذرہ خاک کا ہی چراغ مزار ہے
جو آنکھ ہے وہ فرش رہ انتظار ہے
جسکا ہر ایک نالہ بجائے ہزار ہے
بدست ہم ہیں نیند کا او کو خمار ہے
ہلکے فراق یار میں کیا انتشا ہے
آئینہ مجھ کو آپ کو دل کا غبار ہے
سنہ کو کلیجہ آتا ہے دل تیرا ہے
جسکو جہان میں دیکھا وہ انکا شمار ہے

قصر ہی نایون کا فقط یاد کا رہے
سرو ترے بلند جو ای شمسوار ہے
محرم سے اول کچھ نکو قسم کا ادھار ہے
شان مشکوہ گور غیر بیان نہ پوچھے
کس رشک شمع طور کی آمد ہی بزم میں
وہ بلبلِ قفس وہ اسیرِ محن ہوئیں
کیف مئے وصال سے ہر سو ہی بخودی
قالبِ کین ہو روح کین جانِ دل کین
ہر دم بگڑ بگڑ کے نہ صورت بنائے
درِ غمِ فراق میں کس کو مینھائے
صیادِ خلق آنکھیں ہیں اوس غمِ شگاہ کی

برسون سے ماہِ مکر سخن کا مین و شوق

بھولا ہوا کلام میرا یادگار ہے

ہوش بلب کو اوڑھائے مین نے ہاتھ گلہستے بنائے مین نے آہ کو لب نہ ہلائے مین نے رنگ کیا کیا نہ جسم او مین نے درد و غم پارہیں پائے مین نے خوب مضمون لڑائے مین نے رنج کیا کیا نہ اوٹھائے مین نے گل خزان مین بھی کھلائے مین نے کردئے اپنے پرانے مین نے	نالہ دل جو سنا دیں مین نے گل پہ گل سیکڑوں کھائے مین نے درد دل کا جو مزا تھا جی کو پڑا خون دل روکے انھیں آنکھوں سے صفت دیدہ قاتل لکھ کر ویسا اک عمر کا ہمد م کھو کر جب ترے نرم مین بیٹھا آکر مرتے دم روکے نہ پایا او کو دل جگر عشق مین کھوئے و و نو
---	--

ماہ کس تمھ سے ہوا شکر نعمت

داغ کس لطف سے کھلاؤ مین نے

آخر نہ چھپی کھل گئی اوقات تمھاری شہور خدائی ہو کر امات تمھاری کیا بات ہو کیا بات ہو کیا بات تمھاری اے حضرت دل دیجی کر امات تمھاری محرم سے پری ہو گئی کیا کات تمھاری رہتی ہے مجھے یاد جو ذرات تمھاری شہور ہے میرحم تو ذات تمھاری اے درد و الم کیا ہو مدارات تمھاری یہ داؤ ہے یہ پیچھے ہے یہ گھات تمھاری	غیر دن سے ہو در پردہ ملاقات تمھاری اللہ بتو پوچھے اگر بات تمھاری خاموشی مین ہے لطف بیان لاکھ طرح کا کیا زور تھا کیا شور تھا اک قطرہ خون کا چڑیا جو بھینسی ٹھیک تو اوڑھ لگا جو بن بسل کی ٹرپ آٹھ پہر حالت دل ہے بندہ نہ منتھار ہو کوئی مسندہ اللہ لے جان تو غالب مین پہلو مین را دل زانگوئیں بھسانا کبھی دل ہاتھ مین لینا
--	--

سکراؤ تو مردہ کو گردِ زندہ جادید
جان ڈال دے غراسین ابھی لائے تمھاری
گھر آ کے مہرے وصل سو جھکا کیا ممتاز
بندے پہ بخشش یہ عنایات تمھاری

روشن ہے زمانہ میں انھیں دکھا ہی جلوہ
دن مہر کا ہے ماہ تو ہے رات تمھاری

تیری وضع دلکش نرالی ہوئی ہے
بڑا جال برقع کا جالی ہوئی ہے
ستم چشم ہیگن کی لالی ہوئی ہے
بھری ایک بوتل جو خالی ہوئی ہے
اوٹھے تو گرے گرد رہ کی طرح سے
یہ افتاد قسمت کی ڈالی ہوئی ہے
تصویر نے تصویر کھینچی ہے تیری
مجتہ شبیر خیالی ہوئی ہے
سیرے اشک گلگونے دکھو شکوے
مژہ اپنے پھولوں کی ڈالی ہوئی ہے
دکھائی معتد رنے شکل تغیر
طبیعت کو جب کچھ بجالی ہوئی ہے
شب تیرہ ہجر کا یہ اثر ہے
سیرِ رحیم کی ہے کیا آمد آمد
سنان ادس نگھ کی گذرتی ہی دسے
جو انان میکش کی جانِ خت رز ہے

سومیرِ زامہ یہ وہ زمین ہے
جہانِ لپت ہر فکر عالی ہوئی ہے

خودی کیا بتو نہیں سنائی ہوئی ہے
کچھ تو ہیں اپنے خدائی پہلی ہے
شب وصل کیا ہاتھ پائی ہوئی ہے
بڑی شکلوں سے صفائی ہوئی ہے
طبیعت نہیں تمپر آئی ہوئی ہے
اجل سے ہمیں آشنائی ہوئی ہے
صبا نگہت لگ رہے تحقیق کرنا
یہ بوباس کسکی آڈرائی ہوئی ہے
مرا زنگ دل خاکساری نے کھویا
کہ درتے حاصل صفائی ہوئی ہے

خدا کی مین آن کی خدا کی ہوئی ہے	جسے دیکھو ہے وہ بندہ بتوں کا
گھٹاسی ہر اک سمت چھائی ہوئی ہے	میری تیرہ بجتی کا دیکھو تسا شا
ترے پیرہن میں بسائی ہوئی ہے	قبائے گل دلدارے رشک گلشن
یہ بستی ہماری بسائی ہوئی ہے	لگا کنے گنج شہیدانین قاتل

اجی میرزا ماہ داغ جگر سے
مکد بہت میرزائی ہوئی ہے

خدا وہ بت جنگی کیا کسی کے	نہ آئے کام جو اصل کسی کے
نہ مسم عاشق نہ ہم شیدا کسی کے	اوٹھائیں بار کیوں بیجا کسی کے
شکر ہیں وہ دست پا کسی کے	یکجہل کے دلیں چکیاں لین پا
پہلے وحشی سوے صحر کسی کے	نظر آئیں گے جنگل رشک گلزار
لب جان بخش ہیں گویا کسی کے	ہمیں اک بات ہے اعجاز علی
بھلا وہ یار ہونگے کیا کسی کے	محبت جو سمجھتے ہیں عداوت
لگاجب پاؤ نہیں کاٹا کسی کے	ہوئی ہیں جان بلب ہم در دوسرے
نہیں ہونیکے بت اصل کسی کے	دل و جان سے فدا ہوں لاکھ عاشق
کئے جب بند محرم و کسی کے	راہ پر وہ نہ کچھ شرم و حیا کا
نئے انداز میں کیا کیا کسی کے	عصب کی پیار آفت ہو غنایت

فردیخ بخت سواے ماہ ہم بھی
کبھی تھے آنکھ کا تار کسی کے

یہ بہانہ ہے ہمارا خون بہانیکو لئے	باتھ وہ دہوتے نہیں مہدی لگانیکو لئے
غیر کا زانو وہ زانو سے دبانیکو لئے	نکر میں پیٹے ہیں چپ پیر کو اٹھانیکو لئے
آب خنجر ہے لہو میرا بھانیکو لئے	نار قاتل پر چار اسرا دٹھانیکو لئے

وصل کی شب کیا بلائیں لیں بنا نیکوئی
دیکھنا خالی نہیں قبر خدا بھی حسن سے
بلبل نالان یہ نالا ہو چین میں باغبان
اوستمگر جہت قدر تیرے شہید ناز میں
سر جدا کرتا ہے قاتل یا لگاتا ہو گلے
باغبان صیاد سے پہلے اجازت مانگے
فرقت لدا زمین پوچھو نہیں کیا حال ہے

ساتھ اپنے ایک قنہ کو سلائیہ کو لئے
بیت بناؤ عاشقوں کا دل دکھائیہ کو لئے
شاخ گل پر آشیان میل بنا نیکو لئے
آب نچو چاہیے او کو شنائیہ کو لئے
پانوں پڑتا ہوں مقدر آرائیہ کو لئے
آشیان گلزار میں میل بنا نیکو لئے
میں ہوں غم کھائیہ کو غم کی سیر کھائیہ کو لئے

اس دل دیوانہ کی یہ ہو منارا ندن
وہ مرے ہاتھ آئے پہلو میں سلائیہ کو لئے

کیا جانے کس پرچی مری اکھ لڑ گئی
حاصل ہوا نہ کچھ بھی حسینوں کو عشق میں
بوسے کو بلائیں لیں چھاتی لگا لیا
سینے میں عکس جب دُور دندان کا لڑ گیا
ٹانگا ہلانہ جامہ وحشت کا ایک بھی
وہ نامراد ہوں کہ نہ پھولا پھلا کبھی
پہلو سے وہ چلا تھا کہ قاب سے جان چلی

یہ دل پہ آئینہ کی صورت بگڑ گئی
جتنی جمی تھی اپنی طبیعت ادھر لڑ گئی
اے دل شب صال تھو لوٹ لڑ گئی
جلی تھاری کان کی سیر و نئے لڑ گئی
گو کھال حتم قیس کی ساری او لڑ گئی
پیشی بھی سیرے نخل تنہا کی جھڑ گئی
ویران گھر ہو امری بستی او لڑ گئی

اے ماہ بینوا کا ہے اندھ نوا
گشتی کہاں فقیر کی خشکی میں لڑ گئی

کاٹ اوس تیغ نگھ کا دوسو پوچھا چاہو
خون ناحق ہو گیا کیوں حسینوں کو کھال
بندہ برور کچھ نہ پوچھو مجھ سے جمی کی آرزو

زخم کاری ہو کہاں میل کی پوچھا چاہو
غیرت یوسف کسی قاتل کی پوچھا چاہو
حال میری دکا اپنے دوسے پوچھا چاہو

دعویٰ
سمجھ کر جلوہ روی روشن کا دل مجروح ہو
ڈھونگا ہوا جو بسا کر کو سراغ قافلہ

چاندنی کی خوبیاں گھال سی پونچھا چا
نقش پائے راہ رنر سی پونچھا چا

ماہ عالم تاب میں کیوں قصص کا دھبہ لگا
مہربان یہ مرشد کمال سے پونچھا چا

مراد دل کسی بت کو کیا چاہتا ہے
بت بیوفا سے وفا چاہتا ہے
اک عالم میں ہے گرم بازار سودا
صداتہتہون کی ہے بلبل کو نالے
وہ چپ چپ کو صوت دکھائی لگا رہا
کسی زلف کا فکر کا سودائی ہو کر
زر و مال کا کیا ہے انسان جریں
جدا ہونہ مجھے جبین نیاز
شب وصل میں بند محرم سے آنکے
کوئی بلبل زار گرم فغان ہے
میں عاصی ہوں اور تو ہی رب غفور
مزا ہے محبت کا جب ہر طرح
ترے مہر عہ قد کو طوبے لکھوں
کبھی بوسہ لب جو مانگا تو بولے

وہ ہوتا ہے جو کچھ خدا چاہتا ہے
خدا جانے اپدل تو کیا چاہتا ہے
کہیں کوئی یوسف بکا چاہتا ہے
چمن میں کوئی گل کھلا چاہتا ہے
اب آنکھوں کا پردہ اٹھا چاہتا ہے
یہ دل سر پہ لینا بلا چاہتا ہے
کہ قسمت سی بھی کچھ سوا چاہتا ہے
یہ ہی یار کا نقش پا چاہتا ہے
مرا عقدہ دل کھلا چاہتا ہے
کہ رنگ رخ گل اوڑا چاہتا ہے
گندگار عفو خطا چاہتا ہے
اگر ایک کو دوسرا چاہتا ہے
تعلیٰ یہ ذہن رسا چاہتا ہے
میرے ہونے سی کچھ تو سنا چاہتا ہے

ختم و رنج کھائے کا خاک ہو ماہ
اگر در و دل میں مزا چاہتا ہے

دشمن پہ کیے اگر احسان بھی بھی
ابو جانی شکل و دست ثنا خوان بھی بھی

وہ رشک حور آؤ جو بجو لیسے اسطرح اندو میں پی پی یہ اگر اختیار دے سن ان تری زبان سے جو وعدہ حاصل کا جنون اگر ہو وحشت دلیں ترے اثر وحشت میں شو کا کہیں سودا جو سر چڑھی اوس گل کو دیکھ کر جین روزگار میں اتنا کہیں کہو کہ میں صدقہ کردن کجے ادنی سا اک کرم ہے یہ رب کریم کا	جنت ہو میرا خانہ ویران ابھی ابھی شہور ہوں میں رشک سلیمان ابھی ابھی مطلب مرا برائے میر جان ابھی ابھی لیلی روان ہو سوئے بیابان ابھی ابھی مصرعے لکھوں میں دست دگر بان ابھی ابھی نغمہ سرا ہو بلبل نالان ابھی ابھی ہو جانوں لاکھ جانے قربان ابھی ابھی کر دے گد کو غیرت سلطان ابھی ابھی
--	--

اسے ماہ بزم عیش تھے عالم تھانو رکا

پیش نظر تھا وہ مہر تابان ابھی ابھی

جب تک رہے تھے آپ دوپٹہ سمجھاتے بیچ میں ہو گیا تری صورت کو دیکھ کر	سب کچھ میں دیکھتا تھا میر جان ابھی ابھی اچھا بھلا تھا یہ دل نادان ابھی ابھی
--	--

بجھ بل نفس کے اگر شے داستان

غیر صفت کھلیں ب خداں ابھی ابھی

تجھ کو بھولا جو شب وصل نہیں تھوڑی سی جلوہ حسن جو در پردہ دکھاتا ہو مجھے اچھی صورت یہ بہت بل کی طرح اتریں دیکھیں دنیا میں بھی جنت کا تماشا آکھیں صبح ہووے نہ شب وصل مری باتوں میں کھینچ لے دل میں تصور جو وہ پیارا نقش دراحدہ شد اچھے احصا تو نے	دل بیتاب کو تسکین ہو حسین تھوڑی سی کر کسی دلیں جگہ پردہ نشین تھوڑی سی نقشا بگڑا جو پڑی چین چین تھوڑی سی جائے آرام جو بجاؤ کہیں تھوڑی سی رات باقی ہے اب ایڑہر چین تھوڑی سی صوت یار بنے نقش نگین تھوڑی سی سنجھے مرگ تو جان عزیز تھوڑی سی
---	--

یاد سے شکر و شکایت کا زمانہ گذرا دین و دنیا کو سوانح ہزاروں اسپین تقریر و ان کی بنیاد ارتقا سے اچھتی سیر کر گنج شہیدان کی بھی جگر قاتل	حملت او دل ہو دم ہاں سپین گو ہے تحریر ترے خط حسین پاتے راحت نہ کا نہیں جو کین تیرے کشتوں نے بسائی تو میں تھو پسی
---	---

ماہ کچھ دور نہیں مگر رسا کو نزدیک
آسمان کی بھی جواہری بنوین تھو پسی

کیا کہے ہجر یارین کیوں کر بسر ہوئی یہ دیکھنا دکھائیں گے آفت کا سامنا اسے میر بیان دلو لگانیکا لطف کیا منہ یاد تو وہی ہے کہ فیروز سے آنکھوں میں ہے مگر نہیں دیکھا ہو آنکھوں نالوں سے اپنی آہ و فغان تھی جہا نہیں وعدہ پہ تم نہ آئے یہاں انتہا میں تیر نگاہ یار کا جب سامنا ہوا فکر جفا و جور خیال ستم ہوا جان تنگ آگئی ہے غم ہجر یار سے	مردم کے رات کالی قیامت سحر ہوئی مخشر ہوا اگر تری ترچھی نظر ہوئی جب کچھ بھی حال دلکی نہ دلو خبر ہوئی کس کام کی وہ آہ اگر بے اثر ہوئی تار نظر ہمارا تمھاری کمر ہوئی رونا ہمارا دیکھ کے ہر شیم تر ہوئی شب سو سحر سحر سے مجھے دوہر ہوئی پتلی ہر ایک آنکھ کی سینہ سپر ہوئی او کو ادا و ناز سے فرصت اگر ہوئی ٹھرا جو دل تو شدت درد جگر ہوئی
---	--

دیکھا ہے بنے آپ قدم پھر گئے او دہر
اے ماہ شکل گردش قسمت جد ہر ہوئی

آج تک عشق میں ولت محو حاصل ہے لہا کھ دم دیا ہوں دم پر کچھ تباہی نہیں فیض فیاض سے ناکام ازل و موجود	غم وہ ہے درد وہ ہو داغ وہ کو دل ہے مجھ سے منہ پھیری ہوئے خنجر قاتل وہ ہے آب دریا سے وہ مہلک ساحل وہ ہے
--	--

رہرو ملک عدم پہلی ہی منزل وہ ہے
حضرت خضرہ شوق کی منزل وہ ہے
بزم ہستی کے لئے رونق محفل وہ ہے
جان کھو کر بھی نہ آسان ہو شکل وہ ہے
باغبان باغ عین پر شور غنا دل وہ ہے

لئے والو کو جہان چاہئے گذرنا ہو ضرور
دفر باد و فغان بانگ و راہی جرجا
ج سے ہوتی ہے سب نیت اعضا ہر
م دینا سے ہے اندیشہ عقبی بڑ بڑ
جان رکھ کر کبھی اک گل کو نہ سنتو دیکھا

ولہ

گویا زبان ملی ہے اسی کام کے لئے
شہا ہوں لکایاں نشان نر بانام کے لئے
دانہ نہیں ضرور ہی اس دام کے لئے
آغاز ہی سے فکر تھی انجام کے لئے
حرمت رہی نہ جائہ احرام کے لئے
حلہ ہیں نور کے تری اندام کے لئے
دونوں جہان کو بخش دوں ان کام کے لئے
مستابی چاہئے وہ تری بام کے لئے
بزم جہانمیں جا نہیں آرام کے لئے
میں منتظر سحر سے رہا شام کے لئے
اتنا قصور کم نہیں الزام کے لئے
بوسہ دیاں زخم نے مصام کے لئے
بوسہ لپٹ لپٹ کی سب اندام کے لئے

یکے نہ وقت نزع تری نام کے لئے
سرا کا وہ محل نہ فریدون کا طاق ہے
نشان چھڑک نہ کا کل غنہ سرشت پر
فریاں تھامیں از سے کفن کی تلاش میں
لطف حرم میں مشت دل تری ہاتھ سے
ہے برق طور شمع تجلی تو سر بسر
مجھ رند بادہ کش کا اگر اختیار ہو
چہرہ طور روز رہے نور طور کا با
ایذا کا یہ محل ہے تو گردش کا ہی مکان
وعدہ کیا جو رات کے آنیکا یار نے
کے جذب ل تو یار کو مجھ تک نہ لاسکا
سرتا قدم تھا محو شہادت میں کس قدر
کیا کیا ہوا وہ تنگ جو بلبوس تنگ نے

دکھلا کو ماہ مجھ کو نشیب و فراز دہر
آہ نگہ دار نے لطف کر دیا نام کے لئے

کیوں چھوڑے مجھ اسیر کو آزاد کیا کرے ✓
 سر پر جو آپٹے کوئی افتاد کیا کرے ✓
 جو ہوازل سے قامت دلجو کا شیفہ
 جب ہو چین میں تجھے سہی قد کا سامنا
 جس نیم جان میں طاقت پرواز تک نہو
 کچ نفیس دکھاؤ کہ تڑپائے دام میں
 جو قتل کر کے کشتے کی صورت کو بھول جا
 مستوق کون کتا ہے عاشق کی سگرہشت
 دوزخ میں گھر ملا ہے بناؤ بہشت سے
 لاکھوں حسین غیرت یوسف بناوئے
 فرمایا سکے وعدہ فردا کے ذکر کو
 سودا کسی مرہ کا ہو جوش جنون نہیں
 مجنون نہیں ہوں بلکہ مجسم جنون ہوں
 اللہ تو معین ہے بیکس غریب کا
 عمگین اگر کسی سے کو بھی تو کیا کھے
 زاہدا داہورند سے کیا حمد کبریا پا
 فولاد سے جو سخت ہو وہ سخت جان ہو چین
 ہر دم فروغ حسن ہو صورت ہو جو نئی
 جس ناتوان کو ضعف کو لبیک نہل سکے
 اللہ وادرس ہے سمیع و بعیر ہے
 پایہ زلف یا رجور و زائل سے ہوں

خود چنیں لیا ہوں دام میں صیبا و لیا کرے
 قسمت ہی پھوٹ جاؤ تو فرما دیا کرے
 وہ لیکر خوشنما لئی شمشاد کیا کرے
 غیرت سے گزرتے جاتے تو شمشاد کیا کرے
 بتلاؤ ایسی صید کو مینا دیا کرے
 بیل سے اور انت صیبا دیا کرے
 بسمل کی ہجکیان وہ بھلایا دیا کرے
 شیرین بیان مصیبت فرما دیا کرے
 تقدیر کی بُرائی کو شہد دیا کرے
 اس سے زیادہ حسن خدا دیا کرے
 بھولی ہوئی کہانی کوئی یاد کیا کرے
 میرا علاج نشتر فتنہ دیا کرے
 کیا فصد فائدہ کرے قسا دیا کرے
 کوئی سوا ترے مری امداد کیا کرے ✓
 خاموشی کے سوا دل ناشاد کیا کرے
 مولا کی مدح بندہ آزاد کیا کرے
 موڑے نہ منہ تو خنجر حلا دیا کرے
 دیکھو او سے تو صنعت بہزاد کیا کرے
 وہ دروڑ سے نالہ و فریاد کیا کرے
 بندہ تو نیکے جو رکی فرما دیا کرے
 ایسے اسیر کے کوئی سچا دیا کرے

ہی ہوا پہ وہ اپنا غبار ہے ✓ آندھی ہماری خاک کو برباد کیا کرے
 رنور بن گئیں مٹی کی مور تین ✗ ایجاد اور عالم ایجاد کیا کرے

ناقص کو ہو کمال نہ تعلیم سے کبھی
 اصلاح شعر ماہ کو استاد کیا کرے

رج ہے ماند یا کر گا لو نکو سامنو
 عند لیب آمد فصل بہار ہے
 کالی گھٹائیں گرد ہین بانو نکو سامنے
 صیدا پھر کھڑے ہین نہالون کو سامنے
 راس شب فراق کا قصہ بیان کرنا ✗
 ان لمبے لمبے گیسٹون والو نکو سامنے

نیزنگی فلک سے تعجب نہیں ہو ماہ
 گورے شکست پائیں جو کالو نکو سامنے

سرخ الفت ہوئی ہو دی اعتنائی آپ کی
 موت کی ہے آشنائی آشنائی آپ کی
 آرزوئے وصل میں جلیبوسو بہتر موت کے
 آپ ابھی اب حسینون میں نہیں ہر دل غریز
 دست و پایکا رہو جاؤ ہین فرط شوق تو
 چلتے پھرتے آگیا جب برگ گل بانوں تلے
 حسن صنعت پر ہوا اکتائی کا دعویٰ وکی
 پانچو نکو ہاتھ پر رکھ کر نہ چلئے ناز سے
 چکنی چٹری خالی باتوں کا ہو کیا مال کوئی
 تم بانوئی کا یہ سہا کے مجھ و ہو کا ہوا
 حسن پر دعویٰ تو کو بے نیاز کیا دیا

اپنی حقیقت کتنی اچھی تو نہائی آپ کی
 روح قالب کو جد کر دی جدائی آپ کی
 صلح سے اچھی سمجھتا ہوں لڑائی آپ کی
 قیمت یوسف ہو ٹھہری رونمائی آپ کی
 یاد جب آتی ہو مجھ کو ہاتھ پائی آپ کی
 سب کف پانے دیکھی ہین خدائی آپ کی
 صانع قدرت کو جب صورت بنائی آپ کی
 دیکھو چلکے نہ یہ نازک کلائی آپ کی
 وصل کے موقع یہ ہوتی ہے رکھائی آپ کی
 اپنی کانوں میں صدا اسوقت آئی آپ کی
 بندہ پرورد کچھ لی جس نے خدائی آپ کی

ایک عالم کا اگر اسے ماہ چکر کاٹے

یار کے در تک نہیں ملے سالی اپنی

جھپکونہ برق سے نہ بجلی طور سے
موسلی نہیں جو دیکھ لوں صورت میں دور سے
جلوہ عام کیجئے نور جمال کا
جاگے شب فراق کے سو کر قرار میں
کیفیت وصال سے بخود ہوں اسگڑی
ابھی بنی بنائی نہ صورت بگاڑ لے
ہستی میں آگے جھکویہ حال عدم کھلا
کیا بت بنو میں حسن خدا داد سے حسین
صبح وصال ہو دیگی الکن شب فراق
دل جل رہا ہے آنکھ سے جاری ہو سیل اشک
میں نے جو کچھ کہا تو کہا آؤ ہوش میں
بندہ گناہ گار ہے کیسے کریم کا

جس آنکھ کو غرض ہو نقطہ تیری نور سے
بندہ کا سامنا رہی ہر دم حضور سے
یوسف کو لاؤں مصر سے موسیٰ کو طور سے
جو کین گین روز حشر نہ آواز حضور سے
ہر ایک ہاتھ پاؤں بری ہو حضور سے
چین بر چین نہ آئے ہمیشہ غرور سے
جانا ہے دور اور میں آیا ہوں دور سے
کرتے نہیں ہیں بات یہ چپ ہیں غرور سے
پہروں یہ گفتگو ہے دل ناصبور سے
طوفان فوج جوش پہ اس تور سے
معلوم ہو کہ ہوتے ہو تم بے شعور سے
یا یوس کیوں ہوں رحمت رب غفور سے

مٹی خراب ہے کہ غریزہ زمین ہوتی

یہ بونچتا نہیں کوئی اہل قبور سے

کیا فکر عیش ہو دل دلگیر کے لئے
بے چین دل ہے زلف گرہ گیر کے لئے
غصہ سے ابرو نہیں گرہ ڈالے نہیں
حاصل ہوا ہے خواب میں مجھ کو وصال یار
اد کو دہان تنگ میں کچھ گفتگو نہیں
کیوں کہ نہ ہوں ہوا پر تری در کو خاکسار

تدبیر ہے خطا خطا تقدیر کے لئے
سودا ئی یہ تڑپتا ہے زنجیر کے لئے
بل پڑنا عیب ہوتا ہے شمشیر کے لئے
یوسف کو ڈھونڈتا ہوں میں تعمیر کے لئے
بیجا ہے فکر وسعت تقریر کے لئے
ذلت گوارا کرتے ہیں توقیر کے لئے

۱۳۶
 ایتھا کس درجہ آئینہ
 بان درازیاں سنتا ہوں جب کھڑا
 ان میں شان غفور الرحیم کے
 نگاہ دل پہ ہمارے نہ ڈالئے
 دکھا دیا وہ کسی کی نگاہ نے
 اکوئے یار سمجھتے ہیں کیسیا

بو سے لپٹ کر کاغذ تصور کے لئے
 گویا زبان نہیں مری تقریر کے لئے
 بندہ تجھے بنایا ہے تقصیر کے لئے
 دیکھو کجی خطا ہے بڑی تیر کے لئے
 قربان جان صید تھی جس تیر کے لئے
 وہ خاک چھانتے نہیں اکیر کے لئے

مشی کے مول کہتے ہیں لو عاشق کو دل
 دولت سر اسے یار کے تعمیر کے لئے

سین حسن و روزہ کی حقیقت کیا ہے
 یہ بہ بداد ہے غیر و نہ رعایت کیا ہے
 و حال دل متیاب بھی سنتے جاؤ
 مفت یار میں ہر ایک زبان گویا ہے
 مجھ سمجھتے نہیں اسے جان سمجھنے والے
 ج کیوقت بھی قافل سے لڑائیں لکھیں
 میری بتیا بہر و نبرد صل میں کتا ہے وہ شوخ
 وہ مٹھائی ہے کہ جان دیتا ہوں کھاؤ
 میں جو زلفوں کی بلائیں تو کماؤ کم نبت
 نام کو بھی نہیں داراؤ سکندر کا نشان
 کہتے ہیں کو نچو محبوب کو رہنویا لے
 دعوئے عشق پہ میرے وہ بگڑ کر بولے
 لکنا بیٹھا ہے تری تیغ کا بانی قافل

چار دن بھی نہ رہی پاس ہ دولت کیا ہے
 اپنا اپنا ہے یہ مقصوم شکایت کیا ہے
 کتنی دلچسپ کہانی ہے حکایت کیا ہے
 ہر دم کس حسن کی ہر آج کی صحبت کیا ہے
 کیا کمون میں دل متیاب کی حسرت کیا ہے
 مرد جاننا زہون دیکھو مری مت کیا ہے
 کیوں ہے بیچین تری جان پناہ کیا ہے
 تلخے مرگ میں کیا جانے ملاوٹ کیا ہے
 تجھ کو سودا ہے کہ آئی تری شامت کیا ہے
 کچھ سنا طبل و علم و ان کی نوبت کیا ہے
 باغ فردوس ہی کیا گلشن جنت کیا ہے
 دور ہو یا نسے تجھے پاس محبت کیا ہے
 دہن زخم سے بوجھے کوئی لذت کیا ہے

دو ہی دینیں نہ رہا آپکا وہ حسن شباب اپنے بندوں کو بنا یا ہو تو نکابندہ ✓ وہ جو اٹھلا کو چلے ناز سو دو چار قدم یہ کہیں آگ لگاؤ ہیں بوجھاؤ ہیں کہیں مرے ٹٹے خاک ہوئی خاک بھی بر باد ہوئی	آئینہ لیکے ذرا دیکھو صورت کیا ہو او صنم دیکھ تو اللہ کی قدرت کیا ہو فتنہ حشر پکارا یہ قیامت کیا ہے اللہ اللہ تبوں میں بھی شرارت کیا ہو صاف ہو جائیے اب مسو کدورت کیا ہو
--	---

ماہ برسوں سے نہیں فکر سخن کا چرچا
جب زبان بند ہو تقصیر طبعیت کیا ہو

ایسے نہ رہاں محبت کو قابل ہم بھی کہتے تھے کسی کے جلوہ رخ سے یہاں حرارت بھی دن ستم تو نے کیا جو سرکہ میں ہے منہ موڑا برہمن کی طرح برسوں پہی نام خدا بھولے کئے نالو نہ چلاؤ کسی دم درد الفت تو نظارہ اوس رخ انور کو حاصل تھو بھی نہ مرم	کبھی خلی نہ تھا پہلو کبھی دل ہم بھی کہتے تھے یہ اپنا جھوٹا خورشید منزل ہم بھی کہتے تھے تمنائے شہادت تیغ قاتل ہم بھی کہتے تھے طبیعت ان تبوں پر سی نائل ہم بھی کہتے تھے زبان گو تھے ہرے غدا دل ہم بھی کہتے تھے انھیں آنکھوں کا مار کو کال تو دل ہم بھی کہتے تھے
--	--

گئے وہ دن کہ دخت رز سو محبت بھی لب ریا
روان کشتی نے پہلو کو ساحل ہم بھی کہتے تھے

فصل بہار میں یہ صدا ہو ہزار کی بھولے سے بھی نہ سیر کر دلا لہزار کی کیونکر ورق اوڑھائے نہ تلوار یار کی وعدہ ترانہ بات کوئی اعتبار کی قابل کہیں ہے روح کہیں جان و دل کہیں باونین بال چھڑکا صبا کو وہ ڈال کے	برقع ہے گلر خوں کا کہ ٹٹی شکار کی دیکھو اگر بہار دل وا غدار کی ہڈی بھی کاغذی ہو مری جسم زار کی ہاں ایک بار کی تو نہیں لاکھ بار کی صورت ہو ان دنوں یہ مری انتشار کی مٹے خراب کرتے ہو ہنشک تار کی
--	--

کوچہ میں اپنے دیکھ کو دلچسپ کچہ زمین
 اٹھا تو آہ کی کہیں بیٹھا نور و دیا
 ہر راہ او ترا او ترا وہ انکھیں چڑھتی ہی
 بد بد کہو سے کھیلے چوسہ اگر حصو ر
 آمد ہر بزم غیر میں کس خوش نگاہ کی
 بے حال صوفیو نکو تری چال کو کیا
 بندہ سے آپ ہو کہ مگر غبت غبت
 ناز و اد او شرم کا کشتہ ہوں او صنم
 مضمون چشم و ابرو کے جانان کی فکر ہے
 قمر خدا وہ آتش الفت ہے دوستو
 شہناز کا ہر عطر پینہ ترا پری
 کبر و غرور حسن سے ایسے ہوا پہ ہین
 سر سوار قاتل عالم نبی وہ آنکھ

کنے لگو یہ جاہو کیسے فرار کی
 بیچینی کیا کون میں دل سقیر کی
 چھپتی ہے کب چھپاؤ سے صوت خمار کی
 خالی مریسے چال نہو جیت ہار کی
 ہر آنکھ فرش ہے جو رو انتظار کی
 یارب کی یہ صدا ہو گت ہو ستار کی
 ہر باد خاک کرتا ہین کیوں خاکسار کی
 فریاد ہو خدا سے انجھین تین چار کی
 اب آہو سے حرم پہ ہر نیت شکار کی
 چنگاری ایک برق بھی ہو جہنم کی
 پوشاک تلخی میں ہو بو باس ہار کی
 میں ہوں پیادہ وہ نہیں سنتی سوار کی
 لو مورچہ کی تیغ نگھ ابدار کی

اے ماہ برسوں گذری مجھو دیکھتے ہو
 عادت نہ بدلی گردش سیر و نہار کی

کچ ادائی تیری یہ ابروی پر خم میں رہا
 زینت بزم عزماہ محرم میں رہے
 وصل میں بھی وانہو ز پائے ان آنکھو کا
 کچھ مال کار کا سو جھانہ عقبی کا خیال
 کیف جب مری سے اٹھا پیرخان چہر چھو گیا
 صبح ہو تو ہو گویا رخصت وہ باغ دہر سے

سرنگون تیغ اجل اس تیغ کی دم میں رہا
 برسوں طفل اس کے شمال اہل ماتم میں رہا
 عقدہ دل یار کو پوشیدہ محرم میں ہے
 ایسے مستغنی الاحوال عالم میں رہا
 حوض کوثر میں ہو یا چاہ زمزم میں رہا
 رات بھر جو گل کھلے اغوش شبنم میں رہا

کیف و کم نوسین کا دکھلاؤ وہ مجھ کو

بارے عالم کا تماشا سا غم میں رہے

ہم وہ رہنا وہاں ہین ازل سے سایا

موجود جاؤ جو صوفی ایک دم ہم میں رہے

اوس رخ پر نور پر حسن شباب آنیکو ہے
بزم میں بے پردہ وہ دست شراب آنیکو ہے
اب لڑکپن چھوڑے عہد شباب آنیکو ہے
اوس نشیانی کتھ میں کیف شراب آنیکو ہے
تیرے کوچہ میں کوئی خانہ خراب آنیکو ہے
پانچھین اخترش ہے لکنت ہر زبان آنیکو ہے
کثرت گریہ سو آخر سُرخ آنکھیں ہو گئیں
جو رجید سے گذرا عیبت خدا کا نو فکر
وصل کی شب سیری قسمت کو نہ گھبراؤ
گرمی مے سے ہوئی رنج پر بسنے کی نمود
دیکھ کر اپنے گنہ گاروں کو قاتل ڈور گیا
کیا بھروسہ سازیت کا دم بھر کی ہو کل کائنات
گھٹ چلا زور جوانی ضعف سیری بڑھ چلا
دیکھو تقدیر کا لکھا وہ کیا لکھے مجھے
بیسکہ گلشن ہے فیض ساقی کلفام سے

حشر ہو گا قد آدم آفتاب آنیکو ہے
حشر ہو گا قد آدم آفتاب آنیکو ہے
نہند سے چونکو کہ سر پر آفتاب آنیکو ہے
نور کو جو بن پہ اب حسن شباب آنیکو ہے
اس میں پر آج تازہ انقلاب آنیکو ہے
کچھ سوال وصل کا لب تک جو اب آنیکو ہے
اشک کی جا چشم سے کیا خون نایب آنیکو ہے
حشر ہو گا ایک دن روز حساب آنیکو ہے
نور کا ٹرکا ان آنکھوں میں شباب آنیکو ہے
اوس گل عارض سے اب کچھ گلاب آنیکو ہے
مرحلہ میں جرم کو راہ ثواب آنیکو ہے
بجڑستی میں ہر اک شکل حجاب آنیکو ہے
رخصت کی موئے سیہ رنگ شباب آنیکو ہے
نامہ بر لیکر سیری خط کا جواب آنیکو ہے
بنکے بیل اب کوئی مرغ کیا اب آنیکو ہے

میرے مرد کو صد اسی یہ دہان گورڈ

ماہ سا مجھ میں غلام بو تر اب آنیکو ہے

وعدہ وصل تیرے بوسہ پہ پیغام رہے

غم ناکامی سے اس کو نیکو یوں کام رہے

راج میں کام و زبان کو نہ سمجھو کام رہے
 اپنے پہلو میں اگر اپنا دل آرام رہے
 مگر آغاز نہ اندیشہ انجام رہے
 روز گلزار رہے سیکدہ ساقی تیرا
 داسے تقدیر کہ ہوئے تو قصور قسمت
 بات وہ کیجئے اس دار فناء میں حاصل
 خون عذاب کیا اس لب رنگین کو کبھی
 بت پرستی میں رہے یاد الہی دل کو
 ہر گھڑی دل کے چھسائی کا سودا اُسکو
 منہ لگاؤں نہ کبھی دختر رز کو دوا عطر
 مضطرب فکر خور و خواب میں تھوڑا ٹھہر
 دیکھئے آنکھ لڑی دل کی خرابی آئی
 بالا خانہ یہ اگر سیر کو آؤ دم بھر
 لب جان بخش کو پہننے کیا عیسیٰ شہور

دل میں جو یاد تری لب تیرا نام رہے
 جی کو تسکین رہے جان کو آرام رہے
 اپنے اند سے بندو کو اگر کام رہے
 رشک گل بادہ رنگین ہو ہر اک جام رہے
 سر پہ بندیکے مگر مفت کا الزام رہے
 خاک ہو جائے نشان ٹیکو مگر نام رہے
 گردش حشم کو پستے کبھی با دام رہے
 کفر وہ کیجئے جب کفر میں سلام رہے
 کیوں پریشان نہ تری زلف میز نام رہے
 ہم نعل مجھے جو وہ ساقی گلغام رہے
 حمم اسی غم میں پھنسے صبح سو تا شام رہے
 دشمن جان کوئی ہو کوئی بد نام رہے
 جلوہ طور سے معمور ترابام رہے
 بوسہ دینو کے عوض دیتی میں دُنا نام رہے

دل

غیر ممکن ہے کہ پھر دل مری بربک ہو پوچھو
 ہے یقین ناکہ دل اپنی اثر تک ہو پوچھو
 اوج خورشید کو بھی مرتبہ میرا ہو بلند
 آمد فصل بہاری کی خبر کیا ہو مجھے

یہ وہ آواز ہے جسکی نہ مہر تک ہو پوچھو
 اونکے جو تیر نظر یہی جگر تک ہو پوچھو
 خاک پاؤں کی جو اوڑھ کر مری سرتک ہو پوچھو
 جب ہوا بھی نہ نفس میں مری بربک ہو پوچھو

ہے یقین فرط نزاکت سودہ دہری ہو جا

نگمہ شوق اگر اوس کو مہر تک ہو پوچھو

وہ آفتاب جو اے مہربان نکل آئے
 وطن سے ہم رہِ غربت میں نکل آئے
 کسی کے ہجر میں صورت بدل گئی ایسی
 اگر ہو جو ہر ذاتی سے آدمی ممتاز
 کبھی وہ آؤ مری گھر تو نہ پاؤ کہنے لگو
 حضور نام نہ لین بار بار جانے کا
 بچشم غور جو درِ حرم کو ہم دیکھیں
 عجیب قصہ نادِ مری کہانی ہے
 کسی وہان و مگر کے بہت لکھو مضمون

تو شمع رو یونگے سر سو دہوان نکل آئے
 عجب نہیں جو کوئی مہربان نکل آئے
 گھٹلا جسم کہ سب استخوان نکل آئے
 تو پھر کہیں نہ کہیں قدر دان نکل آئے
 کہان کا قصد کیا تھا کہان نکل آئے
 عجب نہیں مری قالب سی جان نکل آئے
 ابھی خلاصہ کون و مکان نکل آئے
 کہ حسین ڈھونڈے جو ہرستان نکل آئے
 کہ بے نشان و کشا شاید نشان نکل آئے

فنا کو بعد بھی غالب ہو بھر گردشِ ماہ
 لحد میں زیرِ زمین آسمان نکل آئے

رہا نہ تار بھی باقی کوئی کفن کے لئے
 کوئی غریب نہ بچیں ہو وطن کے لئے
 تنِ لطیف کا اوترا ہوا ترا ملبوس
 غرورِ حسن سے ہر دم رہو نہ چین بچیں
 سب او سکو بند یزید بندہ نواز ہو اللہ
 حواسِ خمسہ یہ ہو التجا دمِ آخر
 دعائے نور کے سب عقد کھل گئے بھیر

یہ سے دستِ جنوں تو فی پیرہن کے لئے
 قفس میں تر پے نہ بیل کبھی چین کے لئے
 قبا ہوا گل و سنرین و سترن کے لئے
 اوطحار کھو یہ ادا زیف پر شکن کے لئے
 خصوصیت نہیں کچھ شیخ و برہن کے لئے
 مری زبان نہ رے نامِ یحییٰ کے لئے
 کبھی جو یو سے تری عارض و ذہن کے لئے

شباب آؤ ہی میں گردشِ فلک میں بھنسا
 کمالِ ماہ کو حاصل ہو اگس کے لئے

صورتِ راحتِ داز او خطِ قسمت ہی
 گل کبھی ہے تو کبھی خارِ خطِ قسمت ہی

اگر کمال دیدا خط قسمت ہے
ال دنیا میں ملتا ہے مقدس سوا
غلاب میں یار سے ہر وصل میسر مجھ کو

در امید پہ دیوار خط قسمت ہے
سیم و زر کے لٹو میعاد خط قسمت ہے
خفتہ بختی میں بھی بیدار خط قسمت ہے

ماہ بیفاکدہ ہے جو رفلک کاشکوه
اپنا یہ داغ دل زار خط قسمت ہے

ہر گھڑی منہ کو کلیجہ میر جان آتا ہے
یاد آ جاتی ہے پیری میں جوانی مجھ کو
پھا گیا اوس رخ انور پہ جو گیسو بنکر
لا مکان تک جو مرانا دل جا پہونچا
منہ بنا تو بین شب وصل گزرا کر مجھے
مجھے دل مانگتا ہے جب کوئی خوشتر دلیبر
مرغ لبیل سے تڑپ جاتی ہیں سنو دے
حال مجھ وحشی کا سن سنے دے فرماتی ہیں
دیکھو والوں سے پوچھو دے ذقن کیا شوی

در د دل کا جھجھ انسا ہی بیان آتا ہے
جب کہیں نام بہار او خزان آتا ہے
شعل طور سے شاید یہ دیوان آتا ہے
ابھی چکر میں یہ سب کوئی مکان آتا ہے
حرف مطلب جو کبھی تائز بان آتا ہے
میں نہیں کہتا ہوں لپہ مرو بان آتا ہے
مری بیتابی دل کا جو بیان آتا ہے
دل دہر کہتا ہے جو نام خفقان آتا ہے
کہیں اندھوں کو نظر صافی کنواں آتا ہے

کمد و میخوار کرے فاقہ کشی کی عادت
ماہ سنتے ہیں کہ ماہ رمضان آتا ہے

تیرا گاہک رہے اور تیرا طلبکار رہے
پھول کی طرح مکتی مے گلنا رہے
آبر و بخشے یہ اللہ مرے رونے کو
در و غم سے کبھی دم بھر کو نہ فرصت پائی
دل کو ہر دم لبان بخش کا ایسا خیال

دہ ہی سودا ہے جو یوسف کا خریدار ہے
خوش رہے پیر مغان میکہ آباد رہے
سائل دیدہ ترا ابر گہ بار رہے
دل سے دو ایک ٹی دل غ تو دو چار رہے
زیست کی فکر میں جیسو کوئی بیمار رہے

دن بدن حسن مجھے شکل بُری دکھلا	شاد آباد سہنہ تری انکار رہے
اور نہ لکھانہ کسی روز ہمارا مطلب	دیکھ لینو کے فقط ہم تو گنگار رہے
مجھے فرماتی ہیں وہ دل کا کچھ لطف نہیں	دو گھڑی تک بھی جو آپس میں نہ تکرار رہے
نزع میں نام اوس کا ہوزبان پر میری	سورہ میں یہ چکتی ہوئی تلوار رہے

کرسے پالے نہ ذرا غور سوچو کمال
ماہ اس واسطے ناقص می اشعار ہے

قصہ جات

کمال رنگ جہاں ابھل ہوا ہے خراب	✓ خزان نے بند کئے بوستان کو ساری باب
ہوئے مین خشک جو سر سبز تھے نہال جن	نہ بارور رہے شجر اور نہ ایک گل شاداب
یہ کہتے پھرتے مین صیاد و باغبان بہر	ہواے باغ جہاں سو نگیون ہو دل بہناب
کسے دماغ کہ بلبل کی داستان کو سنے	کسے شناخت گل کا غدی ہو یا ہے گلاب
کرین نہ فرق جہاں مین سنگ بہیزہ مین	کھین پڑے ہوئے قرآن براسری ہو کتاب
غزل کو قدسی کی اشعار عرفی بتلائیں	نظامی جامی کی گنتی نہ انور کا حساب
ہے کون مدح کے قابل کس کو کمون مدوح	نہ راجہ کوئی نہ ایسا کوئی کون نواب
بجشم غور جو دیکھا تو لال خانو نہیں	یہ اعتماد علی خان ہے گوہر نہایاب
رئیس ابن رئیس اور رئیس پیر و راجہ	بجاسے اوسکو جو اسٹار ایڈ یا ہو خطاب
تمام ہند مین ہے روشنی اسی دم کی	یہ ہی ہے مہر فلک سیر کا زمین پر جواب
خود اہل جوہر و جوہر شناس اہل کمال	بہ عقل پر بصوت جوان و سن شباب
فیہم و مائل دے مثل ناطق و ناثر	جو عقدے حل نہوں برسو نہیں انکو کھولنا
یہ اوسکے بجز کرم کا ہے شوق نظارہ	کہ سیر کو ہم تن چشم بن گیا ہے حباب
وہ برق و دش ہر سوار یکا باد یا گھوڑا	کہ رنگ مین تو ہے فقرہ مزاج مین سیاب

نظیر اوسکا ہے کوئی نہ یہ کہیں اسباب
 کہ آہ ایسے کا مداح ہو بہ آب و تاب
 کوئی ہے نام کورا جہ تو ہو کوئی نواب
 پس او کو دو در سے آہستہ کھڑا آداب
 کہ خیر خواہی بخش بر آدمی کو ثواب
 بلند و پست جہاں تک ہو خرچ کا دولا
 ہمیشہ مورد فضل کریم ہوں احباب

وہ آپ بھی سامان بھی ہو سبب اور
 اور از کرے عمر چرخ نیلی کے
 ورنہ یوں زمانہ میں سیکڑوں رہتے
 اسے گوشہ نشینی تو حافظا مخروش
 عا پر خم کردن اب میں بدست مدوح
 ہی یہ رہے دنیا میں تا ابد قائم
 بیشہ قمر خدائیں رہیں عدا و اس کے

بقول حافظ شیراز اب غل کیجے
 فضول ہے مری دانست میں سوال جو

مسدس

میدان نظم غیرت دشت خطا کردن
 جو قابل شنا ہے میں اوسکی شنا کردن

خولان کیت خامہ فکر رسا کردن
 وچ زمین شعر فلک سو سوا کردن

مضمون جو ہاتھ آئے تو اس آفتاب کا
 گل ہو چراغ روشنی آفتاب کا

ہر لفظ پست سے ہو عیان مضی بلند
 بھولیں نہ یاد دل سے اگر سنلیں ہوشمند

ہندش نمی ہو اور ہوں مضمون دل پسند
 ہوں اگر زبان کردن نطق کلیم بند

نذ کو جس جاگیر سے ذہن رسا کا ہو
 دان شور واد وادہ کا صل علی کا ہو

میری تعلیم کو نہ پہونچو کبھی خیال
 اہل سخن کہیں کہ ہو جادو کی بول چال

مدوح کے ہونے سے مدح کو کہاں
 نازک خیالیوں پہ تصدق ہونے چاہاں

چالاک و چست ہو جو مضمون ست ہو

لکھن شگستہ بحر تو بندش درست ہو

ہر بیت قصر خلد برین بے تصور ہو
بان طور ہو دوات قلم نخل طور ہو

ہر مصرعہ مضرعہ قد موزون حور ہو
مطلع ہر ایک مطلع دیوان نوز ہو

کاغذ ہو شکل وادی امین نگاہ میں
اندھو بھی فرق کر لین سپید و سیاہ میں

آنکھوں کو آئے ماند نظر نور آفتاب
بھولیں غرور حسن حسینان لاجواب

چہرہ عروس لطم دکھائے جو ذلقاب
ہر سیر کو ہو دلولہ عالم شباب

دل نذر رونمائی میں سب لقا کریں
بہت برہمن کو قائل شان خدا کریں

صبح اسید و شام طرب ایک جاد کھا
نخل مراد پھولتا پھلتا ہوا دکھا

طبع روان بس اب تو رخ مدعا دکھا
زر جس جگہ ہو خاک وہ دولت سرا دکھا

لکھن وہ مدح جس سے کہ مدوح شاد ہو
کم فہم متون کو سن کے توجہ زیاد ہو

بحر سخا و چشمہ فیاضی و کرم پڑ
قبضہ میں اوسکے ہاتھ کے ہر سیف و قلم

راجہ اودیت سنگھ ذوالقدر و ذوالجشم
خوش فہم و خوش طبیعت خوش خلق خوش قسم

جو ہرین ذات امین ہر اک صفات کو
یکجا ہیں جمع علم و ہنر کائنات کے

سلطان مزاج صاحب ہمت گداناوار
وان جائے نخل تنگ محل کرم دراز

عالی رئیس ہند ہے راجا جو میں ہر فرار
آقا ہیں اوسکے بندے تو محمود ہے یا

شہرہ ہر اوسکے جو و سخا کا بلاؤں پڑ
حاکم کا فیض بھولے سواؤ نہ باؤں میں

ست کرم سے اوسکی سخاوت ہونا مور	سلطان ہو گئے ہیں ہزاروں گداؤں
مال ہے خزانہ قارون کا مال زر	جو ہاتھ آیا دیدیا ہولعل یا گھر

ابر کرم ہیں صورت ابر بہار ہاتھ	
وہ ہاتھ جنکے دست نگر ہیں ہزار ہاتھ	

ایسا جری کہ فتح و ظفر ہم رکاب ہو	جڑا ہے لقب تو بہاد و خطاب ہو
زور آدردنکی ڈر سے یہ ٹٹی خراب ہو	رستم محمدین گوریں افراسیاب ہو

رو بہ مزاج ساری نیستائیں بشیر ہیں	
آفاق میں ہیں جتنے زبردست بر ہیں	

زیب کردہ تیغ ہے جسکی نہیں پناہ	جسکے جوش سے کوہی مانند برگ کاہ
وڈوٹھے ہو جو آب پہ ٹھہری کبھی نگاہ	ہو ہر کے موج ڈکئے پٹیری بہت تباہ

طوفان اوٹھائی والی یہ بحر فنا کی ہے	
کیا لگھاٹ ہے کہ بارٹھ میں صوت تضاکی ہو	

ترو اقدم سے اوسکی ہوا رشک لکھو	آباد و خوش سواد ہو ہر سمت چارو
ہر دم گز رہے راحت و فرحت کا کو بکو	اہل کمال لاکھوں ہزاروں ہیں جو برو

وہ سرزمین جہاں فلک سرنگوں رہا	
اوسکا سواد شکل چین لالہ گون رہا	

بازار وہ ہے مصر کا بازار جس سو سرد	ہے رشک رشک غمبارا دانی گد
بازاری انتخاب ہر شے دوکانیں فرد	ہر عورت آبرو کی خریدار شکر

سودا یو کو سودا ہے ایسا خرید کا	
نادر کا مول مول ہے مال مزید کا	

اگر رفتہ تر وہ مصباح ہو کمالا	آفتاب ہے لاجواب ملازم میں بیت مال
-------------------------------	-----------------------------------

خوش خلق پاک سیرت مورخ حاصل | اقبال چو بدارتھ ہے پاسبان حلال

اسکندر اور روارا ہین افسر سپاہ کے
سب تاجدار ہند کے ہین اس گج گلاہ کے

اصطبل میں وہ خاص سوار یکو قہر
سنتے ہوئے ہین عمر قہرستی کو اکتھ
وسعت ہو غرب و شرق کی حل پھر ہر کو
صر صر مزاج تیر طبیعت پر نی شیم

بجلی کے ماتھے پاؤں میں آنند ہی کی چال
وہم خیال ساتھ چلین کیا مجال ہے

کیا خوش خرام مثل نسیم سخن سب
اڑتے ہین اور دیکھو تو ڈال اور ہین سب
خوبویش کی رکھتے ہین وہ جانور ہین
آنکھوں میں چلتی پھرتی شکل نظر ہین سب

چالاک اور نیکی ذہن میں آتی نہیں کبھی
صر صر کو یہ ہوا ہے کہ چھوٹوں میں بن کبھی

فیل فلک شکوہ ہین فیلی ذہین
ایر بہار آئین نظر آئی جانے میں
رتبہ گھٹا کا جس سے گھٹا ہو راز
نے رنگ باز ہو کو گویا سواڑ میں

گلا گھٹ سے وہ رشک چین بھلی بن کریں
سایہ سے اپنی نیلوفری نشترن کریں

محمل کا جشن بھی ہوئے رنگ رنگ کو
بوٹو عبیر و مشک ہو اڑتی تنگ سے
ہر سمت رنگ لعل ٹپکتا ہر سنگ سے
رنگین گلال سُرخ سوا سُرخ رنگ سے

پھوئے شفق زنبین پر عوض آسمان کو
خورشید ذریعے بن گئے ہین آستان کو

دُعا ہوا ہے رنگ میں ہر ایک گلبن
دل سب کو بارغ باغ تو گلزار انجن
محبوب جیسو رخت عروسی ہی ہو دلہن
دیکھا تو ایک رنگ میں ہین شیخ و ہرن

شان خدا عیان ہے بتوں کا جمال سے

اللہ نے دکھا دیا ممکن محال سے

لاکھوں میں حوروں تو کڑوں پر بحال
ٹھہرے جی کو دلیں گدڑا یہ خیال

وہ جتن ہے کہ رشک ہو حشید کو کمال
زہرا و شتری یوہین رفاص بے مثال

قوت یہ روح کی ہے تو نصرت مزا جلی

اندر کی میں سمجھا کہوں صحبت کو آجلی

وہ باجے ہیں کہ ہوش کیسی نہیں بجا

ساز طرب کی آتی ہے چاروں طرف صدا

سرسب کو ایک سو کوئی اترا نہ چڑھا

چنگت رہا بے نوبت قرنا ہے ہم سوا

ہر تال میں بند ہوا اسم اس غضب کا ہے

پیر و جوان طفل ہیں دل لوٹ سکا ہے

جس سمت آنکھ پڑتی ہے اک بزم نور

جو جھاڑ ہے بلور کا وہ نخل طور ہے

شب میں سحر کی جلوہ گری دور دور کا

ہر چاندنی سے چادر مہ کا لہور ہے

فانوس سے عیان ہو شمع آفتاب کی

روشن نظر ہو روشنی اس آب تاب کی

شادان ہیں سرور کو حاصل بیان بزم

یارب عامری ہے کہ یہ بزم و اہل بزم

تقیطع شمر کرنے میں رکھوں یہ غم خرم

فکر رس کو قطعہ کے بھنے کا ہو جو غم خرم

ہر رکن گرز ہو سر دشمن کے واسطے

تیغ روان روی ہو دشمن کے واسطے

جب تک کہ نور مہر سے روشن جہان

جب تک زمین پہ سایہ فگن آسمان رہا

جب تک جہان میں دیر دم کا شان

جب تک تہاں ہندی و ہندوستان رہا

صحت سلامتہا رہے راضی ہر گھٹ ۱۵

گذرے سرور و عیش میں ہر جا کی ہر گھڑی	
ہر روز عید روز ہو ہر شب ہوشیاریات زیر نگین ہمیشہ رہے ساری کائنات	خضر و مسیح سے ہو فزون رشتہ حیات ہر رنگ بے ثباتی دنیا کو ہوشیاریات
فرمانرواں ہوں تابع فرمان جہاں کے جلوسے ہوں کروفر میں سلیمان کی شان کے	
مجھ کو صلاحی مروج میں جاگیر ہو خطا کشیر و چین و کابل و ایران کو سوا	بے انتہا الوافہ ہو خلعت ہو بے بہا اگلنڈ و ہند دروم کے تحفہ جدا جدا
مداح کے لئے یہ سب انعام عام ہو جو کچھ ہے ناعام صلا وہ تمام ہو	
بھوسے یہ ماہ گرد شرفِ افلاک کا الم اوج زمین شمع کے رفعت ہو و مبدم	بن جائے شکل شادی جو صوت دکھاؤ ہر ایک موکر سے نہ سر کے کہیں قدام
ہرگز زوال ہوئے نہ اُسکے کمال کو سب چودہویں کا چاند نبائیں ہلال کو	
قصیدہ	
پیدا ہوں جس سے فرحت و لکڑ ہر رنگ فکر سخن میں مصرعہ موزون لکھوں اگر زنگین مزاج دیکھ کے ہو جائیں باغبان بیل خدا کی گل بو تو قمری نثار سرو ہر شعر دل فریب میں نقشہ ہو حور کا سنتا ہوں جشن ہولی ہے او کو حضور وہ کون یعنی راجہ تر و افلاک جناب	دکھلا وہ مجھ کو خامہ جاد و نگار رنگ دیکھوں مثال سرو لب جو ببار رنگ بھولیں غرور حسن کا سب گلغذا رنگ گلزار دہر کا ہو یہ بے اعتبار رنگ بیٹو منے مانگے قصر جنان مستعار رنگ جس پر ہے سیم وزر کا ازل سو نثار رنگ جس سے محدث تا قیامت ہو نثار رنگ

رسا حوا بر سا تو نہ جا سے ہٹا کبھی
 لکھون فقیر فیض نے ادسکو کئے امیر
 تیغ اجل سے تیر ذریعہ کمر ہے تیغ
 بن پال میں وہ خاص ہوا یہ کبرق و ش
 ہوئی کی کیا کیا اوس در دولت پہ دہوم ہے
 برگ خزان کا رنگ ہوا رنگ زعفران
 اعدا کا رعب داب کی چہرہ ہوا سفید
 شرت یہ رنگ کی ہے کہ دو کا نذر سے
 نیرنگیان ہوا کی ہیں یہ باغ و ہرین
 مسخ و سفید و دین تو دہین سیاہ زرد
 ہر مختلف مزاج کا ہے رنگ اک نیا
 مجمع خوب رویوں کا خوشہ ہیں سیکڑوں
 زہرا و مشتری سے ہزاروں ہیں طائفے
 عقد شریا کئے گرہ اوسکے تان کی
 ساز طرب سے پیدا نوا سے سرور ہے
 چھایا ہوا ہے ابر عبیر و گلال کا با
 ہر خوش گلو کا رنگ یوں آنکھوں میں ہو جا
 کیا لطف ہو قصبہ دین لکھن اگر غزل
 تصویر ہوئے شاہد مضمون کے سامنے

دست سخا کا ادسکو ہے کیا پائند رنگ
 دم بھرنے بے زیر کار یا بقرار رنگ
 ہیرے سخت تیوں ہو آبدار رنگ
 ہا رہے جسے ابلق لیل و نثار رنگ
 شکل گلال لایا ہے رہ کا غبار رنگ
 بچھ لون کو ڈانکا وہ ملا خوشگوار رنگ
 جب لکی کھینے لگے سب دستہ دار رنگ
 کوڑی کے مول بکتا نہیں ہو ادو رنگ
 پھولا گل ہزار تو لایا ہزار رنگ
 مشہور میں یہ عفرانسا کی چار رنگ
 رکھتا ہے انقلاب و اسد جہ عار رنگ
 ممکن نہیں قطار میں کیجئے شمار رنگ
 نغمہ سے جنکو پائے سرور خمار رنگ
 سچے سرو نکا چرخ ہو ہر ستوار رنگ
 ساون کو جہا لون کا ہو دکھاتا شمار رنگ
 بر سار ہا ہے یہ فلک جمیدار رنگ
 جیسے ہو مگر گردن مینا سیو پار رنگ
 تازہ عروس فکر کرے آشکار رنگ
 سب محو ہیں دکھاؤ وہ نقش نگار رنگ

سطح ہو میرا مطاع مہر فلک جناب

مقطوعہ میرا کرہ ...

دکھلائے ضل گل کی طرح سے ہزار رنگ
 بونہا یہ پائے تری خاکسار رنگ
 اس زلف غبربن سے عجب کرکے ہری
 ممکن نہیں خزان تو بہار چمن نہو
 خون ہر قدم ٹپکتا ہے پاؤں گار سے
 مہمان ہے یوں جیو تو یہ عالم شباب کا
 نیز نگینوں کی فکر میں رہتا ہے نیل گون
 وعدہ وصال کا نگر بگا وہ ماہرہ
 لازم ہے اب دعا یہ قصیدہ کر دین غم
 گلزار انجمن رہے راجہ ہو باغ باغ

ٹھنڈی بھی ہو زمین تو نگار وہ شجر گرم
 آتش کا ماہ کرے اگر اختیار رنگ
 قطعہ تہنیت سہرہ بچنا بھاراج او دیت نرائن سنگھ بہادر اقبال
 والی یاست اج تر و اضاع فرخ آبا

لطف ہر بندہ خدا پر ہے
 آدمی میں ہے آدمیت شرط
 دفع اندوہ خشک سالی میں
 تو یہ آتی ہے جا بجا سے خبر
 یا برستی تھی آسمان ہو آگ
 نواد ٹھہرے تنور سے طہ فار

تو وہ اسے راجہ بندہ پرور ہے
 اوس النہایت کا جوہر ہے
 تر زبان جو زبان اطر ہے
 ابر ہر ایک دیدہ تر ہے
 یادہ پانی کی صاف چادر ہے
 لہجہ زہرا

کہ تو مقبول خاص داد رہے
اب خوشی کا ہر ایک دل گھر ہے
جو طوطا الف ہر جو رہ پیکر ہے
دا شد غنچہ کیسہ زہر ہے
نام مفلس بھی اب تو نگر ہے
تو ہی بحر کرم کا گوہر ہے
بھائی عاتم کا ترانو کر ہے

کیون نہ ہوتی قبول تیری دعا
اب دسہرہ کے جشن کا ہو محل
نظر قصر جناب سدا سر ہے
زر گل ہو گیا زرا انعام
سب میں بخشش سو تیری لالہ
فیض سے تیرے ہے جہاں کو فیض
طے سخاوت کی بحث تجھی ہوئی

جئے راجہ اودیت نرائن سنگھ

جب تک ایسا ماہ مہر انور ہے
قطرہ نیت عید قربان بھیج جناب مہاراجہ اودیت نرائن سنگھ

صاحب بہادر دام اقبال

تیرا ہر اک ہے بندہ احسان
ماہ کال سے ذرے ہیں تابان
سب پریمی زاد جن اور انسان
شہ خاوار حضور کا دیوان
در دولت کا دار ایک دربان
مور کا ہو سلیمان گر معمان
جب تک ہوستی زمین و زمان
ہو مبارک یہ عیش کا سامان
میرا راجہ ہو بادشاہ جہان

مہاراجہ اودیت نرائن سنگھ
نظر مهر و لطف سے ہر دم
چاکری میں ہمیشہ حاضر ہیں
نشے محکمہ دبیر فلک پا
اندر فوج ایک اسکندر
فیض دست کرم سے دوزخین
وہ سلامت رہی بجاہ و طلال
جشن نور و کار ہے ہر روز
ماہ کارہ دعا سے رت کر مح

اور سکے دشمن ہمیشہ خوار رہیں

اور ہو انخواہ شاد ہو ہر آن با

کبیر حجرات کی بعد عرض سلام

انہیں قدموں کے عید ہے قربان

قطرہ تاریخ جشن شادی جناب ہمارا جہاں دوست نرائن سنگھ رہا
وام اقبالہ

آج کل فصل باریکی پر کیا کیا ہو مہم
نغمہ بلبل سے گلچین باغین بدست ہین
باد و نکست کا ایسا نشہ اُن چھو لو کو ہر
پھرتی ہے باد صبا کس درجہ اترا کی ہوئی
نغمہ پیر ہین مرغان خوش الحان ہر طرف
بھول بھول بوتے جو اُنے سیر کو گلزارین
کردے آزا در مرغان نفس صبا دے
مجھ کو حیرت تھی کہ اب کی سال ہو کیسی ہمار
ایک بیک بیک صبا ذبیہ دیا مژدہ مجھ
ہین در دولت کو دربان اتان چاہو جلال
بر رحمت سابر تسلیم ہے جو وہ دست کرم
عرب و اوسکو مٹایا یہ زمانے کی نفاق
آج وہ نوشہ بنا برزم طرب کی جگہ
مشتی و زہرہ حاضر قص کر نیو ہو ہین
جلسہ شاد کا سامان سبیاں ہو کس طرح
ماہ ذبیہ بات سن کر فکر کی تاریخ کی

نائل زینت حسینان چمن ہین صبح شام
کوڑیوں کی مول بکتا ہے گل لار کا جام
سب کھل بندون گھر ہین صحن گلشن ہین شام
لکھ لیا سرکار گل ز جو ہو انخواہ ہین شام
وجد ہین ہین ناچتے طاؤس و کبک خنجر ہام
ہز زبان برگ کی نخوت کا ہے یہ اذن عام
جعل سازی کی ہے بجا چال لیکر دامن
عیدش و عشرت کا جہان ہین یہ کیونکر لیتا
راجہ ترو آریس نامور عالی مقام
حشمت و وس گھر کی کثیر اقبال ہو و کانگلا
آستان پر روز شب ہو سالو نسا اردہ
اللہ اللہ کرتے ہین ہندو سلمان ہم
جشن کا سامان پیا ہر قدم ہر ایک گام
سب حسینان جہان آؤ گے حجرا سلام
مدح مین کی شاعران دہر کا عاجز کلام
طالع نا کام سے اچھا نکالا اپنا کام

سالِ حیرت میں لکھا کیا خوبصورت
جشنِ شادی کا مبارک ہو اُس کا جو دوم

دویم تاریخ فارسی ہجری

چو مہاراج تروا بروز سید
پے سالِ جشنِ ابنِ چند گشت ماہ
بیرجامہ نوشی در کشید
صدائے مست زہرِ جارسید

قطعہ تاریخ عیسوی

میرے راجہ کی جب شادی ہوئی
تروے میں چار سو ہی بزمِ طرب
شور و غلِ جشن کا تھا دور و قریب
حور و شش طائفے عجیب و غریب
آج چنگے ہو لو میں اپنے نصیب
یون پکارا مجھے بشکلِ نقیب
اطف و صلت بہارِ باغِ حبیب
یک بیک آکے باطفِ غیبی
عیسوی سن میں ماہِ لکھ تاریخ

تاریخ سمرت میں اردو کی

راجہ تروا کی شادی کا ہوا کیا جشنِ آج
مطرب و مینا جوئے کا شور و غلِ سہو
نور میں ہے صبح صادق سے شہِ قرہ فزون
جو خوش سستی نے کیا پیرِ فلک کو سرنگون
چشمِ حیرت ہی کھلی اب پر کیس کو مان نہ ہوں
وصلتِ شمسِ قمر ہے خوب سا طع یہ کون
ماہِ سالِ جشنِ سمرت میں آؤ ہو ڈھکونی

قطعہ تاریخ سابق بمقامِ اگرہ

عجب نوشاہ شد مہاراج تروا
گفتا سالِ شادی ماہِ خوش خوش
کہ ہر جملہ شہین شائقِ برائے
نہ سالِ عیش تو سہ سہرماند

قطعہ تاریخ اردو

تروا کا راجہ خوش اسلوبی لہ
عروسِ ادنیٰ بانی ہی محبوبِ صالح

لکھن ماہ تاریخ شادی سچی

ہے وصل نہ ہشتی خوب صالح

قطرہ شہنیت روز عید عالیجناب ہمارا جد و دیت نرائن سنگھ بہادر والی ترواوا

اے ماہ اوج پر مرا بخت سعید ہے
نقد کلام نذر کو اس وقت چاہئے
ہمارا ج ترواوا سے مجھے گفت و شنید ہے
مہر کرم کا سامنا ہے روز عید ہے

قطرہ تاریخ سالگرہ جناب ہمارا جد صاحب ممدوح بہتت میر کرمی

یہ سال سعید ہے سیمار زراسن
یہ سالگرہ کی ہے گرہ یا اے ماہ
زر سے بھی سوا ہے اعتبار زراسن
غنجہ کی گرہ میں ہے بہار زراسن

دیگر درخت عیسوی

نقد حیات سالگرہ کی ہے وہ گرہ
خازن ہوں اس خزانہ کی حیش و سرعش
جسکے لئے ہر روز تمنائے از دیاد
افزون از سے تابہ ابد ہو یہ ہی مراد
راجہ اودیت نرائن فی جاہ نوی حشم
بائیسویں برس سے پڑی تابہ عمر خضر پڑ
تاریخ عیسوی کا یہ مصرعہ ہو رد ماہ
جشن عظیم سالگرہ نیک امین باد

قطرہ تاریخ مکان نو تعمیر عالیجناب ہمارا جد صاحب بہادر ممدوح

میرا راجہ اودیت نرائن سنگھ
مالک ملک والی ترواوا
حکم سے اونکو وہ مکان بنا
سال تعمیر کا میں جو یا تھا
جنکو راجون کا پیشوا کئے
صاحب جو داور سخا کئے
جو نمونہ بہشت کا کئے
یہ ہی تشویش تھی کہ کیا کئے

ہفت غیب نے کہا ای ماہ

نمائے نیرج دل کشا کئے

قطعہ تاریخ و تہنیت جشن دسہرہ ریاست راج تروا

زہے راجہ اودیت نرائن سنگھ صاحب علم و فضل و ذہن و دکا جشن در پر ہے وہ دسہرہ کا رقص کا مشتری کے شہرہ ہے بے تاریخ سال ماہ حزمین	فیض جسکا ہے رحمت مجہود حکمران سخاوت محمود جسپہ پڑھتے ہیں جن دانش درود فرش سے لیکے تا بہ چرخ کہود کہئے نذر دسہرہ ہے موجود
--	--

قطعہ تاریخ سالگرہ عالیجناب ہمارا راجہ اودیت نرائن سنگھ
بہادر مالک ریاست تروا دام اقبالہ

میرے راجہ کی جنم گانٹھ کا ہی جشن بیا ہوے پچیس برس فضل خدا ہی پورے خندہ زن گل سے رہیں ساری ملازم خدا طاقتو آئے ہیں خورشید قمر سے لاکھوں آبرو سے دریا بابتے بخشش سے دشت کو باغ کرے او سکی بابر بخشش جشن کو سال کی گرفتار ہو مجھ کو ای ماہ	آج وہ دن ہو کہ ہر آن ہواک نیک گو صد و سی سال جئے اور ابھی بیستون باغ فردوس سے تروا میں فضا ہو افزون آج میں فرش زمین ہو گیا رشک گردون پانی پانی رہے اس دست کرم سی جیون شکل ہر خار کی ہو رنگ سخا سی گلگون ہر گرہ سالگرہ کی ہی بہت عیش لکھون
---	---

قطعہ تاریخ شادی راجہ بیربھدر سنگھ بہادر خلف کنویر جگر والی سنگھ
مرحوم راجہ کاشی

جوا راجہ میرا بیربھدر سنگھ ای ماہ ہوا اگرہ رشک گلزار حنبت مجھے فکر تھی سال شادی کی پیہم سہ عیسوی پائے یہ قلب جان	بنا آج تو عشرہ تو مسرور سہم گل افشان ہر اک سمت نگاہ میں کہا دل نے ہنگام عشرہ کے اب ہیں مہ و مشتری خوب مونس محب ہیں
---	---

دیگر در سنہ چری

نوشی دیر و حرم میں ہے ہر اک جشن ہو بڑا و نور روشنی ہو اسقدر اطراف عالم میں مہیا جام و مینا کر کے ساتی بزم آرا ہو پے تارنج شادی ایک صرعہ ماہ کتابی	بنا ہے آج وہ کہ مہر شرق و مغرب کہ نور صبح صادق کا سبب تارکی غیب کہ روز عید فاقہ توڑنا زند و کو انب بنا نوشاہ راجہ بیرجد رنگم صاحب
--	--

ایضاً

رفیع المنزلت راجہ کا راجہ ہوادہ کتخدا باشان و شوکت براتی بنکے کہتے ہیں پری زاد نہ کیوں ہجویشن جم بزم عروسی ہزاروں طائفے وہ حور پیکر ندامتہ کی ہے آواز شہنا	سیریس کاشی و متھر کا بادی مقدر نے عروس مہ نقادی خودادہ دولہن و خورادی کہ ہے بچپن سے کروفر کا عادی کہ زہر اشتیری فی دلمین جادی صدائے عیش نوبت فی بادی
---	---

لکھی یہ ماہ نے تارنج جلد
قمر ہے جلوہ گری جشن شادی

ایضاً

جو ہے بیرجد رنگم ایک عالم کا راجہ جہا نہیں مچی دہوم عایش و طرب کی پھرے جب تبارس کی شادی کے بعد ہوئی ماہ کو فکر تارنج کی	عروس حسین اوسنی پانی ہی ہم فلک شکل زہر اتھار قاصد ہم براتی تھے ہمراہ بشاش و خورم کہ حق نمک کا ادا تھا مقدم
--	---

لکھا بے تکلف یہ سال مسیح
مہر وشتیری عطف بین خوب باہم

تاریخ ریل فتحگڑھ حسب الحکم عالیجناب راجہ صاحب وادام اقبالہ		
فتحگڑھ کی جب ریل جاری ہوئی	۷	مسافر بہ باب طغہ کھل گیا
ہزاروں بشر آنے جانے لگے	۷	اک عالم تھا اسوار دوشن صبا
مرے راجہ تر دا بھی باغ و جاہ		ہوے اوسہ جس روز رونق فزا
جلو میں تھے حاضر مصاحب رفیق		ہراک انگلشی فارسی آشنا
ہوئی سب کو ادس وقت جو فکر سال		تو مضمون یہ برجستہ بھکھو ملا
کہو عیسوی سن میں تاریخ ماہ		ہوا پر ہے تخت سلیمان نیا

تاریخ مجموعہ طب تصنیف نیاز

نسخہ اعجاز لکھا خوب ہی تنے نیا		دیکھ کر جسکو ارسطو بھی پکارا مرجا
حکمت یونان دا انگلش کا ہی معدن گنجا		بات میں فرق زمین و آسمان کا مٹ گیا
ہر مریض لا دوا کا ہو گیا اچھا علاج		جان بلب ادس کے مطالعہ سے ہوا چکا بھلا
میں نے جب ٹھونڈھے سنہ تصنیف یوں آئی نڈا		ماہ کہ مجموعہ طب خوب ہی عقدہ کشا
تاریخ تولد فرزند جناب شیخ ارادت مسد صاحب نائب یاست روا		
نائب مہراج تر دا مجمع خلق عظیم		اونکو خالق ز دیالہ کا جمیل و نیک بخت
فکر تاریخ تولد میں مجھے آئی نڈا		ماہ کہ کتبہ تکلف تو عقیل و عیلمخت
نامہ تاریخ شیخ کرم حسین	۱۲۹۸ھ	شیخ انشا اللہ راغب الدین

تاریخ فارسی دیوان مشتری

کلام مشتری چون یافت ترتیب		دل و تسکین وہ مشتاق گفتہ
پے تاریخ طبعش ماہ ولسوز		مکرر زینیت آفاق گفتہ
قطعہ دویم	۱۲۹۸ھ	۱۲۹۸ھ

خوش کلامی کہتا عزان بہان
ماہ تاریخ طبع گفت چنبن

رخصتہ بدح اوصا ص
زہے دیوان ہشتیری ناد

قطعہ سوم اردو

واہ کیا نور کا ہے حسن کلام
دیکھ کر ہر غزل کا ہر مطلع
ورق افلاک کے ہیں ورق تمام
اور ہیں السطور کا عالم

اسکو دیوان انوری کہئے
نیرا وجوہ ہری کہئے
دستِ فکر خادری کہئے
غیتِ عارفی ہری کہئے

ماہ تاریخ طبع ہونے کی
کو کب فکر ہشتیری کہئے

قطعہ تاریخ بہت نام آگرہ

نہ کیوں کر فکر رگین میں عروس نو کا ہونفتا

کہ دن دو لہر میسون میں ہے میرا راجہ تروا

جو میں مداح ہوں اوسکا تودہ مدوح ہے میرا

رہا ہے عیش و عشرت کا ہمیشہ اوسکا سہرا

جہان میں شبن برپا ہے بنا ہے آج وہ دو لہر

فلک پر اب ہر قصہ شتری زہرہ کا جلسہ

لکھن اے ماہ سال عقد میں بھی سالِ مجربین

سبارک جشن شادی کا ہوا ای راجہ سہی بال

قطعہ تہنیت جشن عید بدح اقا نعمت خطاب مہاراجہ اودیت ان سنگھ

اے راجہ اوج پر ترابخت سعید ہو
دربارِ درفشان میں تری ہوں جو بہرِ شاد

اقبالِ جاہ و ملت و حشمتِ فرید ہو
بھوکو ناکو تینس نکلی کیوں جشن عید ہو

منقبت بدم جناب امام حسین علیہ السلام

یاس سے گھبرا رہا میرا دل ناشادہ رہی	درد ہے پہلو نشین اپنا تو غم ہزار ہے
ہر نفس سینہ میں شکل خنجر بیدار رہی	تنگ دستی کیا کمون کیا ہی تھی جلا دار ہے
ماہ سے چرخ ستمگر برسر بیدار ہے	
یا حسین ابن علی تھے مری فریاد ہے	
شدت فلاس سے کیا کیا دلیل خواہوں	بس نہیں چلتا ہی کچھ مجبور ہوں ناچار ہوں
نذر مولا کیا کروں آقا بہت ناچار ہوں	گردش گردوں سے عاری میں نخیف زار ہوں
ماہ سے چرخ ستمگر برسر بیدار ہے	
یا حسین ابن علی تھے مری فریاد ہے	
خم مری گردن ہوئی جاتی ہو بار دین سے	ایک ساعت دن ہتا نہیں ہوں چین سے
کیوں نہوں امداد کا خواہاں شہر کونین سے	التجا اپنی یہی ہو حضرت حسنین سے
ماہ سے چرخ ستمگر برسر بیدار رہی	
یا حسین ابن علی تھے مری فریاد رہی	
آپ ہیں مشکلا کشا مشکل میں ہر مظلوم کے	دور کیجے نقص جتنے ہیں مری مقسوم کے
سر پہ اپنے ابر رحمت کسوی برتے جھوم کے	داغ سب ہو جائیں اپنی اس دل مغنوم کے
ماہ سے چرخ ستمگر برسر بیدار ہے	
یا حسین ابن علی تھے مری فریاد رہی	
دین سے میں ہوں بری ایسی غایت کجی	بندہ ناچیز کی شد حمایت کیجیے
رحمۃ للعالمین مجھ پر بھی رحمت کیجیے	عمر بھر لے غم رہوں پیدا وہ صورت کیجیے
ماہ سے چرخ ستمگر برسر بیدار رہی	
یا حسین ابن علی تھے مری فریاد رہی	

میرے مولا آپ بن بیشک کریم کریم	بہر سائل سنگ یزے کر دیے درمیتیم
حیف ہی تلاح حضرت ہوے با حال تقیم	روز فکر دین من کھایا کرے برنج عظیم
ماہ سے چرخ ستگر برسر بیداد ہے	یا حسین ابن علی تم سے مری فریاد ہے
اے سخی ابن سخی ای بادشاہ ہل اتی	اے امام دو جہان ای حجت حکم خدا
اے شہِ مظلوم و بیکس ای شہید کر بلا	دین میرا کیجیے اپنے خزانے سے ادا
ماہ سے چرخ ستگر برسر بیداد ہے	یا حسین ابن علی تم سے مری فریاد ہے
رد نہ فاتو نہیں کیا حضرت نے سائل کا سوا	میرے مولا دولت دینا نہ سمجھے کوئی مال
سر کو دیکر طر کرے راہِ رضای ذوالجلال	بیجے میری خبر شاہا بت ہوں تہستہ حال
ماہ سے چرخ ستگر برسر بیداد ہے	یا حسین ابن علی تم سے مری فریاد ہے
میرے مولا میرے آقا میری ہادی یا امام	دہ عطا کیجے اسے جسکا ہی سائل یہ غلام
ستار ہوں مشکل کشائے خلق میں حضرت کا نام	دشگیر بکسیان ہی آپ ہی کا فیض عام
ماہ سے چرخ ستگر برسر بیداد ہے	یا حسین ابن علی تم سے مری فریاد ہے
اب حصول مقصد دل میں اکدم طول ہو	عفو ہو میری خطا میری دعا مقبول ہو
قصہ میرے دین کا سب ماضی مجبور ہو	راہبر اس راہ میں میرے لہی ہر غول ہو
ماہ سے چرخ ستگر برسر بیداد ہے	یا حسین ابن علی تم سے مری فریاد ہے

مرثوہ

قدردانان سخن کو مرثوہ ہو کہ نے الحال دیوان فصاحت عنوان
 شاعرانہ وال سخنور کیلئے زمان حبیب لبیب محبی شفقی
 جناب ششی میر محبت حسین محبت نقوی پھولپوری مہتمم نسیم سخن
 شاگرد رشید جناب جلال لکھنوی مدظلہ الموسوم بہ تجلی
 گاہ عشق جسکا ہر شعر عمدہ مذاق اور لکھنؤ کے روزمرہ میں ہے
 نہایت خوشخط اعلیٰ درجہ کے کاغذ پر مطبع رحیمی واقع
 قنوج میں چھپ کر طیار ہو گیا ہے۔ جن حضرات کو خریداری
 منظور ہو دفتر نسیم سخن قنوج میں بنام میر صاحب
 موصوف در خواست بھیج کر طلب فرمائیں۔
 پانچ جلد کے خمدیدار کو ایک جلد مکیش قیمت
 فی جلد معہ محصول اک دس روپے

تھ

المش

حکیم حسن مہدی ازل عظیم آبادی